

فتح فرید الدین عطار نیشابوری

منطق الطیر



دکتر محمد جواد مسکور

منظوم الطیر

تصنیف

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری

بتصحیح و مقدمہ و تعلیقات و حواشی

دکتر محمد جواد مشکور

استاد و انشگاہ

از انتشارات



تبریز: بازار شیشه گر خانه، تلفن ۲۲۷۳۲-تهران: ناصر خسرو، پاساژ مجیدی، تلفن ۵۳۷۸۴۹

چاپ چهارم این کتاب به سرمایه کتافروشی تهران در آبان ماه ۱۳۵۳ ه. ش در چاپخانه
مشعل آزادی به پایان رسید.

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

بیاد ماور

ملا گریه آن در زمانه	ببار بود و اورفت از میان
اگر چه رابعه صد تهنیت بود	و یکسر ثانیه اینر نایک ز بود
نه چند آن است در جام غم او	در تبلانم دل و شج ماتم او
نبود اوز سر در محو معنر بود	سحرگاهان دعای او قمر بود
عجب آه سحرگاهیش بر بود	زیر آبرکت دل همیشه بود
ز دین فارغ و خیمت گزیده	گزیده گوشت و عزالت گزیده
بتو آموخه او را در هر سنما	بس نو حلقه بر در و لسان

«ارشیخ عقی در حسرت نامه»

فهرست مطالب

مقدمه مصحح بر منطق الطیر در شش فصل

پانزده	فصل اول: شرح حال و آثار عطار
بیست و هشت	فصل دوم: منطق الطیر عطار
سی و دو	فصل سوم: سیمرغ در ادبیات زردشتی و حماسی ایران
سی و پنج	فصل چهارم: داستان شیخ صنعان در منطق الطیر
چهل و سه	فصل پنجم: منشاء منطق الطیر و رساله الطیرها
پنجاه و پنج	فصل ششم: نسخه‌های اساس طبع کتاب
پنجاه و نه	منابع تحقیق در منطق الطیر
شصت و یک	تکمله
۲	مقدمه‌ی عطار بر منطق الطیر
۱۶	حکایت عطار و دل خسته
۱۷	در نعت رسول خدا
۲۴	استشفاع رسول
۲۵	مادری را طفل در آب افتاد
۲۷	در مناقب خلیفه‌ی اول ابوبکر
۲۷	در مناقب خلیفه‌ی ثانی عمر
۲۸	در مناقب خلیفه‌ی سوم عثمان
۲۹	در مناقب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
۲۹	در ذم تعصب
۳۲	مکالمه‌ی عمر با اویس
۳۳	لطف امیرالمؤمنین علی درباره‌ی قاتل خود
۳۴	راز گفتن امیرالمؤمنین علی با چاه
۳۵	در عشق به جانبازی
۳۵	حال بلال

۳۶	اتفاق یاران در جان فشانی
۳۷	شفاعت پیغمبر صلی الله علیه و آله از امت
۳۹	آغاز داستان - مقاله اول در خطاب با هدهد
۳۹	خطاب با موسیچه
۳۹	خطاب با طوطی
۴۰	خطاب با کبک
۴۰	خطاب با باز
۴۰	خطاب با دراج
۴۱	خطاب با عندلیب
۴۱	خطاب با طاوس
۴۱	خطاب با تذرو
۴۲	خطاب با قمری
۴۲	خطاب با فاخته
۴۲	خطاب با شاهین
۴۳	خطاب با مرغ زرین
۴۳	مقاله ثانیه - درسخن هدهد با مرغان برای طلب سیمرغ
۴۷	ابتدای کار سیمرغ
۴۷	مقاله ثالثه - عذر بلبل
۴۹	جواب دادن هدهد
۴۹	حکایت شهریار و دخترش
۵۱	مقاله رابعه - عذر طوطی
۵۲	جواب هدهد
۵۲	حکایت دیوانه و خضر
۵۲	مقاله خامسه - عذر طاوس
۵۳	جواب دادن هدهد
۵۳	حکایت سؤال شاگرد از استاد
۵۴	مقاله سادسه - عذر بط
۵۵	جواب هدهد
۵۵	حکایت سؤال دیوانه از مردی
۵۶	مقاله سابعه - عذر کبک
۵۷	جواب دادن هدهد
۵۸	حکایت سلیمان و انگشتری
۵۸	مقاله ثامنیه - عذر همای
۵۹	جواب دادن هدهد

۵۹	حکایت پا کرای و در خواب دیدن محمود
۶۰	مقاله ناسعه - عذر باز
۶۱	جواب دادن هدهد
۶۲	حکایت عاشق شدن پادشاه بر غلام
۶۲	مقاله عاشره - عذر بوتیمار
۶۳	جواب دادن هدهد
۶۴	۱ حکایت سؤال مردی از دریا
۶۴	مقاله حادیة عشر - عذر کوف (بوف)
۶۵	جواب دادن هدهد
۶۵	حکایت مرد زردار و پسرش
۶۶	مقاله ثانیه عشر - عذر صعوه
۶۶	جواب دادن هدهد
۶۷	۲ حکایت مبتلا شدن یعقوب به فراق یوسف
۶۸	مقاله ثالثه عشر - عذر تمام مرغان
۶۹	جواب دادن هدهد
۷۱	حکایت پادشاه صاحب جمال
۷۳	حکایت رسول فرستادن اسکندر
۷۳	حکایت محمود و رنجور شدن ایاز
۷۵	مقاله رابعة عشر - سؤال مرغان از هدهد در راه رفتن
۷۶	جواب دادن هدهد
۷۷	حکایت شیخ صنعان و دختر ترسا
۹۱	دزماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه
۱۰۲	مقاله خامس عشر - اتفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ
۱۰۴	حکایت بایزید و تفرج او در شب
۱۰۵	مقاله سادس عشر - در مشاوره‌ی مرغان با راهبر خود
۱۰۶	موعظه گفتن هدهد مرغان را
۱۰۷	مقاله سابع عشر - بیان اشکال مرغی
۱۰۷	حکایت محمود و کودک ماهیگیر
۱۰۹	حکایت خونی و حبیب اعمی
۱۱۰	حکایت محمود و پیر خارکش
۱۱۲	مقاله ثامن عشر - اشکال مرغی دیگر
۱۱۲	جواب گفتن هدهد
۱۱۴	حکایت شیخ خرقانی و رنجور شدنش در نیشابور
۱۱۶	حکایت دیوانه و جبه خواستش از خدا

۱۱۷	حکایت رابعه و عذر زنان پیداشدنش در کعبه
۱۱۸	حکایت دیوانه که از پشه و کبک زحمت میدید
۱۱۸	مقاله ناسعه عشر - در عذر مرغی دیگر
۱۱۸	جواب دادن هدهد او را
۱۱۹	حکایت مرده‌ی گناهکار
۱۲۰	حکایت روح‌الامین و مرد بت پرست
۱۲۱	حکایت صوفی و مرد انگبین فروش
۱۲۱	حکایت قارون و موسی
۱۲۲	حکایت زاهد و مرد مفلس گناهکار
۱۲۳	حکایت عباسه و روز رستخیز
۱۲۳	مقاله عشرون - در عذر مرغی دیگر
۱۲۴	جواب دادن هدهد
۱۲۴	حکایت رفتن شبلی در مخنث خانه
۱۲۵	حکایت خصومت بردن دو صوفی در نزد قاضی
۱۲۶	حکایت عاشق شدن مفلسی بر شاه مصر
۱۲۷	مقاله حادی و عشرون - اشکال مرغی دیگر
۱۲۷	جواب هدهد
۱۲۸	حکایت مرد گورکن
۱۲۸	حکایت عباسه و سخن او درباره کافران
۱۲۹	حکایت ژنده پوش و پادشاه
۱۳۰	حکایت دو روباه
۱۳۱	مقاله ثانی و عشرون - سؤال مرغی دیگر
۱۳۱	جواب هدهد
۱۳۱	حکایت گله کردن شخصی از ابلیس
۱۳۲	سؤال شخصی از مالک دینار
۱۳۲	حکایت عیسی و ابلیس
۱۳۴	مکالمه‌ی دیوانه با خواجه در نماز
۱۳۴	حکایت پاک دین
۱۳۵	مقاله ثالث و عشرون - عذر مرغی دیگر
۱۳۵	جواب هدهد
۱۳۶	حکایت نومریدی که زر از شیخ پنهان کرد
۱۳۷	حکایت حسن بصری و رابعه
۱۳۸	حکایت عابدی که مشغول آواز مرغی شد
۱۳۹	مقاله رابع و عشرون - عذر مرغی دیگر

- ۱۴۰ جواب هدهد
- ۱۴۰ حکایت شهریار و قصر زرنگار
- ۱۴۱ حکایت بازاری و سرای زرنگار
- ۱۴۱ حکایت عنکبوت
- ۱۴۳ حکایت مردی که در بیابانی بدرویشی رسید
- ۱۴۳ حکایت ابلهی که فرزندش مرده بود
- ۱۴۴ حکایت عود سوختن مرد غافل
- ۱۴۴ مقاله خامس و عشرون - اشکال مرغی دیگر
- ۱۴۵ جواب دادن هدهد
- ۱۴۵ حکایت شاگرد و عاشق شدنش بر کنیز استاد
- ۱۴۸ حکایت گریستن دردمندی پیش شبلی
- ۱۴۸ حکایت فروختن خواجه کنیز خود را و پشیمان شدنش
- ۱۴۹ حکایت راندن شاهی سگ شکاری خود را
- ۱۵۰ حکایت بردار کشیدن حسین منصور حلاج
- ۱۵۱ حکایت شیخ جنید و شهادت پسرش
- ۱۵۲ مقاله سادس و عشرون - در عذر مرغی دیگر
- ۱۵۲ جواب هدهد
- ۱۵۳ حکایت ققنس
- ۱۵۵ حکایت پدر مرده با صوفی
- ۱۵۵ سؤال کردن شخصی از نایی در دم نزع
- ۱۵۶ حکایت عیسی و آب خوردن او از جوی
- ۱۵۷ حکایت بقراط و شاگرد او
- ۱۵۸ مقاله سابعه و عشرون - عذر مرغی دیگر
- ۱۵۸ جواب هدهد
- ۱۵۹ حکایت صوفی که هرگز از دست کسی شربت نخورد
- ۱۶۰ حکایت میوه خوردن غلامی از دست پادشاه
- ۱۶۱ حکایت سؤال شخصی از حال صوفی
- ۱۶۱ استدعای پیرزنی از ابوسعید
- ۱۶۲ سؤال شخصی از جنید
- ۱۶۳ خفاش و مقالات او
- ۱۶۴ مقاله ثامن و عشرون - عذر مرغی دیگر
- ۱۶۴ جواب هدهد
- ۱۶۵ خسروی که بشهر خود باز میگشت
- ۱۶۶ در خواب دیدن یکی از احفاد شیخ اکاف بایزید و ترمذی را

- ۱۶۷ شیخ ابوالحسن خرقانی در نزاع.
- ۱۶۸ خلعت بخشیدن شاه بنده‌ای را
- ۱۶۹ مقالة تاسعة وعشرون- سؤال مرغی دیگر
- ۱۶۹ جواب هدهد
- ۱۷۰ پیر ترکستان
- ۱۷۰ شیخ خرقانی و بادنجان خوردنش
- ۱۷۱ ذوالنون و دیدن چهل مرقع پوش
- ۱۷۲ دولت سعادت‌ی که سحره‌ی فرعون یافتند
- ۱۷۲ مقالة ثلاثون- سؤال مرغی دیگر
- ۱۷۲ جواب هدهد
- ۱۷۳ طلب خریداری پیرزن یوسف را
- ۱۷۳ شکایت درویشی از فقر پیش ابراهیم ادهم
- ۱۷۴ شیخ احمد غوری و سلطان سنجر
- ۱۷۵ دیوانه و سخن او درباره‌ی عالم
- ۱۷۵ خفاش و خورشید
- ۱۷۶ مقالة حادی وثلاثون- سؤال مرغی دیگر
- ۱۷۶ جواب هدهد
- ۱۷۷ 'احمد حنبل
- ۱۷۷ اسیر شدن شاه‌هندان بدست محمود
- ۱۷۹ عتاب حقتعالی با غازی بیوفا
- ۱۸۰ آمدن برادران یوسف بمصر
- ۱۸۲ مقالة ثانی وثلاثون- سؤال مرغی دیگر
- ۱۸۲ جواب هدهد
- ۱۸۳ دیدن دیوانه غلامان عمید را
- ۱۸۴ دیوانه‌ی تن برهنه
- ۱۸۴ عاریت کردن مردی خر همسایه را
- ۱۸۵ گستاخی دیوانه در قحطی مصر
- ۱۸۵ دیوانه‌ای که کودکان سنگش میزدند
- ۱۸۶ 'واسطی و دیدن گور جهودان
- ۱۸۷ مقالة ثالث وثلاثون- سؤال مرغی دیگر
- ۱۸۷ جواب هدهد
- ۱۸۸ بخواب دیدن مریدی بایزید را
- ۱۸۹ درویش عاشق
- ۱۹۰ مهمان شدن سلطان محمود رند گلخن تاب را

- ۱۹۱ سقائی که ازسقای دیگر آب میخواست
- ۱۹۲ مقالة دابعة وثلاثون- سؤال مرغی دیگر
- ۱۹۲ جواب هدهد
- ۱۹۴ شیخ ابوبکر نیشابوری
- ۱۹۵ رمزخواستن موسی از ابلیس
- ۱۹۵ درگفتار پاکدینی که مبتدی را تاریکی بهتر است
- ۱۹۶ اجتناب نکردن شیخی ازسگ
- ۱۹۶ عابدی که مشغول ریش خود بود
- ۱۹۷ مرد ریش بزرگ که در دریا غرق شده بود
- ۱۹۸ آن صوفی که چون جامه شستی ابرشده
- ۱۹۸ مقالة خامس وثلاثون- سؤال مرغی دیگر
- ۱۹۹ جواب هدهد
- ۱۹۹ دیوانه‌ای که در کوه زندگی میکرد
- ۲۰۰ آن عاشق که در وقت مرگ می گریست
- ۲۰۰ عزیزی که هفتاد سال در ناز و حال بود
- ۲۰۰ آن مستی که در جوالش کرده بودند
- ۲۰۱ مردی که عاشق بزنی شد
- ۲۰۲ محتسب و مست
- ۲۰۲ مقالة سادس وثلاثون- سؤال مرغی دیگر
- ۲۰۲ جواب هدهد
- ۲۰۳ بوعلی رودباری در وقت مردن
- ۲۰۳ خطاب حقتعالی با داود
- ۲۰۴ ایاز و سلطان محمود
- ۲۰۶ مناجات رابعه
- ۲۰۷ خطاب حضرت عزت با داود
- ۲۰۷ شکستن سلطان محمود بت سومنات را
- ۲۰۸ شکستن محمود لشکر هندوان را
- ۲۱۰ مقالة سابع وثلاثون- سؤال مرغی دیگر
- ۲۱۰ جواب هدهد
- ۲۱۰ بزندان فرستادن زلیخا یوسف را
- ۲۱۲ خواجه و غلام پاکباز
- ۲۱۲ در مقالات بوعلی طوسی
- ۲۱۴ درخواست مردی از نبی تا بر مصلايش نماز گذارد
- ۲۱۴ مقالة ثامن وثلاثون- در سؤال مرغی دیگر

۲۱۴	جواب هدهد
۲۱۴	بیان هفت وادی سلوک
۲۱۵	وادی اول که طلب است
۲۱۶	خلق آدم و سجده نکردن شیطان او را
۲۱۷	حکایت شبلی در وقت مردن
۲۱۸	حکایت مجنون
۲۱۸	یوسف همدان
۲۱۹	مردی که در کوه چین سنگ شده بود
۲۲۰	شیخ مهنه در حال قبض
۲۲۱	سلطان محمود و مرد خاکبیز
۲۲۲	حکایت بیخود و رابعه
۲۲۲	در وصف وادی عشق
۲۲۴	عشق خواجه بر کودک فقاعی
۲۲۴	رفتن مجنون در پوست گوسفند
۲۲۶	حکایت عاشق شدن مفلسی بر ایاز
۲۲۸	رفتن مردی عرب در قلندرخانه
۲۳۰	حکایت قصد کشتن کردن عاشقی معشوق را
۲۳۱	ابراهیم خلیل و عزرائیل
۲۳۱	مقاله اربعون- در بیان وادی معرفت
۲۳۳	رفتن محمود در ویرانه دیدن بیدلی
۲۳۳	مقاله حادیه و اربعون- در بیان وادی استغناء
۲۳۵	افتادن جوانی در چاه و مردن او
۲۳۶	یوسف همدان و مقالات او
۲۳۷	پدید آوردن حکیم علی الاطلاق ستارگان را
۲۳۸	حکایت پیری از اهل راز و هاتف
۲۳۹	مگس و فرو شدن پای او در غسل
۲۴۰	عاشق شدن شیخی بر دختر سگبان
۲۴۰	قول حضرت شیخ عطار
۲۴۱	خواستن مریدی از شیخ که نکته گوید
۲۴۱	مناجات
۲۴۱	مقاله ثانیه و اربعون- در بیان وادی پنجم وادی توحید
۲۴۲	حکایت دیوانه و سؤال او از عالم
۲۴۲	پیرزن و بوعلی
۲۴۴	حکایت لقمان سرخسی

۲۴۵	افتادن معشوقی در آب
۲۴۶	سلطان محمود و ایاز در روز عرض لشکر
۲۴۸	مقاله ثالثة وادبعون- در بیان وادی ششم وادی حیرت
۲۴۹	حکایت دختر پادشاه و غلام
۲۵۳	حکایت مادری که برخاک دختر میگریست
۲۵۴	حکایت گم شدن کلید صوفی
۲۵۴	حکایت شیخ نصر آبادی
۲۵۵	حکایت خواب دیدن نو مریدی پیر خود را
۲۵۵	مقاله رابعة وادبعون- در بیان وادی هفتم وادی قمر و فنا
۲۵۶	معشوق طوسی و مرید
۲۵۸	پروانگان و شمع
۲۵۹	صوفی و قفا خوردنش
۲۶۰	عاشق شدن درویشی بر پادشاه زاده‌ای
۲۶۶	عاشقی که معشوق او را خفته یافت
۲۶۶	پاسبان عاشق
۲۶۸	عباسه و مقاله‌ی او درباره‌ی عشق
۲۶۸	حکایت سؤال از ابوالحسین نوری
۲۶۹	مقاله خامس وادبعون- در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ
۲۷۱	حکایت مجنون و ترجیح دادن دشنام لیلی بر آفرین دیگران
۲۷۲	گفتگوی پرندگان با پروانه
۲۷۳	یوسف و برادرانش در مصر
۲۷۴	رفتن بسوی سیمرغ و رسیدن سی مرغ
۲۷۶	حکایت خاکستر حلاج
۲۷۷	حکایت دست دادن حالت بقاء بعدالفنا برای مرغان
۲۷۸	حکایت پادشاه و پسر وزیر
۲۸۶	در صفت کتاب
۲۸۹	حکایت دانای دین در حال نزع
۲۹۰	اسکندر و ارسطاطالیس
۲۹۲	حکایت پیر کهن و صوفی
۲۹۴	حکایت راه بین در وقت مرگ
۲۹۵	پاکدین و مقاله‌ی او
۲۹۵	بخواب دیدن جوانمردی شبلی را
۲۹۶	پیر راهبر و مرغ روحانی
۲۹۷	بوسعید مهنه و مست

فهرست	چهارده
۲۹۷	مناجات عزیزی باحق تعالی
۲۹۸	نظام الملك در حال نزع
۲۹۹	سلیمان و مورلنگ
۲۹۹	بوسعید مهنه در حمام
۳۰۰	رفتن شبلی پیش جنید
	تعلیقات:
۳۰۲	یادداشت‌های استاد قاضی
۳۱۸	یادداشت‌های دکتر مشکور
۳۳۶	لغت نامه
۳۵۱	فهرست‌ها

بِسْمِ اللَّهِ خَيْرُ الْأَسْمَاءِ

مقدمه بر منطق الطیر

فصل اول

شرح حال و آثار عطار

شیخ عطار شاعری است کم نظیر از شاعران ایران که زبان بمدح امیر و وزیر نگشود و گریه صفت بر سر خوان پرمنت این و آن نغنون و هنر بلند پایه شاعرانی را وسیله ارتزاق خود ساخت . بلکه او نیز مانند بزرگمنشان جهان پیشه‌ای داشت و عطاری و داروفروشی میکرد و از دسترنج خود نان میخورد و افکار بلند و عرفانی خویش را در قالب نظم و نثر به رایگان در اختیار همگان میگذاشت

از آنجا که تذکره احوال شاعران پیشین به تاریخ ایران و صاحب دولتان زمان ایشان باز شناخته میشود، و ممدوحان شاعری هر چه بیشتر بوده باشند شرح زندگی و آئینه روزگار او روشنتر است ، و عطار با همه بزرگی و سخنوری که داشت چون از اوستایش و آفرینی و یانکوهش و نفرینی درباره کسی از نامداران روزگار او بجای نمانده از اینرو کارنامه زندگی او بدرستی بر ما روشن نیست و آنچه در تذکره ها و یاد نامه ها در شرح حال او آمده است کم مایه و آمیخته با فسانه است .

نام و نسب او: نام و نسب او محمد بن ابی بکر ابراهیم بن اسحاق (و بقولی ابراهیم بن مصطفی بن شعبان) و کنیه اش ابو حامد یا ابوطالب و لقبش فریدالدین و شهرتش عطار نیشابوری است .

تخلص او : شیخ بمناسبت آنکه پیشه اش داروفروشی بوده در غالب قصاید و غزلیات و مثنویاتش از خود بنام « عطار » یاد میکند ، در عین حال گاهی لفظ « فرید » تخلص دیگر

خود را بکارمیرد که مخفف لقب او فریدالدین است .

زادگاه او : زادگاه ویراهمه تذکره نویسان، نیشابور از بلاد خراسان نوشته اند، صاحب کتاب کشف الظنون که او را همدانی دانسته است ظاهراً بایستی نسبت وی را با حافظ ابوالعلاء حسن بن احمد بن محمد عطار همدانی از علمای معروف قرائت قرآن و متوفی بسال ۵۶۹ هجری اشتباه کرده باشد.

دولتشاه سمرقندی و چند تن دیگر از تذکره نویسان اصل او را از قریه «کدکن» از دیه های شهر نیشابور نوشته اند ، که امروزه نوزآباد و از بخشهای شهرستان تربت حیدریه است، ولادتش را از دولتشاه بیعد بسال ۵۱۳ و یا بتصرف در کتابت در ۵۱۲ هجری ذکر کرده اند. ولی مرحوم استاد سعید نفیسی بدلائلی در ۵۳۷ و استاد فروزانفر در ۵۴۰ هجری دانسته اند . شهر شادیاخ که در همه مراجع نام آن آمده و حتی دولتشاه مینویسد که عطار در آنجا تولد یافته است شهر مستقلی نبوده و در حقیقت محله ای در جنوب نیشابور بوده است و چون در ۵۴۸ نیشابور بدست ترکان غزویران گشت شادیاخ جای آن را گرفت .

اما بقول مرحوم قزوینی آنچه از خود کلمات عطار در تعیین عصر وی بقرائن معلوم میشود اینست که مؤخرترین حادثه ای که عطار در مثنویاتش بآن اشاره میکند همان فتنه ترکان غزاست که در سنه ۵۴۸ بوده است . البته این سخن دلیل بر آن نیست که وی روزگاری در آن پس از این تاریخ نزیسته باشد.

پیشه او : پیشه او را غالب تذکره نویسان عطاری نوشته اند و عطار در آن روزگار کسی را میگفته اند که اصناف داروها را بفروشد یا بسازد و شغل دارو فروشی در پیش، مثل امروز در فرنگستان تا درجه ای متلازم باصناعت پزشکی بوده است (مانند علی بن حسین الانصاری مشتهر به حاجی زین عطار که در قرن هفتم دارو فروشی در شیراز بوده و کتابی بنام اختیارات بدیعی در مفردات ادویه نوشته است). و چون پدرش در محله شادیاخ نیشابور عطاری عظیم القدر بوده او نیز بعد از مرگ وی کار پدر را دنبال کرده و علاوه بر دارو فروشی در داروخانه نیز سرگرم طبابت بوده است . عطار در موارد چندی در اشعار خویش به دارو فروشی و پزشکی خود اشاره کرده است چنانکه در اسرار نامه گوید :

بشهر ما بخیلی گشت بیمار	که نقدش بود صد بد ره زدینار
مرا نزد بخیل آورد آن مرد	یکى صدساله را دیدم در آن درد
ز بیماری و درد آرز خفته	چو بیهوشی به بستر باز خفته
دلش با مرگ نزدیکی گرفته	همه سوییشت تاریکی گرفته

در خسرو نامه گوید :

بمن گفت ای بمعنی عالم افروز	چنین مشغول طب گشتی شب و روز
طب از بهر تن هر ناتوان است	ولیکن شعرو حکمت قوت جانست

و بعد شاره به کتاب قانون شیخ الرئیس ابوعلی سینا در علم طب کرده گوید :

اگر چه طب بقانون است اما
باز در خسرو نامه گوید :
مصیبت نامه کاندوه نهانست
بداروخانه کردم هر دو آغاز
بداروخانه پانصد شخص بودند
در منطق الطیر گوید :

گرچه عطارم من تریاک ده
سوخته دارم جگر خون ، ناک ده
رضاعلی خان عدایت در ریاض العارفین عطار را در طب شاگرد مجدالدین بغدادی حکیم
خاصه سلطان محمد خوارزمشاه و از بزرگان مشایخ تصوف که عطار از پیروان اوست دانسته
است. اگرچه مجدالدین بغدادی هم مانند عطار در آغاز کار پزشک بود ولی گمان نمی رود که عطار
صناعت طب را از او آموخته باشد. ترجمه حال عطار در کتابی قدیمتر از لباب الالباب عوفی
تاکنون یافت نشده و با آنکه عوفی معاصر باوی بوده است جز چند سطر لفاظی چیزی را
راجع به حیات وی روشن نمیکند و چون نام او در باب دوازدهم آن کتاب که مخصوص بذکر
شعرا بعد از سلطان سنجر است آمده از این روی معلوم میشود که عصر و شهرت او پس از عهد
سنجر بوده و خود ذکرا و در مثنویاتش از سنجر دلیل این مدعی است .

پیران طریقت ۱۹: جامی در نفحات الانس در سبب توبه و درآمدن وی در سلك اهل
طریقت میگوید : سبب توبه وی آن بود که «روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف معامله
بود ، درویشی بآنجا رسید و چندبار شیئ الله گفت، وی بدرویش چیزی نپرداخت ، درویش
گفت : ای خواجه تو چگونه خواهی مرد ؟ عطار گفت : چنانکه تو خواهی مرد ، مرد
درویش گفت : تو همچون من میتوانی مرد ؟ عطار گفت : بلی ، درویش کاسه چوبین داشت ،
زیر سر نهاد و گفت : الله و جان بداد . عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و باین
طریقه درآمد .»

این روایت جامی منشأ روایات دیگرست که در سایر تذکره ها با بعضی تغییرات تکرار
شده است و نبایستی اصلی داشته باشد نظیر همان روایاتی است که در تغییر حال دیگر صوفیه به
ایشان نسبت میدهند و خود گفته عطار ناقض این قول است. چنانکه در پیش گفتیم عطار صریحاً
در خسرو نامه گفته است که نظم مصیبت نامه و الهی نامه را در داروخانه آغاز کرده و بطوریکه
میدانیم این هر دو از مثنویات معتبر عطار در تصوف است . و نیز خود در تذکره الاولیاء در
سبب تصوف خویش گوید : «دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باد دوستی این طایفه
(صوفیه) در دلم موج میزد همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود» بنابراین پیش از آنکه بقول
جامی محضر آن گدا را درک کرده باشد خود صوفی و از سالکان طریقت و بل واصلان به حقیقت
بوده است .

بنا بر تحقیق استاد فروزانفر: تصور میرود این حکایت را از روی روایتی که ابوریحان
بیرونی در کتاب الهند (طبع اروپا ص ۴۰) نقل کرده ساخته باشند و آن روایت چنین است :

« و الى قريب من هذا يذهب الصوفية فقد حكى في كتبهم انه وردت علينا طائفة من الصوفية و جلسوا بالبعد عنا و قام احدهم يصلي فلما فرغ التفت وقال لي يا شيخ تعرف ههنا موضعاً يصلح لان نموت فيه ، فظننت انه يريد النوم ، فاومات الى موضع و ذهب و طرح نفسه على قفاه و سكن ، فقامت اليه و حر كته فاذا ١٤ قد برد ».

جامی عطار را از مریدان شیخ مجدالدین بغدادی معروف بخوارزمی از تربیت یافتگان شیخ نجم الدین کبری شمرده است .

عطار خود در کتاب تذکرة الاولیاء به رابطه خویش با مجدالدین بغدادی اشاره کرده مینویسد : « من يك روز پیش امام مجدالدین خوارزمی در آمدم اورا دیدم میگريست ، گفتم خیر است ، گفت زهی سپاه سالاران که در این امت بوده اند بمثابة انبیاء علیهم السلام، که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل، پس گفت از آن میگريم که دوش گفته بودم که خداوند کار تو بعثت نیست مرا از این قوم یا از نظار گیان این قوم گردان که قسمی دیگر طاقت ندارم، میگريم که بود مستجاب شده باشد ».

باید دانست که این مجدالدین بغدادی : ابوسعید شرف بن مؤید خوارزمی است که اصل وی از بغدادك خوارزم و پزشك سلطان محمد خوارزمشاه بوده است و از معروف ترین اصحاب شیخ نجم الدین کبری بشمار میرفته است . سرانجام خوارزمشاه براو خشم گرفت و بفرمود اورا در سال ٦٠٦ یا ٦١٦ هجری در جیحون غرق کردند .

شیخ سلیمان بن شیخ ابراهیم معروف بخواجه کلان که گویا از مشایخ فرقه نقشبندیّه کشور عثمانی بوده عطار را مرید شیخ نجم الدین کبری (متوفی در ٦١٨) دانسته در کتاب ینایع الموده که آنرا در نهم رمضان سال ١٢٩١ هجری با تمام رسانیده، پس از نقل حدیثی در آن کتاب گوید: که شیخ عطار کتابی بنام مظهر الصفات داشته و در آن کتاب درباره ارادت خود به نجم الدین کبری و طریقه کبرایه گفته است :

« قال الشيخ العطار كنت عند شيخی وسندی الشيخ نجم الدين الكبرى قدس سره فحدثني هذا الحديث فغلب عليه الوجد والحال القوي، فبكى فبكيت معه فحقرت الدنيا في أعيننا وقلعنا حب الدنيا عن قلوبنا ».

یعنی: عطار گفت که نزد شیخ و سند خویش شیخ نجم الدین کبری بودم این حدیث بر خواند و وجد و حال بسیاری او را فرا گرفت . بگریست و من هم با وی بگریستم و جهان در چشم ما خرد آمد و از مهر دنیا دل برکنیدم ».

بنابه تحقیق استاد فروزانفر نقل قول مؤلف ینایع الموده از کتابی موسوم به مظهر الصفات منسوب بشیخ عطار مبتنی بر سهو و اشتباه است زیرا هیچ کس کتابی باین اسم به عطار نسبت نداده است .

شاید مقصود مؤلف از مظهر الصفات با تفاوتی مختصر همان کتاب مظهر العجائب منسوب به عطار باشد .

گوینده مظهر العجائب مدعی است که از مریدان نجم الدین کبری بوده و از او روایاتی نقل میکند و در ضمن همان کتاب روایت مزبور را از قول شیخ کبر « ابو عبدالله بن خفیف یا روزبهان بقلی شیرازی » می آورد با این تفاوت که در مظهر العجائب بجای ترجیح جبرئیل سببی از برای پیغمبر بهدیه می آورد که در درون آن :

بد نوشته این سلام و این دعا بر ولی الله امام رهنما

وجملهی « فحقرت الدنيا في اعيننا وقلعنا حب الدنيا عن قلوبنا » مناسب با مضمون این بیت است در مظهر العجائب :

شیخ چون بشنید ازنی این سخن گفت برکندم ز دنیا بیخ و بن
و چون مظهر العجائب بنا به تحقیقات مرحوم نفیسی بدون شك از شیخ عطار نیست از استناد بروایت مؤلف ینابیع الموده که علاوه بر ضعف حجیت از نظر متأخر بودنش، قول مروی هم از کتابی معمول است معقول نیست و شاید اینکه دولتشاه سمرقندی در شرح حال عطار می گوید که « شیخ فریدالدین عطار خرقه تبرک از دست سلطان العاشقین فخر الشهداء مجدالدین بغدادی دارد » به واقع نزدیکتر باشد چنانکه عبارتی را که پیش از این از کتاب تذکرة الاولیاء نقل کرده ایم این نظر را تأیید میکند .

قصه ملاقات مولانا جلال الدین محمد بلخی با عطار : در تذکرة دولتشاه سمرقندی و نفحات الانس جامی آمده که « چون بهاء الدین ولد پدر جلال الدین محمد بلخی با پسرش و خاندان خود بر اثر رنجش از سلطان محمد خوارزمشاه شهر بلخ را بقصد سفر حج بدرود گفت در راه به نیشابور رسید و شیخ فریدالدین عطار بدیدن بهاء الدین ولد آمد و در آنوقت مولانا جلال الدین کوچک بود، شیخ عطار کتاب اسرارنامه را بهدیه بمولانا جلال الدین داد و پدرش بهاء الدین ولد را گفت :

« زود باشد که این پسر تو آتش درسوختگان عالم زند » و مولانا پیوسته اسرارنامه را با خود داشتی . با اینکه این قصه را افلاکی و فریدون سپهسالار و نیز سلطان ولد در تاریخ زندگی مولانا نیاورده اند ولی بنا به تحقیق اخیر استاد فروزانفر در شرح حال عطار نیشابوری « این ملاقات ممکنست اتفاق افتاده باشد برای اینکه وقتی بهاء الدین ولد از خراسان سفر کرد هنوز عطار زنده بود، و از رسوم صوفیانست که در سفر هر جا مردی را نشان دهند بزیارتش میشتابند ، علی الخصوص که عطاریکی از مردان بنام عصرخویش بود و قطعاً بهاء الدین ولد اشتیاق دیدار او را داشت . مهاجرت بهاء الدین ولد در سال ۶۱۶ و یا ۶۱۷ هجری اتفاق افتاده زیرا مطابق روایت سلطان ولد پس از آنکه وی از بلخ بار سفر بست تا تار قصد آن اقلیم کردند :

کرد از بلخ عزم سوی حجاز
بود در رفتن و رسید خبر
کرد تاتار قصد آن اقلیم
بلخ را بستد و بزاری زار
اگر مقصود از آن « اقلیم » ممالک خوارزمشاهی باشد مهاجرت بهاء ولد در سال ۶۱۶
و اگر مرادش سرزمین بلخ باشد بسال ۶۱۷ واقع شده و عطار در این سال هنوز زنده
بوده است.

از اینها که بگذریم ارتباط معنوی و پیوستگی روحانی مولانا بعطار انکار پذیر نیست و ما
در صفحات بعد در ضمن مقام عطار در پیش دیگران باین معنی اشارت کرده ایم.

اخلاق و افکار او: از آثار عطار بخوبی پیداست که وی مردی وارسته از هوای نفسانی
و هوا جس دنیوی بوده و خود را از سالکان واقعی وادی طریقت میدانسته است. چنانکه بنظریه
وحدت وجود و اتحاد با حق و محو و فنای در او اعتقاد داشته، تمکن این حالات عرفانی و
کمالات نفسانی در وجود وی چنان او را بی نیاز و مستغنی از غیر خدا ساخته بود که جز مشاهده
جمال حق و فنای در کمال او ویرا آرزویی نبود، از اینرو برخلاف دیگر شاعران دنیا پرست
و بل بت پرست اعتنائی به صاحب دولتان و زورمندان زمان خود ندارد و مطلقاً نامی از هیچ کس
نه بخوبی و نه ببدی نمیبرد و از آفرین گفتن و نفرین کردن بایشان هر دو بیزار است. چنانکه
خود گوید:

بهر خویش مدح کس نگفتم دری از بهر دنیا می نسفتم

شرح حال استغنائی خود را در خاتمت کتاب منطق الطیر بیان کرده است:

چون زنان خشک گیرم سفره پیش تر کنم از شور بای چشم خویش

من نخواهم نان هر ناخوش منش بس بود این نانم و این نان خورش

شد غناء القلب جان افزای من شد حقیقت سر لایفای من

شکر ایزد را که در، باری نیم بسته هر ناسزاواری نیم

من ز کس بردل کجا بندی نهم نام هر دو نی خداوندی نهم

نه طعام هیچ ظالم خورده ام نه کتابی را تخلص کرده ام

همت عالیم ممدوحم بست قوت جسم و قوت روحم بست

نه هوای لقمه سلطان مرا نه قفا و سیلی دربان مرا

این بی نیازی مطلق را از هر دین و آیین گاهی با کمال صراحت بیان میکنند چنانکه در

منطق الطیر گوید:

کفر کافر را و دین دیندار را ذره ای دردت دل عطار را

با وجود آنکه خود از نظر ظاهر شریعت معتقد به کیش اکثر مسلمانان یعنی مذهب سنت

و جماعت بوده، عیچگونه تعصبی به این مذهب نشان نمیدهد و اشعار بسیاری در ذم تعصب و

اختلافی که بین سنیان و شیعیان وجود دارد در همین کتاب منطق الطیر سروده که مطلع آن این بیت است :

ای گرفتار تعصب آمده دائماً در بنف و در حب آمده
باحکمت و فلسفه یونان میانه خوبی نداشت و آنرا مایه ضلالت میدانست در منطق-
الطیر گوید :

کی شناسی دولت روحانیان در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نیایی فرد تو کی شوی در حکمت دین مرد تو
کاف کفر اینجا بحق المعرفه دوستتر دارم زفای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک این علم جدل چون ره زند بیشتر بر مردم آگه زند
حکمت یثرب بسست ای مرد دین خاک بر یونان فشان در درد دین
عطار مردی گوشه گیر بوده و ظاهراً از بعد از سنین جوانی و در دوران پیری دوران خلق در عزت میزیست چنانکه وی در این معنی گفته است :

مرا گویند کو عزت گرفته است در این عزت خدا را یار دارم
سرکس می ندارم چون کنم من مگر من طبع بوتیمار دارم
اگرچه افکار و خیالاتش در تصوف نسبت به حکیم سنائی چندان دقیق نیست، لیکن زبان بدرجه ای روان و شیواست که گویی این شیوه باو خاتمه پیدا کرده است. هر نوع خاطره و خیالی را بقدری بی تکلف و ساده و سلیس بیان میکند که حتی در نثر هم نمیشود روشنتر و روان تر از آن بیان نمود . بعلاوه قوه تخیل هم باعلی درجه است و در ایجاد معانی نفز و مرغوب ید طولائی دارد، و معانی هم که از پیش ایجاد شده اند او باسلوبی آنها را ادا میکند که تازه و بکر بنظر میرسند .

درازی عمر او : بیشتر تذکره نویسان بر این سخن همداستانند که او مردی دراز زندگانی بوده است ، حتی طایفه ای از ایشان چون دولتشاه سمرقندی و جامی عمر او را صد و چهارده سال نوشته اند . دراینکه او عمری دراز یافته تردیدی نیست، ولیکن رسیدن سن او بصد و چهارده سال دور از عادت مینماید و بسختی میتوان باور داشت . و چون عدد صد و چهارده شماره سوره های قرآن است و از این جهت عددی مقدس بشمار میرود تذکره نویسان از باب نسبت کرامت به عطار همانا عدد آثار او را به صد و چهارده کتاب رسانیده اند و خواسته اند شمار سنین عمر او را هم بهمین عدد برسانند .

در قصیده ای درباره پیری خود گوید :

اگرچه بس سفیدم میشود موی سیه میگرددم دیوان دریفا
چو دوران جوانی رفت بر باد بسی گفتم در این دوران دریفا
نشد معلوم من جز آخر عمر که کردم عمر خود تاوان دریفا

چند گویی ز پنجه و شصتم

در اسرارنامه گوید :

مدت سی سال سودا پختہ ایم

اگر من شست را سازم گمانی

چو سالم شصت شد نبود زیانی

مرا در شصت افتادست هفتاد

درجای دیگر گوید :

کارم از عشق تو بجان آمد

چون ز مقصود خود ندیدم بوی

دین هفتاد ساله داد بیاد

بعد از این سال فراتر گذشته گوید :

بنابراین بیت شیخ عطار بیش از هفتاد سال زبسته و کمتر از هشتاد سال عمر داشته است

وہفتاد و نہ سال بوده باشد، و چون شہادت شیخ بسال ۶۱۸ ہجری اتفاق افتادہ و در آن تاریخ

نزدیک بهشتاد سال داشته فرض تاریخ ولادت او در حدود ۵۴۰ نزدیک بواقع است.

تاریخ مرگ او : در تاریخ مرگ او اختلاف است و بنا بر استقصادی مرحوم محمد قزوینی

در تذکرة هاجنین آمده است :

نام تذکرہ ہا

سنه وفات

دولت‌شاه وقاضی نورالله

519

فهرست عربی و لاتینی قدیم بریتیش میوزیوم صفحه ۴۸

09Y

دولت‌شاه و حاج خلیفه و تقی کاشی و امن احمدی رازی

٤١٩

جامی و دولتشاه و حاج خلیفہ و امین احمد رازی

٩٢٧

حاجي، خليفه

५३२

تفاوت میان کهنه ترین و تازه ترین تاریخهای منی بین ۵۸۹ و ۶۳۲ چهل و سه سال است .

مأخذ دربارہٴ پایان کار عطار روایت ابن الفوطی (متوفی در ۷۲۳) در کتاب

خود موسوم به تلخیص معجم الالقاب است که بموجب آن معلوم میشود که عطار در واقعه نیشابور

بدست اردوی تاتار (مغول) بـشهادت رسیده است . این روایت را دیگر تذکره نویسان نیز

تأیید کرده‌اند و بر آن اجماع دارند .

اینک روایت ابن القوطی: «فریدالدین سعید بن یوسف بن علی النیشابوری

العطار العارف يعرف بالعطار كان من محاسن الزمان قولاً وفعلًا ومعرفةً وأصلاً

وعلماء و عملاً راه مولانا نصیر الدین ابو جعفر محمد بن الحسن الطوسی بنیشابور
وقال كان شيخاً مفوهاً حسن الاستنباط والمعرفة لكلام المشايخ العارفين و
الائمة السالكين وله ديوان كبير وله منطق الطير من نظمه المثنوى واستشهد
على يد التتار بنیشابور».

استاد فروزانفر گوید : چون فتح و قتل عام نیشابور بتصریح عظاملك جوینی در روز شنبه
پانزدهم صفر سال ۶۱۸ هجری اتفاق افتاده و تا پانزده روز طول کشیده پس شهادت شیخ علی-
التحقیق در نیمه دوم صفر همان سال بوقوع پیوسته است .

از گفته ابن الفوطی پیداست که خود از زبان خواجه نصیر الدین طوسی این سخن
ملاقات او را با عطار شنیده ، زیرا خواجه باوی محشور بوده است . و چنین برمی آید که خواجه
عطار را در نیشابور دیده است . خواجه در ۵۹۷ در طوس متولد و در ۶۷۲ وفات یافته و در
جوانی برای تکمیل دانش بنیشابور رفته است . اگر فرض کنیم در حدود بیست سالگی بدانجا
رفته باشد تقریباً در ۶۱۷ یعنی اواخر عمر عطار وی را در آن شهر دیده است ، و چون نصیر الدین
طوسی در حدود ۶۱۸ که استادش قطب الدین مصری در قتل عام نیشابور بقتل رسید از
این شهر خارج شده بنابراین شکی نیست که ملاقات وی با عطار پیش از سال ۶۱۸ صورت
گرفته است .

گور او : قبر عطار را دولت شاه در شادیاخ از اعیال نیشابور نوشته و شهر شادیاخ
چنانکه در پیش گفتیم شهر مستقلی نبوده و در حقیقت محله ای از نیشابور بوده است . یعنی در جنوب
نیشابور در همانجائی که امروز امامزاده محمد محروق و قبر حکیم عمر خیام و عطار در آنجاست .
بطوریکه دولت شاه و دیگران ذکر میکنند امیر علی شیر نوایی وزیر باتدبیر و فاضل سلطان حسین
بایقرا در سال ۸۹۱ بر سر گور او عمارتی ساخت و کتیبه ای نیز بر مرقد او نویسانده که هنوز
موجود است و از بیسوادی ناظم یا کاتب مشحون از غلطهای فاحش تاریخی است .

مرحوم استاد نفیسی همه ی آنرا در کتاب خود آورده و دو بیت اول از آن کتیبه این است :

هذه جنات عدن في الدنيا عطر العطار مهجة من دني
قبر آن عالی مکانست آنکه بود خاک راهش دیده چرخ کبود

مقام عطار در پیش دیگران : مقام عطار در پیش شعرای بزرگ متصوف ایران که
از پس وی آمده اند بسیار ارجمند است و غالباً او را بزرگی یاد کرده اند .

افلاکی در مناقب العارفين آورده که « روزی حضرت مولانا فرمود که هر که بسخنان
عطار مشغول شود از سخنان حکیم مستفید شود و بفهم اسرار آن کلام رسد و هر که سخنان سنایی
را بجد تمام مطالعه کند بر سر سنای سخن ما واقف شود » .

و نیز گوید : « و فرمود که حکیم الهی و خدمت فرید الدین عطار قدس الله سرهما بس
بزرگان دین بودند ولیکن اغلب سخن از فراق گفتند اما ما سخن از وصال گفتیم » .

مولانا در غزلیات خود عطار را به تعظیم یاد میکند :
 جانی که رو این سو کند با با یزید او خو کند
 یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را

اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فائق بد
 نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
 و نیز بگفته قاضی نورالله شوشتری این دو بیت را هم مولانا در ستایش عطار گفته :
 هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم يك كوچه ایم

عطار روح بودو سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدم
 و نیز این شعر را باو نسبت داده اند :
 من آن ملای رومی ام که از نظم شکر ریزد ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم
 باز فرماید :

آنچه گفتم در حقیقت ای عزیز آن شنیدستم من از عطار نیز
 شیخ محمود شبستری در گلشن راز گوید :
 مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید
 اگر چه زین نمط صد عالم اسرار بود يك شمه از دکان عطار
 چه عطاری که عطار جهانست سخنها ی وی اندر مغز جانست
 علاء الدوله سمنانی از مشایخ بزرگ صوفیه در قرن هشتم گوید :
 سّری که درون دل مرا پیدا شد از گفته عطار و ز مولانا شد
 اینگونه اشعار تنها اشاره ای است بتأثیری که عطار در دل شمار بزرگی از صاحبان
 و سخنوران بعد از خود گذاشته است .

جامی در نفحات الانس مینویسد که : جلال الدین رومی گفته « نور منصور بعد از صد و
 پنجاه سال بروح فریدالدین عطار تجلی کرد و مری او شد »
 امین احمد رازی مؤلف تذکره هفت اقلیم گوید : « از شخص بزرگی که عارف طریقت و
 واقف وادی حقیقت بود پرسیدند که در شیوه مجاهدت و معاملت فرقی میان شیخ عطار و مولوی
 رومی چه بوده ؟ فرمود که : (مولوی چون شهبازی بود که بیک طرفه العین خود را از تخت
 طریقت بقبله حقیقت رسانیده و شیخ عطار مانند موری که بآهستگی آن طریق راپیموده و بر
 جزو جزو حقیقت آن رسیده ، راه بریده » .

در سوانح مولوی اثر شبلی نعمانی آمده است : « تصنیفات عطار برای مولانا دلیل راه
 بوده است / صاحبان تذکره ها مینویسند که حسام الدین چلبی از مولانا درخواست کرد که بطرز
 منطوق الطیر يك مثنوی گفته آید . مولانا فرمود برای خود من هم شب قبل این خیال پیدا شد و

در همانوقت این چند بیت سروده شد : بشنو از نی چون حکایت میکند الی آخر... و بعد شبلی نعمانی مینویسد که : « منطق الطیر عطار و حدیقه سنایی از حیث نفس شاعری نسبت به مثنوی مولوی بالاتر است ، از اینرو هر کس میتواند از آنها لطف برد و در هر مجمع و محفل ممکن است رواج پیدا کند ، برخلاف مثنوی که در سرزمینی سروده شده که زبان فارسی در آنجا زبان عموم نبوده است . مضافاً باینکه در حدیقه و منطق الطیر مسائل دقیق و پیچیده ای بیان نشده است ، بلکه افکار و خیالات صاف و روشن سلوک و اخلاق است که به فهم هر کس درمیآید . برخلاف مثنوی که قسم اعظم آن در بیان مسائلی است که به فهم علمای دقیق النظر هم مشکل درمیآید . با وجود همه اینها مثنوی آن شهرت را کسب نموده که امروز بندرت کسی پیدا میشود که از اشعار حدیقه و منطق الطیر بر زبانش جاری باشد ، برخلاف مثنوی که ابیاتش نقل هر محفل و ورد زبان خاص و عام است . »

آثار عطار : عطار یکی از درازنویس ترین شعرای ایران است و شعر بسیار گفته و بدین جهت خود را « پر گوی » و « بسیار گوی » خوانده است .
در مصیبت نامه گوید :

از ازل چون عشق با جان خوی کرد شور عشقم این چنین پر گوی کرد
در منطق الطیر گوید :

من به بیهوده شدم بسیار گوی وز شما يك تن نشد اسرار جوی
با دلم گفتم که ای بسیار گوی چند گویی تن زن و اسرار گوی

ولی آثار مسلم او همانهاست که در مقدمه « مختار نامه » و « خسرو نامه » آنها را یاد کرده و عبارت است از : الهی نامه ، اسرار نامه ، جواهر نامه ، خسرو نامه ، شرح القلب ، مصیبت نامه ، مقامات طيور یا منطق الطیر ، دیوان قصائد و غزلیات ، مختار نامه که مجموعه رباعیات اوست

بنابر این گذشته از دیوان ، شیخ نه اثر منظوم خود را بر می شمارد و چون تذکرة الاولیاء را بر این شمار بیفزائیم آثار او از عدد انگشتان دو دست نمیگذرد .

شیخ در مقدمه مختار نامه گوید :

« التماس کردند که چون سلطنت خسرو نامه در عالم ظاهر گشت ، و اسرار اسرار نامه در جهان منکشف شد و زبان مرغان مقامات طيور ناطقه ارواح را بمحل کشف رسانید ، و مصیبت مصیبت نامه از حد و غایت در گذشت ، دیوان ساختن تمام داشته آمد و جواهر نامه و شرح القلب که هر دو منظوم بودند از سر سودا که بود حرف علتی بدو راه نیافت . »

در مقدمه خسرو نامه باز از آثار خود یاد میکند که الهی نامه نیز جزو آنهاست :

مصیبت نامه زاد رهروانست الهی نامه گنج خسروانست
جهان معرفت اسرار نامه است بهشت اهل دین مختار نامه است

مقامات طیور ما چنانست
 چو خسرو نامه را طرزی عجیب است
 کسی کو چون منی را عیب جوی است
 ولیکن چون بسی دارم معانی
 در جای دیگر در همان خسرو نامه گوید :

رفیقی داشتم عالی ستاره
 ز شعر من چو بیتی گوش کردی
 ز شعرم یادداشت آن صعب داعی
 ز گفت من که طبع آب زرد داشت
 غزل قرب هزار و قطعه هم نیز
 جواهر نامه من بر زبان داشت

ولی چون آفتاب شعر پاره
 ز خوشی خویش را بیهوش کردی
 همه مختار نامه از رباعی
 فزون از صد قصاید هم ز برداشت
 ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز
 ز شرح القلب من جان در میان داشت

کثرت تألیفات عطار محرك ارادتمندان اوشده که کرامتی در حق وی قائل گشته عدد آثار او را بصد و چهارده تا یعنی بشماره سوره های قرآن برسانند و این عدد در اغلب تذکرها آمده است .

چنانکه قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین گوید :

همان خریطه کش وادی فنا عطار
 مقابل عدد سوره کلام نوشت
 آثاری که نسبت آنها به عطار مسلم بنظر میرسد و تا کنون نیز در دست است از این قرار میباشد :

تذکرة الاولیاء (به نثر)، منطق الطیر، الهی نامه، مصیبت نامه، اسرار نامه، خسرو نامه، دیوان اشعار، مختار نامه. از جواهر نامه و شرح القلب هنوز نشانی پدید نیست .

بنابر این تنها هشت اثر منظوم و منثور از شیخ باقی مانده است .

استاد فروزانفر بموجب احصاء و شمارشی بالنسبه دقیق مجموع اشعار عطار را در مثنویات خود به بیست و نه هزار و شصت و چهل و هفت بیت رسانیده است بدین قرار :

منطق الطیر : ۴۴۵۸، الهی نامه : ۶۵۱۱، مصیبت نامه : ۷۵۳۵، اسرار نامه : ۳۳۰۵، خسرو نامه : ۷۸۳۸.

اگر دیوان او را که بنابه نسخه طبع طهران ۹۹۴۳ و مختار نامه را که بالغ بر ۵۰۰۰ بیت است بر شمار ابیات مثنویات او بیفزائیم عدد ۴۴۵۹۰ بدست میآید و این نزدیک بگفته مؤلف آتشکده است که می گوید :

« فقیر پنجاه هزار بیت او را ملاحظه کرده ام ».

مرحوم استاد نفیسی در کتاب خود در ارجع به عطار نام شصت و شش کتاب را میبرد که بوی نسبت داده اند . باید دانست که عطار نیز حال عمر خیام و مولوی را پیدا کرده یعنی بسیاری از رسائل منظومه که در نسخ مختلف کلیات عطار با و نسبت داده اند به مجرد يك بار مطالعه روشن میگردد

که از او نیست از ابنرو در صحت نسبت بسیاری از کتب منسوبه به عطار جای کمال تردید و شك است . گذشته از این ، شمرای گمنام دیگری بنام عطار پس از وی بوده اند که اشعاری سست داشته اند و حتی یکی از آنان که تونی الاصل و تولدش نیشابور و مسکنش شهر مشهد بوده و در قرن نهم میزیسته و خود را فریدالدین عطار میخوانده در اشعار خود شماره تالیفاتش را به چهل رسانیده و همین سبب شده است که بر تذکره نویسان مشتبّه گردد ، و چهل کتاب به شیخ عطار نسبت دهند . بنابر تحقیقات مرحوم نفیسی این عطار مردی جمال و دروغزن و سست شعر و کم مایه بوده و کتابهای مانند : اشتر نامه و بلبل نامه و بیسر نامه و ترجمه الاحادیث یا مواعظ و جواهر الذات و حلاج نامه یا منصور نامه و یا هیلاج نامه و خیاط نامه و سی فصل و کنز الاسرار و کنز الحقایق و گل و هرمز و لسان الغیب و مظهر العجائب و معراج نامه و مفتاح الفتوح و وصلت نامه همه از اوست ، و بهیچ وجه از فریدالدین عطار نیشابوری نیست و در ضمن کتابهای عطار را نیز بخود بسته است .

فصل دوم

منطق الطیر عطار

از میان مثنوی های عرفانی شیخ عطار دل انگیزتر و از همه شیواتر که باید آنرا تاج مثنوی های عطار دانست منطق الطیر است که منظومه ای است رمزی مشتمل بر ۴۴۵۸ بیت به بحر رمل مسدس، مقصور محذوف \ موضوع آن گفتگوی مرغان از يك پرنده داستانی بنام سیمرغ است. مراد از طیور در این راه سالکان راه حق و مراد سیمرغ وجود حق تعالی است .

منطق الطیر، مقامات طیور نیز نام دارد چنانکه خود عطار در خسرونامه گفته است :
مقامات طیور ما چنانست که مرغ عشق را معراج جانست
و نیز در آخر آن کتاب به این معنی اشاره کرده است :

حتم شد بر تو چو بر خورشید نور منطق الطیر و مقامات طیور
منطق الطیر نامی است که عطار از قرآن کریم برای کتاب مقامات طیور خود اختیار کرده است و آن بمعنی زبان مرغان است که در آیه شانزده سوره نمل آمده و آن آیه این است:
« و ورث سلیمان داود و قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و او تینامن کل شیء ان هذا لیهو الفضل المبین » یعنی : سلیمان از داود ارث برده گفت ای مردم ما را زبان مرغان آموختند و ما را از هر چیز بدادند و این فضل و بخشایش آشکاری است .
شیخ عطار در وصف خاتم سلیمان همین معنی را اراده کرده است چنانکه در الهی نامه گوید :

ز نام آن نگینش شد نه از غیر رموز مور کشف و منطق طیر
و گاهی نیز آنرا بمعنی سخن شیوا و عارفانه بکار میبرد چنانکه در اسرارنامه گوید :

سلیمان سخن در منطق الطیر که این کس بوسعید است ابن بوالخیر
عطار در غزلیات خود مکرر اصطلاح منطق الطیر را بکار برده است :

حدیث فقر را محرم نباشد و گر باشد مگر ز آدم نباشد
سلیمان وار میشو منطق الطیر روا گر تخت و ر خاتم نباشد

درغزل دیگر گوید :

عشق تو دردست و درمانش تویی هست عاشق صورت و جانش تویی
منطق الطیر سخن های مرا کس نمی داند سلیمانش تویی
درقصیده ای که مطلع آن این بیت است :
گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی
شك نبودی كان سخن بر خلق کمتر گویمی
گوید :

کو سخن دانی که او را منطق الطیر آرزوست
تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمی

و نیز در کتاب منطق الطیر گوید :

ای بسرحد سبا سیر تو خوش با سلیمان منطق الطیر تو خوش
اما شیخ عطار در تسمیه منطق الطیری گمان منظورش زبان و استعداد و ظهور مرتبه
و مقام هریک از مرغان و روندگان طریق حقیقه است چنانکه در آخر این منظومه پرده از
روی این راز بر گرفته و آشکار بیان کرده است :

من زبان نطق مرغان سربسر با تو گفتم فهم کن ای بیخبر
در میان عاشقان مرغان درند کز قفس پیش از اجل در می پرند
جمله را شرح و بیانی دیگر است زانکه مرغان رازبانی دیگر است
پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت کو زبان جمله مرغان شناخت

مقصد حقیقی شیخ عطار در این مثنوی بیان کیفیت وجود یا برستن طلب در دل طالب
ورسیدن او بدرجه ای ارادت است که این معنی را در ضمن مجمع ساختن مرغان و انتخاب
هدهد براهنمایی با اشارت و کنایت باز نموده است . پس از آن بذکر حالات مختلف مریدان
و وساوس و خطرانی که بوقت سلوك برای آنان پیش می آید پرداخته و علاج هریک را
باز گفته و موانع و قواطع طریق را نشان داده است .

داستان سفر مرغان : عطار پس از ستایش خدا و نعت پیغمبر و مناقب خلفای راشدین،
وارد اصل داستان میشود و در ضمن چهل و پنج مقاله یعنی گفتار، يك نفس داستان خود را
برشته نظم کشیده پس از اتمام آن مطالبی را در ضمن بیان حکایاتی آورده و آنرا خاتمه یا وصف
کتاب نام نهاده است .

شیخ عطار در این داستان چگونگی سفر پررنج عارف سالک را در شاهراه وصول بحق
شرح میدهد و میگوید: پرندگان انجمن کردند تا پادشاهی برای خود برگزینند اما هدهد
فرزانه گفت که ایشان را خود سلطانی باشد و آن سیمرغ است، و نیز آگهی داد که طالبان و
جویندگان پادشاه باید در راه طلب مقصود جد و جهد نمایند و بر مشکلات بسیار فائق آیند .

سالکان این طریق بایستی از هفت وادی یعنی هفت درهٔ پرخطر بگذرند تا به مطلوب برسند. پرندگان با وجود همه مشکلات راه، سفر اختیار کردند و برای وصول بسر منزل سیمرغ که در قاف حقیقت مسکن داشت هدهد را که سالها درك محضر سلیمان جان را کرده بود همراهی خود بر گزیدند. اما چون هدهد باز شرح دشواریها و سختیهای راه پرداخت بیشتر پرندگان هريك بعد و بهانه‌ای ترك سفر کردند. وادیهای را که میبایستی از آن بگذرند در این چند بیت خلاصه شده است.

هست وادی طلب آغاز کار	وادی عشق است از آن پس بی کنار
برسیم وادی است آن از معرفت	هست چهارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک	پس ششم وادی حیرت صعبناك
هفتمین وادی فقر است و فنا	بعد از آن راه و روش نبود ترا

مرحلهٔ اول، وادی طلب است که سالک باید از اسباب دنیوی دست بشوید. مرحلهٔ دوم، وادی عشق باشد که در آن سالک چنان با آتش عشق ایزدی افروخته میگردد که گویی وجود خود را یکباره فراموش میکند و ویرا دیگر پروایی نیست. مرحلهٔ سوم، وادی معرفت است که وادی بی‌پا و سراسر است و در آن وادی بقول عطار:

سیر هر کس تا کمال او بود	قرب هر کس حسب حال او بود
کی تواند شد درین راه جلیل	عنکبوتی مبتلا هم سیر پیل
لاجرم چون مختلف افتاد سیر	هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافت است	آن یکی محراب و آن بت یافت است

مرحلهٔ چهارم، وادی استغنا است و آن مکانیست که سالک خود را از قید همه علائق دنیوی آزاد میکند.

مرحلهٔ پنجم، وادی توحید است و در آن منزل مسافر در مییابد که خداوند یکتا بر همه اسرار واقف است و به سر وحدت پی میبرد و دویی از در معشوق برمیخیزد. مرحلهٔ ششم، وادی حیرت است که در آن سالک یکباره از خود بیخود و بی‌خبر میشود مرحلهٔ هفتم، فقر و فنا است که وصفش بزبان نیاید سرانجام سالک در آن بیارامد و فراغت گزیند.

دسته‌های بسیاری از مرغان که طالب سیمرغ حقیقت بودند جان و تن سوخته و کوفته از طی طریق بازماندند یا این که بهلاکت رسیدند، فقط سی‌مرغ جان سلامت بردند و بکعبهٔ مقصود رسیدند و بقصر پادشاه درآمدند و رخصت حضور بدرگاه وی یافتند.

پس از آنکه پاک و منزّه شدند خورشید سرمدی برایشان بتافت و در برابر آینهٔ حق نما قرار گرفتند بیش از عکس سی‌مرغ در آن نیافتند و آنگاه دریافتند که بحقیقت سیمرغ با ایشان یکی است و در میان ایشان جدایی نیست آنگاه سیمرغ با ایشان بگفت:

بی‌زبان آمد از آن حضرت خطاب	کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند در او	تن و جان هم جان و تن بیند در او

<p>سی در این آینه پیدا آمدید پرده ای از خویش بکشایند باز خویش می بینند و خود را دیده اید وین همه مردی که هر کس کرده اید تا بما درخویشتن یابید باز</p>	<p>چون شما سی مرغ اینجا آمدید گر چهل پنجاه مرغ آیند باز گرچه بسیاری بسر گردیده اید این همه وادی که واپس کرده اید محو ما گردید در صد عز و نار</p>
---	--

فصل سوم

سیمرغ در ادبیات زردشتی و حماسی ایران

نام این مرغ اساطیری در اوستا مرغوسنه Mêrêghu saêna آمده که مرغی فراخ بال است چنانکه در پرواز خود پهنای کوه را فرا میگیرد و لانه‌ی او ب درختی در دریای و روکش یا فراخکرت (شاید دریاچه‌ی آرال یا دریای خزر باشد) قرار دارد، این درختی درمان بخش است و تخم همه گیاه‌ها در آن نهاده شده است. از مرغ سئنه در فقره ۴۱ از بهرام یشت و فقره ۱۷ از رشن یشت اوستا یاد شده است. شاید از این مرغ يك نوع عقاب عظیم الجثه اراده شده باشد. نام سیمرغ در سانسکریت *ṣyena* سینا بمعنی شاهین است و با کلمه شاهین فارسی از يك ریشه است و معلوم نیست که در ارمنی کلمه *çin* بمعنی غلیواژ و لاشخور و در یونانی کلمه *Iktinoz* با این واژه ارتباط دارد یا نه ؟

کلمه سئنه Saêna يك بار به همراهی Mêrêghu در اوستا بکار رفته و بار دیگر تنها استعمال شده است. بعلاوه سئنه Saêna در اوستا نام مردی است پاکدین **پسراهوم ستوت**. چنانکه در فقره ۹۷ از فروردین یشت آمده او نخستین کسی است که با صدتن پیرو بر روی این زمین بسر برد.

بنابر کتاب دینکرد او صدسال پس از ظهور زرتشت زائیده شد و دو یست سال پس از ظهور دین مزدیسنی در گذشت. در فقره ۱۲۶ از فروردین یشت از يك خانواده بنام «سئنه» نیز یاد شده است. در فرهنگهای پارسی و اشعار متقدمان گاهی «سیرنگ» بجای سیمرغ بکار رفته و از آن بمعنی سیمرغ و عنقا اراده شده است. در فرهنگ انجمن آرا در معنی این لفظ چنین آمده است: «سیرنگ بروزن سیرنگ بمعنی سیمرغ نام حکیمی بوده بزرگ، در میان عوام مشهور است که مرغی بزرگ بوده در کوه قاف و با مردم آمیزش نداشته و زال را تربیت کرده و آموزگار و حامی رستم بوده، شیخ عطار در کتاب منطق الطیر از کمال او بر مژ اشارتی کرده، حقیقت آنست که سیمرغ نام حکیمی بوده مرتاض و در کوه البرز مسکن داشته. عبدالواسع جبلی گفته:

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

سیمرغ راسیرنگ نیز گفته اند :

جز خیالی ندیدم از رخ تو
جز حکایت ندیدم از سیرنگ
و نیز فردوسی گفته است :

از آن جایگه بازگشتن نمود
که نزدیک دریای سیرنگ بود .
لأنه سیمرغ بنا به افسانه های ملی و شاهنامه در البرزکوه است و شاید دریای سیرنگ
هم که نام دیگر سیمرغ است از نظر نزدیکی به البرزهمان دریای مازندران که برخی دریای
فراخکرت مذکور اوستا را با آن یکی دانسته اند باشد. فردوسی فرماید :

یکی کوه بد نامش البرز کوه
بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود
که آن خانه از خلق بیگانه بود
نام خاص « سیندخت » که در شاهنامه آمده و ازوی زن مهرباب پادشاه کابل و مادر رودابه
اراده شده است از لفظ « سئنه » اوستائی است یعنی دخت سئنه :

پرسید سیندخت مهرباب را
ز خوشاب بگشود عناب را

درختی که آشیانه ی سیمرغ بر آنست در اوستا: « ویسپویش » Vispo – bish آمده
که در فصل ۱۸ بندهشن فقره نهم « هماك بزشك » یعنی پزشك و درمان همه چیز یاد گردیده
است. نام آن درخت در کتابهای پهلوی « هرویسپ تخمك » ضبط شده و بمعنی درخت همه گونه
تخمهای گیاه و رستنی است . در فصل نهم بندهشن آمده که : « درخت هرویسپ تخمك در میان
دریای فراخکرت روئیده است در کنار درخت گوکرن (هوم سفید) دانه هایی که از این درخت
فرومیریزد فرشته باران که تشرخوانده میشود برگرفته با باران فرو میبارد »

در زبان پهلوی سیمرغ بشکل Sen – muruv و Sênê murük هردو آمده
در متون پهلوی و پازند با تفصیل بیشتری سخن رفته و در کتاب مینوگ خرت چنین آمده که
آشیان « سین مورو » بر درخت « هرویسپ تخمه » (گونه گون تخم) است که آنرا جد بیش
(یعنی صد گزند) میخوانند و هرگاه سین مورو از آن برخیزد هزار شاخه از آن درخت بروید
و چون بر آن نشیند هزار شاخه از آن بشکند و تخمهایش پراکنده گردد. مرغ دیگری بنام جمروش
تخمه هایی را که از هرویسپ تخمه فرو ریخته گرد آورد و بجایی می برد که از آنجا فرشته تشر
(باران) آب برمیکرد و انواع و اقسام تخمه ها را با قطرات باران فرو میریزد و انواع
گیاه میرود .

سیمرغ در شاهنامه موجودی خارق العاده است و کنام او بر سر البرزکوه است و چون
بزمین نزدیک میشد هوا از پیکر سترگ او تارک میگردید. همو بود که زال پسر سام را در کودکی
پرورد. همو بود که رستم را در جنگ با اسفندیاریاری کرد. او همواره چون یکی از عاقلترین
افراد آدمی و صاحب فکر و رای صائب شمرده میشود .

محققان کلمه سئنه را در اوستا بشاهین و عقاب ترجمه کرده اند و آنرا با Varaghn

ورغن اوستائی یکی دانسته اند و بی شک بین دو مفهوم سئنه اوستائی و سیمرغ فارسی یعنی اطلاق

آن بر مرغ مشهور و نام حکیمی دانا رابطه موجود است. میدانیم که در عهد قدیم روحانیون و موبدان علاوه بر وظایف دینی بشغل پزشکی می پرداختند بنا بر این تصور میشود یکی از خردمندان روحانی عهد باستان که نام وی سئنه از نام پرندۀ نامبرده اخذ شده بود سمت روحانی مهمی داشته که انعکاس آن بخوبی در اوستا آشکار است از جانب دیگر وی بطبابت و مداوای بیماران شهرت یافته بود. بعد ها سئنه (نام روحانی مذکور) را بمعنوی لغوی خود نام مرغ گرفتند و جنبۀ پزشکی او را در اوستا بدرختی که آشیانه مرغ سئنه است در خداینامه و شاهنامه نسبت بخود سیمرغ دادند. چنانکه در بهرام یشت فقرۀ ۳۴-۳۸ آمده :

«کسیکه استخوان یا پری از این مرغ دلیر (ورغن) باخود داشته باشد هیچ مرد دلیری او را نتواند براندازد و نه از جای براند. آن پر او را هماره نزد کسان گرامی و بزرگ دارد و او را از فرایزی بر خوردار سازد.

در مقابل سیمرغ خجسته و اهورایی يك سیمرغ ناخجسته و اهریمنی نیز در شاهنامه وجود دارد که اسفندیار پسر گشتاسب او را در پنجمین خوان از هفت خوان خود میکشد، فردوسی از او به مرغ فرمانروا تعبیر میکند:

یکی کوه بینی سر اندر هوا	برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خواند و را کار جوی	چو پرندۀ کوهیست پیکار جوی
اگر پیل بیند بر آرد بابر	ز دریا نهنگ وز خشکی هزبر
دو بیچه است با او بیالای اوی	همان رای پیوسته با رای اوی
چو او بر هوا رفت و گسترد پر	ندارد زمین هوش و خورشید فر

سیمرغ که در داستان زال ورستم آمده دارای يك نوع از نبوغ است و ربطی به سیمرغ اهریمنی: رقصۀ اسفندیار ندارد. اصولاً نبایستی سیمرغ اهریمنی اسفندیار اصل کهنی داشته باشد و بایستی هفت خوان اسفندیار را هم بتقلید هفت خوان رستم ساخته باشند. روایت بندهشن که دارای دو نوع است شاید منشأ این داستان باشد. سیمرغ در داستانهای ایرانی بنام (شاه مرغان) خوانده شده است ثعالبی در غرر اخبار ملوک الفرس بجای سیمرغ کلمۀ (عنقا) را استعمال کرده است.

در ادبیات اسلامی جای سیمرغ یا عنقا در کوه قاف است. اصطلاح کوه قاف در کیهان شناسی اسلام عبارت از نام کوهی است که گرداگرد جهان را احاطه کرده است و آن نقش بزرگی در آن ادبیات دارد برای مفهوم در ادبیات مزدیسنا یعنی اوستا هره بره زائیتی Hera - brezaiti است که در پهلوی Harborz و در فارسی البرز میشود.

حمدالله مستوفی در نزهت القلوب آشیانه سیمرغ را در جزیرۀ «رامنی» که محتملاً سوماترا باشد نوشته است.

در اشعار فارسی غیر از منطق الطیر عطار و مثنوی مولانا جلال الدین این نام بسیار آمده منتهی در منطق الطیر مثل اعلائی برای بحث از الوهیت است.

فصل چهارم

داستان شیخ صنعان و منطق الطیر

این قصه درازترین و دل آویزترین داستانی است که در منطق الطیر عطار آمده است. پهلوان آن پیری است فرتوت بنام شیخ صنعان که پس از سالهای دراز عبادت و قریب پنجاه سال اعتکاف در کعبه و رسیدن بمقام کشف و شهود و داشتن چهارصد مرید سالک، شبی در خواب دید که بتی را در روم سجده میکند برای درك تعبیر آن بامریدان بسوی روم رفت اتفاقاً بدختری ترسادل بست و از شریعت و طریقت بگسست و بجای خانه کعبه این بار معتکف کوی یار شد دختر از حال شیخ آگاه گشت و چون ناله ها و زاریهای او بشنید و وی را در عشق استوار دید او را گفت که اگر مردکاری باید چهارکار اختیار کنی: سجده بر بت آری و قرآن بسوزی و خمر بنوشی و دیده از ایمان بدوزی. شیخ خمر بنوشید و از سرمستی آن سه کار دیگر نیز بکرد و زنا پرست و بدیر نشست و جمله یاران از وی روی گردان شده باز گشتند. چون برای کاین دختر پیشی هم نداشت ناچار شد بجای دادن سیم و زربوی یکسال برای یگان برای او خوبانی کند شیخ در عشق دختر رسوای عالم شد یکی از مریدان او در هنگام رفتن او بروم غایب بود چون باز آمد و از ماجرای او آگاه شد دیگر مریدان را ملامت کرد که چرا شیخ خود را در روم وا گذاشتید و او را تنها گذاشتید و این حق شناسی و وفاداری نبود. پس با دیگر مریدان بسوی روم آمد و همه چهل شبانه روز معتکف بنشستند و بناله و زاری پرداختند تا خداوند دری از رحمت بگشاید و بر حال شیخ ببخشاید و او را از این گمراهی برهاند. پس از چهل شب آن مرید پا کباب حضرت محمد مصطفی (ص) را بنخواب دید که گفت از دیرگاه غباری بس سیاه در میان شیخ و حق بود و من آن غبار ظلمت را به شبنم شفاعت فرو نشاندم. چون بیدار شد پیش شیخ رفت دید که حجاب ضلالت از برابر شیخ بیکسورفته و دگر باره نور معرفت جایگزین آن شده بود. در این داستان دختر ترساهم بعد از آن بر اثر خوابی که دید مسلمان شد و شیخ، اسلام بروی عرضه کرد و پس از مسلمان شدن دختر از گناه پاک شده جان بجان آفرین سپرد.

خواجه شمس الدین حافظ شیرازی در غزلی که با این بیت آغاز میشود :

بلبلی برگ گلسی خوش رنگ در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

به شیخ صنعان اشاره کرده گوید :

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمادداشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملك در حلقه زنار داشت

ملا سالک یزدی گوید :

بگسلانم سبجه و زنار بندم بر میان

عشق ترسا بچه‌ای خواهم که صنعانم کند

بحث در باره قصه شیخ صنعان و داستان ابن سقا : بقول استاد فروزانفر

داستان شیخ صنعان و دیرگزینی و عاشق شدن او برتر سادختری قصه‌ای تازه نیست، بلکه از عهد قدیم و صدر اسلام بعضی از خلفای اموی و عباسی و اکثر مردم با ذوق و شاد خوار و باده گسار بدیرهای مسیحیان که در اقطار ممالك اسلامی هنوز بر پا بود روی آورده روزها و شبهایی در آنها بسر میبردند . این دیرها غالباً در جاهای سرسبز و خرم بنا شده بود و گرداگرد آنها را حصارهای احاطه میکرد و درون آنها کلیسا و کتابخانه و دیگر وسائل آسایش راهبان وجود داشت . این سکوت و آرامش که حکایت از آسایش خیال ساکنان آنها میکرد موجب آن میشد که ظریف طبعان اسلام بجهت تحصیل آسایش و آرامش خاطر و عیش و نشاطی دور از هجوم عامه و خشک زاهدان دمشق و بغداد و بلاد مصر و شام بدانجا پناه برند ، و روزی چند با فراغ بال و آرامش دل سر بر دامن امن و آسایش و کامرانی فرو نهند. در اینجا بود که آوازه‌های دل‌انگیز و سرودهای مذهبی و نوای موسیقی و گشاده رویی دختران دیر نشین و زیبایی ترسا بچگان برای مردمی که بر اثر محرومیت‌های جنسی یا طبع هوسباز از همه این امور ممنوع بودند آنچنان مؤثر می‌افتاد که مردان مرد و پروان پای بر جارا می‌لغزانید تا چه رسد به مسلمان رویان ترسادل و تردامنان کفر اندیش که در نخستین گام آتش در خرمن نیکنامی می‌زدند و بدام هوی و هوس درمی‌افتادند .

طبیعی است که در ضمن این آمیزشها الفت و دوستی حصول می‌یافت و گاهی نیز کار بعشق و جنون میکشید و چه بسا داستانهای شورانگیزی از مراوده مسلمانان با این دیرها روی داده که شرح آنها در صفحات تاریخ اسلام و کتب دیارات ثبت است.

از این داستانها قصه شخصی بنام ابن سقا است که یافعی در مرآت الجنان و ابن الاثیر در الکامل در حوادث سالهای ۵۳۵ و ۵۰۶ و ابن الجوزی در المنتظم، از وی یاد کرده و نوشته اند که: «چون ابویعقوب یوسف بن ایوب همدانی (۵۳۵-۴۴۱) بغداد در آمد و در نظامیه بغداد بوعظ مشغول شد روزی مردی متفقه بنام ابن سقا از وی مسأله‌ای پرسید و او را بیازرد و سخن بی ادبانه گفت. ابویعقوب گفت بنشین که از سخن تو بوی کفر می‌شنوم و شاید که سرانجام مسلمان نمیری. بقول یافعی پس از چندی از این گفتگو رسول ملك روم نزد خلیفه آمد و ابن السقا نزد وی رفت و گفت

مرا باخود بیر که می‌خواهم دین اسلام را رها کرده بآیین مسیح آیم . با وی بقسطنطنیه رفت و نصرانیت اختیار کرد و بر آن کیش بمرسد . سپس یافعی میگوید که سبب نصرانی شدن ابن سقا عشق او بردختر ملک روم بود و از او خواستگاری کرد، گفتند این امر امکان ندارد مگر اینکه نصرانی شوی و او باین علت ترك اسلام گفت . مشروح این داستان در کتاب بهجة الاسرار و معدن الانوار فی مناقب السادة الاخيار تألیف نورالدین ابوالحسن علی بن یوسف شافعی معروف به ابن جهضم همدانی از تألیفات او اواخر قرن هفتم (طبع قاهره ص ۶) آمده که ترجمه آن پیارسی چنین است .

« خبر داد مارا ابوسعید عبدالله محمد بن هبة الله بن علی بن مطهر ابن ابی‌عصرون تمیمی شافعی بدمشق در سال ۵۸۰ هجری و گفت نوجوان بودم که در طلب علم بیغداد رفتم . در آن روزگار رفیق تحصیلی من در (دانشگاه) نظامیه ابن السقا بود . ماعبادت میکردیم و زیارت صالحان و نیکوکاران میرفتیم . در آن روزگار در بغداد مردی بود که او را « القوث » میخواندند و می‌گفتند که او (از روی کرامت) هر گاه بخواهد آشکار و پنهان تواند شد . روزی من و ابن سقا و شیخ عبدالقادر گیلانی که در آن روزگار جوان بود زیارت آن شیخ رفتیم . درین راه ابن سقا گفت که من از او مسأله‌ای رامی‌پرسم که پاسخ آن را نداند . من گفتم من از او مسأله‌ای رامی‌پرسم و منتظر میشوم تا چه گوید .

شیخ عبدالقادر گفت که پناه بر خدا که از او چیزی پرسیم ، و من منتظر دیدار بركات او هستم . پس چون در آمدیم او را در جای خود ندیدیم ساعتی مکث کرده ناگاه او را بر جای نشسته یافتیم . پس بر ابن سقا به خشم نظر کرده گفت وای بر تو میخواستی از من مسأله‌ای بپرسی که جواب آن را ندانم . جواب آن چنین و چنان است ، من چنین می‌بینم که آتش کفر در تو زبانه کشد !

پس روی بمن کرد و گفت ای عبدالله از من میخواستی مسأله‌ای بپرسی و منتظر شوی تا چگویم ، جواب آن چنان است . سپس گفت برای این بی‌ادبی که کردی « دنیا تادو نرمه دو گوشت بر تو فرو خواهد افتاد » .

آنگاه به شیخ عبدالقادر نگرسته او را بنزد خود خواند و گرامی داشت و گفت : « ای عبدالقادر هر آینه خدای و پیغمبر او را بادب خوشنود کردی . درباره تو چنان می‌بینم که در بغداد بر کرسی نشسته، در حال سخن گفتن باشی و گفته باشی این دو گام من برگردن همه اولیاء خداست .

و چنین می‌بینم که اولیاء زمان تو بسوی تو سر تعظیم فرود می‌آورند . » سپس در همان هنگام از نظر ما غایب شد و دیگر او را ندیدیم .

اما کم‌کم امارات مقرب درگاه خدا بودن شیخ عبدالقادر بر مردم ظاهر شد و خاص و عام بروی گرد آمدند تا بدانجا که گفت این دو گام من برگردن اولیاء خداوند است ، زیرا در زمان خود بر همه فضیلت داشت .

اما ابن سقا مشغول تحصیل علوم دین بود تا اینکه در آن استادی و براهل زمان خود تفوق یافت و مشهور شد که کسی در جمیع علوم با وی مناظره نتواند کرد. چون زبانی شیوا داشت و مردی صاحب نظر و رأی روشن بود او را خلیفه بخود نزدیک کرد و برسولی بروم فرستاد. پادشاه روم چون او را هنرمند و دانشمند و شیوا و رایومند یافت پسندید. کشیشان و دانایان کیش نصرانی گرد آمده با وی مناظره کرده درمانده و به عجز خود اقرار نمودند. پادشاه او را بزرگ داشت. روزی دخترشاه را بدید و بوی دل باخت و روزگاری دراز ازاو خواستگاری کرد، پادشاه ازدادن آن دختر باو سرباز زد مگر اینکه به کیش نصرانی درآید. ابن سقا پذیرفت و آن دختر را بزنی گرفت. آنگاه سخن «شیخ غوث» را بخاطر آورد دانست که گرفتاری وی بسبب آن سخن بوده است.

قصه ابن سقا در قرن ششم در ادب اسلامی مشهور بوده و خاقانی هم در شعر خود از او یاد کرده است:

بدل سازم بزنا و به برنس ردا و طیلسان چون پور سقا
و ممکن بوده است که شاعری سحر آفرین مانند عطار از این داستان الهام برگرفته با تصرفات شاعرانه آنرا بصورت قصه‌ی «شیخ صنعان» بنظم آورد، ولی خود شهرت حکایت ابن سقا بشیخ عطار مجال نمی‌داده است که پهلوان داستان را عوض کند و از پیش خود نام دیگری را بگذارد و باوجود آنکه لفظ «ابن سقا» یا «پور سقا» با ورد منطق الطیر مناسب است و عطار می‌توانست بجای «شیخ صنعان» پیر عهد خویش بود، بگوید: «پور سقا پیر عهد خویش بود» اینکار را نکرده است. از این جهت برای ذکر این قصه در منطق الطیر مأخذ دیگری باید جستجو کرد.

مأخذ اصلی قصه شیخ صنعان: در کتابخانه ایاصوفیا در استانبول مجموعه‌ای وجود دارد مشتمل بر سائلی چند از صوفیان مشهور مانند عین‌القضاة میانجی و ابویعقوب یوسف بن ایوب همدانی و صدرالدین قونوی که بسال ۷۰۶ کتابت شده، و در آخر آن نصیحة الملوك از امام محمد غزالی و پس از آن رساله‌ی دیگر موسوم به تحفة الملوك است که آنرا نیز به غزالی نسبت داده‌اند و چون این رساله مابین سالهای ۴۹۳ و ۵۸۳ برشته تحریر درآمده خواه آنکه از آثار غزالی باشد و یا دیگری آنرا تألیف کرده باشد از نوشته‌های اواخر قرن پنجم یا اوایل قرن ششم شمرده میشود. و چون حکایت شیخ صنعان تقریباً مطابق گفته عطار در اینجا مسطور است بالطبع این نتیجه بدست می‌آید که این قصه پیش از نظم منطق الطیر در متون پارسی راه یافته و عطار آن را از پیش خود نساخته و بی‌گمان مأخذ شیخ عطار در نظم قصه شیخ صنعان همین رساله تحفة الملوك منسوب به غزالی بوده است.

اینك قصه شیخ صنعان را مطابق آنچه در باب دهم از رساله تحفة الملوك منسوب به امام محمد غزالی مکتوب بسال ۷۰۶ همانطور که استاد فروزانفر در کتاب خود در شرح احوال و آثار عطار آورده است در اینجا نقل میکنیم:

«در حکایات چنین آورده‌اند که حرم راپیری بود نام او عبدالرزاق صنعانی و او بزرگ

وصاحب کرامات بود قریب سیصد مرید داشت. شبی خفته بود بخواب دید بتی بردامن او نشسته بود، از خواب درآمد سخت دلنگ و دل مشغول شد. دانست بصفای وقت و روشنائی دل که او را کاری در راه است و بر قدر گذرمی باید کرد. در خاطرش چنان آمد که او را بجانب روم می باید رفت، و دلش چنان خواست و ایشان خلاف نتوانند کرد. روی در بلاد روم نهاد و حمله مریدان با او در راه ایستادند و می رفتند. روزی بجایی رسیدند کلیسیایی دیدند شیخ در نگر است، چشم او بر بام کلیسیا بدختر ترسائی افتاده در حال عاشق شد و دلش پیرید، چون آن حال شیخ را واقع شد در حال مرقع برون آورد و جامه مغان در پوشید، کمر بندگی بکشد و زنا تیرگی و ترسائی بر بست. مریدان گفتند یا شیخ این چه حالتست؟ گفت ما را بدل چنین کاری افتاد، با دل منافقی نتوانیم کرد، ظاهر و باطن راست داشتن شرط کارست. گفتند اگر ظاهر مسلمان باشی چه زیان بود؟ گفت لشکری بر نظاره گاه فرود آمده است و نظرا و بدلاست و دل داغ غری دارد ظاهر برنگ اسلام داشتن چه سود دارد، که نه ما بندگی بعادت داشتیم. آن نشان دوستی او بود، امروز دوستی دیگری که پای در میان نهاد ما را، و اگر بندگی چه کار (ظ: و ابندگی)؟ مریدان گفتند اما نیز موافقت کنیم، او گفت که البته شاید که در مخالفت موافقت نسزد، مریدان از دیر رفتند و او را بقضاتسلیم کردند و او خوکبانی میکرد و می بود، پس او را مریدی بود بخراسان بزرگ مردی، بخواب دید بخراسان این حال را، دانست که پیرا آفتی افتاده است بر خاست و بمکه رفت و بامریدان گفت شیخ کجاست؟ مریدان گفتند شیخ را چنین کاری پیش آمد، او گفت شما چرا آنجا مقیم نشدید موافقت را؟ گفتند ما خواستیم که موافقت کنیم شیخ گفت در مخالفت موافقت نبود. گفت راست گفت شیخ، و شما همه عین خلاف بودید و در مخالفت موافقت نبود، شما سیصد مرد خداوند وقت و حال و صفا مقدم و پیر خود را بردید و تسلیم کردید، در میان شما خود مقبول قولی نبود، خداوند همتی نبود، چرا حمله آنجا سجاده نیفکندید و نگفتید که ما از اینجا بر نخیزیم نان و آب نخوریم تا شیخ ما را با ما ندهی پس این مرد بر خاست و روی در بلاد روم نهاد و می رفت تا بدو رسید، شیخ را دید کلاه مغان بر سر نهاده و خوک بانی میکرد. چون آن حالت را بدید از هیبت بیفتاد و غش کرد. در آن میان دیده او در خواب شد و رسول را دید علیه السلام باو گفت تو در بلاد روم چه میکنی؟ او گفت یا رسول الله تو در بلاد کفر چه میکنی؟ رسول علیه السلام گفت ما آمده ایم که واپر عتایی رفته است با آن برداریم. در حال از خواب درآمد شیخ را دید کلاه مغان می انداخت و زنا میبرد. پس باو گفت آبی بیاور تا غسلی بکنیم، غسلی بکرد و اسلام تازه کرد و جامه صلح باز در پوشید، چون آن دختر حال چنان دید بیامد و گفت اسلام بر من عرضه کن، شیخ اسلام بر و عرضه کرد و همه بهم با کعبه آمدند و آن همه تعبیه و کار بیایست تا گبری از گبری برخیزد و بیساط اسلام ره ببرد.

از مقایسه این روایت با گفته عطار در داستان شیخ صنعان بدین نتیجه میرسیم که

میان آنها چندان اختلافی وجود ندارد و ارکان قصه در هر دو کتاب یکسان است .

ابراهیم یحیی الابشیهی (۷۹۰-۸۵۰ هـ) در کتاب المستطرف فی کل فن مستطرف از یکی از مشایخ صوفیه قرن چهارم هجری بنام ابو عبدالله مالکی همین حکایت را که به شیخ صنعانی نسبت داده اند نقل کرده که عین آن قصه در طرائق الحقایق نایب الصدر شیرازی (طبع طهران ج ۲ ص ۲۰۶) نیز آمده است.

استاد مجتبی مینوی در مقاله تحقیقی خود در باره نسخ خطی ترکیه تحت عنوان « از خزائن ترکیه » مینویسد : « اما اینکه مراد از شیخ صنعان در مثنوی عطار همین شیخ عبدالرزاق صنعانی مذکور در تحفة الملوك باید باشد ، از اینجا مبرهن میشود که عین قصه غزالی است و شاعر ترك معروف به گلشهری هم که منطق الطیر را بر اصل ترکی ترجمه کرده و در ۷۱۷ هجری پایان برده است (طبع آنکارا ۱۹۵۷م) این فصل از کتاب عطار را بنام « داستان شیخ عبدالرزاق » آورده و منظومه او بترکی چنین آغاز میشود :

بو مثل بیلہ شکر افشان و نر	داستان شیخ صنعان در مگر
واردی صنعان شرنده بر اولو	کگل دریا و اچی در لر طلو
عبدالرزاق ایدی اول اولو آدی	کم بلشدور وردی حقہ یدی
دک حرم ایچنده اول صاحب زمان	اللی یل شیخ اول میشدی بی گمان

یعنی: در شهر صنعان بزرگی بود دلش دریا بود و درون آن از درها پر بود نام او عبدالرزاق بود. اما عبدالرزاق نامی از اهل صنعان (صنعاء) که از برای او حکایتی چنانکه غزالی و عطار آورده اند پیش آمده باشد بنده هنوز در کتابی معتبر نیافته ام بلی بقول سمعانی عبدالرزاق همان نام صنعانی از محدثان بسیار مشهور و موثق بوده است که در ۱۲۶ هجری متولد شده و در ۲۱۱ هجری در گذشته است ، و گفته اند که بعد از رسول الله کسی نبود که برای دیدنش بآن اندازه مردم تحمل رنج کرده باشند که برای دیدن آن عبدالرزاق و شنیدن اقوال او یا قوت در معجم البلدان در ذیل صنعاء بتفصیل از احوال و مقام او بحث میکند ، و میگوید کسانی مانند احمد بن حنبل و یحیی بن معین و زهیر بن حرب بصنعاء یمن سفر کردند و مرویات او را شنیدند و حفظ و ثبت کردند . ولی بعضی از روایات بر او دو عیب می گرفتند : یکی آنکه در اواخر عمر کور شد و نمی توانست باصول خود مراجعه کند ، و سهوها و خطاها از او سرمیزد ، دیگر آنکه مفرط در تشیع بود ، در مورد معاصرین علی بن ابی طالب مانند خلفای راشدین و معاویه الفاظ موهن بکار میبرد .

حال ، آیا می توان تصور کرد که آن حکایت نصرانی شدن عبدالرزاق صنعانی از جمله موهومات ناشی از « يك کلاغ ، چهل کلاغ » باشد ، و از اینجا پیدا شده باشد که عظمت مقام این عبدالرزاق بن همام حمیری صنعانی را در علم دانسته ، و در عالم تعصب تسنن عقیده افراطی تشیع او را هم مرتبه نصرانی شدن و زنا ربستن شمرده باشند ، و بعدها نسبت نصرانی شدن باو بسته

و بتدریج جزئیات افسانه را تکمیل نموده و در افواه انداخته باشند؟
امادرنسبت شیخ به صنعان در اینکه صنعاء (پایتخت یمن) را سابقاً صنعان میگفته اند بدو دلیل ثابت میشود اولاً این شعر از خالد بن صفوان القناس :

جاء و اعلى مهل من غير ما علل يمشون في حلل من وشى صنعان

از قصیده‌ی معروف به العروس (الطرائف الادبية قاهره ۱۹۳۷ ص ۱۱۱)

ثانیاً یاقوت حموی در معجم البلدان (ذیل کلمه صنعاء) از قول نصر بن عبدالرحمن الفزاری الاسکندری (متوفی در ۵۶۱) که از علمای نحو بوده است نقل میکند که صنعان لغتی است در صنعاء (یعنی صورت دیگری از اسم آن شهر است)

استاد فروزانفر مینویسد : منصوب به صنعان در لغت بنا بر قیاس صنعانی است و چون این یاء در زبان پارسی مخفف تلفظ میشود نه بتشدید شیخ عطار صنعانی را به تخفیف یاء آورده « صنعان » گفته است مانند « یمن » در « یمانی » ناصر خسرو گوید :

شعری چو سیم خرد شده باشد عیوق چون عقیق یمان احمر

قصه شیخ صنعان بزبان کردی :

قصه شیخ صنعان باروایت دیگری نیز بزبان کردی راه یافته و منظومه دلکش و شیرینی از آن در دست است که در اصطلاح ادبیات کردی « بیت شیخ صنعان » نام دارد .

نسخه‌های این منظومه ادبی را آقای قادر قاضی، که از جوانان فاضل مهابادی است بدست آورده پس از تحقیق و مقایسه، کتابی منقح از آن پرداخته ، و در سلسله ادبیات عامیانه ایرانی به نفقه مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران که منتسب به دانشکده ادبیات تبریز است در آن شهر دانشگاهی در سال ۱۳۴۶ شمسی بطبع رسانیده است .

ما اینک برای مزید فایده خلاصه آن داستان را در اینجا نقل میکنیم :

« در بیت شیخ صنعان مذکور است که چون حضرت غوث گیلانی به بغداد رفت ، تمام مشایخ وی را بریاست خود پذیرفتند مگر شیخ صنعان که خود را بر او مقدم می‌شمرد ، وی را بریاست و پیشوائی اولیاء قبول نکرد . بدین سبب حضرت غوث ، شیخ صنعان را نفرین کرد و ضلالت و گمراهی او را از درگاه خداوند خواستار شد .

بدعای بد حضرت غوث گیلانی ، دختر فتنه انگیز و آشوبگر شاهرخ شاه ، پادشاه فرنگ هر روز بصورت مرغی زیبا بر شیخ صنعان وارد میشد ، و دوباره در نزد او بصورت انسان درمی آمد . هنوز این ماجرا چند بار تکرار نشده بود که شیخ صنعان سودا زده و فریفته آن مه پاره عابد فریب گشت ، و نماز و خائنه و تسبیح و سجاده را در ره جانانه نهاد .

مریدان شیخ صنعان چون حال پیر خود را چنین یافتند بناله وزاری درآمدند و گریان و پریشان خاطر شدند ، اما کوشش آنان بی ثمر و بی نتیجه ماند .

روزی آن دختر برای بردن شیخ صنعان کشتی فرستاد و شیخ در آن نشست و بفرنگستان

رفت . شیخ در آن دیار زنار بست و شراب نوشید و بخوک چرانی پرداخت .
تنی چند از مریدان باصفای شیخ صنعان چون دریافته بودند که داروی درد گمراهی
شیخ بدست شیخ غوث گیلانی است ، از اینرو بدرگاه او رفتند و سالهایی مزد و منت او را به
جان خدمت کردند .

حضرت غوث گیلانی که از آغاز کار مقصود آنان را دریافته بود ، پس از گذشتن سالی
چند آنان را به پیش فراخوانده گفت منظور شما از این خدمتگزاری چیست و چه میخواهید ؟
مریدان شیخ صنعان گفتند که حضرت شیخ میداند که ما چرا بدین درگاه آمده ایم و
چه میخواهیم ما را به گفتن حاجت نیست .

حضرت غوث گیلانی وفا و صفای آن مریدان را بستود و در حق شیخ صنعان دعای خیر
کرد . سپس مریدان را فرمود که به کنار دریا روید و حلقه ذکر بگیرید ، شیخ صنعان بانگ
شمارا خواهد شنید ، زیرا خداوند او را هدایت کرد و دلش را از تاریکی و ظلمت برهاند
و او را بسوی شما باز خواهد گردانید .

مریدان شیخ صنعان از این مژده شادمان شدند و به کنار دریا رفتند و بیانگ بلند ذکر خدا
آغاز نهادند . شیخ صنعان در آنجا آواز مریدانش را شنید ، سربسوی آسمان کرد و از خدا توفیق
هدایت خواست ، عقل و هوش به سرش باز آمد . صلیب و زنار پنداخت و بکنار دریا ایستاد و
کلمه شهادت بر زبان راند و شیطان را لعنت کرد . خداوند از گناهان او در گذشت .
آنگاه شیخ سجاده بر آب افکند و چنانکه به کشتی می نشیند بر آن بنشست ، از دریا بگذشت
و بنزد مریدان آمد .

دختر شاه رخ شاه که آن روز برای سیاحت و گردش بکنار دریا آمده بود ، چون حال شیخ
صنعان را مشاهده کرد ، نو بر ایمان در دلش تاییدن گرفت او نیز چادرش را از سر بر سردریا
افکند . چادر بصورت کشتی درآمد و دختر بر آن سوار شد و از دریا بگذشت و بنزدیک شیخ صنعان
و مریدان او رسید و ایمان آورد و مسلمان شد . پس شیخ صنعان با مریدان و آن دختر همه
بخدمت حضرت غوث گیلانی رفتند . شیخ صنعان از آن حضرت بخشایش طلبید ، حضرت غوث
هم او را بخشید و آن دختر را هم بعقد وی درآورد .

بلاشك این داستان تحت تأثیر داستان ابن سقا و شیخ غوث قرار گرفته و باداستان شیخ
صنعان در منطق الطیر بهم آمیخته است .

غیاث الدین محمد رامپوری در فرهنگ غیاث اللغات به نقل از فرهنگ : مؤید الفضلاء ،
و کشف اللغات ، و مدار الافاضل ، به این قصه اشاره کرده در لغت «صنعان» چنین مینویسد :

« صنعان بالفتح ، نام بزرگی که هفتصد مرید داشت و شیخ فریدالدین عطار هم از
مریدان اوست ، گویند که ازدعای بد حضرت غوث اعظم بر دختر ترساعا شق شده از اسلام در گذشت
مگر به آخر هدایت غیبی دست او گرفت . »

فصل پنجم^۱

نشاء منطق الطیر و رساله الطیر

در بادی امر چنین بنظر میرسد که عطار خود مبتکر داستان سفر پرندگان بدرگاه شاه مرغان سیمرغ باشد ولی از تصفّح در کتب قدما معلوم میگردد که وی مخترع این قصه نبوده بلکه از پیشینیان الهام گرفته است

رساله الطیر ابوعلی سینا : ابن سینا این داستان را نخستین بار در یکی از قصص فلسفی خود آورده و آن را « رساله الطیر » نام نهاده است و این همان رساله است که شیخ شهاب الدین سهروردی شهید آنرا پیارسی ترجمه کرد و قاضی عمر بن سهلان ساوی بفارسی و شیخ کمال الدین علی بن سلیمان بحرانی بنام « مفتاح الخبر فی شرح رساله الطیر » بعربی بر آن شرح نوشته ، غزالی نیز از روی آن داستانی بزبان مرغان ساخت . رساله الطیر ابوعلی سینا در Mehren با ترجمه فرانسه با دو رساله دیگر بنام « سه رساله عارفانه از ادب سنا » در ۱۸۹۴، ۱۸۹۹ در لیدن بطبع رسانید .

ترجمه فارسی سهروردی و شرح عمر بن سهلان ساوی با دو رساله دیگر عرفانی ابن سینا : صغیر سیمرغ ، و لغات موران با سرگذشت سهروردی از شهر زوری را ، س ، ک خاتاک ، واتو اسپایز S . K . Khattak and otto Spies بنام سه « رساله عرفانی » با ترجمه انگلیسی در ۱۹۳۵ دراشتوتگارت بچاپ رسانیدند . در کتابخانه آستانه رضوی شرحی از رساله الطیر ابن سینا تحت شماره ۸۰۷ بفارسی وجود دارد . نسخه عربی رساله الطیر ابن سینا در کتابخانه دانشگاه تهران ضمن کتب اهدایی استاد سید محمد مشکوة در مجموعه شماره ۱۰۷۴ از برگ ۱۲۴ تا ۱۲۷ موجود است و آن رساله بس مختصرو آغاز آن چنین است : « رساله عرف بر رساله الطیر کتبها ابوعلی سینا الی كافة اخوانه واصدقائه ، وانجام آن اینست ، « وباللّٰه الاستعانة وعن الناس البرائة ومن اعتقد غیر هذا خسر فی الاخرة وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون » .

رساله الطیر ابوعلی سینا (۴۲۸-۳۷۰) ، رساله ای است لغز مانند و آن قصه مرغی است که باجماعت مرغان دیگر بدام صیاد افتاده اسیر قفس شده روزگاری بدانحال مانده تا از

درون قفس مشاهده کرده است که بعضی از مرغان قفس را در هم شکسته‌اند و در فضا پرواز میکنند ، مرغ گرفتار از ایشان خواسته است تا او را بجهان آزادی رهنمون شوند و چندان زاری میکند تا راه رستگاری را بدو می‌آموزند . سپس به‌مراه یکدیگر سفر آغاز میکنند و از وادی کوه اله Aloah یا کوه عقاب (الموت) بروادیی سبز و خرم می‌گذرند تا بقله کوه میرسند و در آنجا هشت کوه بلند پیش روی خود مشاهده میکنند و برشش کوه می‌گذرند و در هفتمین کوه اندک استراحتی کرده بسوی کوه هشتم پرواز درمی‌آیند . در آنجا مرغانی زیبا می‌بینند و با آنان هم صحبت میشوند و درمی‌یابند که در پس آن کوه شهری است که شاه بزرگ در آن شهر جای دارد ، بسوی آن شهر میشتابند و شاه بزرگ را دیدار می‌کنند و از وی می‌خواهند تا رشته تعلق را از ایشان باز کند ، پادشاه بزرگ میگوید آن رشته را آنکس باز تواند کرد که بسته‌است و من کس بدو میفرستم تا بند از پای شما بگشاید ، مرغان باز می‌گردند و همچنان در راهند تا بگشاینده بندها برسند .

استاد فروزانفر مینویسد : با احتمال قوی دام گستردن صیاد و گرفتاری مرغان در رسالة الطیر متأثر است از باب «الحمامة المطوقة» در کلیله و دمنه. با این تفاوت که جنبه همکاری اجتماعی در رسالة الطیر مفقود است و فکر فردی غلبه دارد و مرغان هر یک به تنهایی خلاص شده‌اند. این سخن در کلام ابن‌سینا رمزیت از تعلق نفس ناطقه ببدن که شیخ‌الرئیس در اینجا از آن بطیر و در قصیده عینیه :

هبطت اليك من المحل الارفع ورقاء ذات تعزز و تمنع

از آن بورقاء (کبوتر) تعبیر می‌کند، و مرغان آزاد حکماء هستند که بسبب تعلیم حکمت، نفس را از قفس‌های می‌بخشند و هشت کوه عبارت است از افلاك سیارات فلک و ثوابت . مرغان زیبای لطیف منظر نفوس مفارقه‌اند ، و شاه بزرگ عقل است که منتهای سیر اهل حکمت و فلاسفه بشمار است و غایت آمال این دسته اتصال باوست ، و این تأویلات از شرح عمر بن سهلان ساوی بر رسالة الطیر ابوعلی مستفاد میشود. ابن‌سینا این رساله را در حدود ۴۱۲ بوقت آنکه در قلعه‌ی فرد جان بود و پیش از آنکه در ۴۱۴ باصفهان برود تألیف کرده است .

آقای سید محمد باقر سبزواری استاد دانشکده الهیات در سال ۱۳۴۰ هجری کتابی تحت عنوان **چهارده رساله** از قدما بنفقه دانشگاه تهران بطبع رسانیده که سه رساله از آن درباره شفر مرغان و بحث فلسفی درباره آنها است .

رساله الطیر اول که رساله هشتم آن کتاب محسوب میشود . ترجمه رسالة الطیر شیخ‌الرئیس ابوعلی سیناست (ص ۱۵۲-۱۶۲) بزبان فارسی به قلم احمد بن محمد بن القاسم الاخیسکتی که عنوان آن پس از بسم‌الله چنین است : ترجمه رسالة الشيخ‌الرئیس ابی علی سینا مرموزة فی وصف ما یوصل الی العلم الحق و هی تعرف بر رسالة الطیر ترجمها بالفارسیة الشيخ الامام الادیب ذوالفضایل احمد بن محمد بن القاسم الاخیسکتی ره .

سپس چنین آغاز میشود : « هیچکس هست از برادران من که چندان بسمع عاریت دهد که طرفی از اندوه خویش با او بگویم ، مگر بعضی از اندوههای من بشرکت برادری وی کمتر شود الخ ... »

اما مترجم که ابورشاد احمد بن محمد بن القاسم بن احمد بن خدیو الاخیسکتی باشد ملقب به ذوالفضایل است و در ۴۶۶ هـ زاییده شده و در ۵۲۸ هـ درگذشته و از دانشمندان ایرانی ماوراءالنهری در قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری بشمار میرود. وی از شاگردان ابوالمظفر سمعانی بوده و شرح مفصلی بر سقط الزند ابوالعلائی معری نوشته و عمری دراز یافته و وفات او در مرو و در بوده است. ملخص این رساله و خلاصه سفر مرغان از زبان یکی از ایشان بترجمه اخیسکتی چنین است :

« جماعتی صیادان بصره آمدند و دامها بگسترند و دانه ها پاشیدند و دام و دامولها پیا کردند و در خاک پنهان شدند و من در میان گله مرغان می آمدم ، چون مارا بدیدند صفر میزدند روی بدان دامگاه نهادیم و در میان دام افتادیم . هر چند بیش جنبیدیم بندها سخت تر بود بدان رنج تن در دادیم و هریکی برنج خویش مشغول شدیم . پس روزی از میان این بندها بیرون نگرستم جماعتی را دیدم از یاران خود سرها و بالها از دام بیرون کرده آهنگ پریدن میکردند و هریکی را از آن دامولها بر پای ماند که بدان ایشان را از پریدن باز میداشت .

پس آواز دادم ایشان را که بنزدیک من آید و بامن در رنج شریک باشید . پیش من آمدند و پرسیدم ایشان را که به چه وجه خلاص یافتید . پس ایشان مرا معونت کردند تا گردن و بال خود از دام بیرون کردم و در قفس باز کردند . چون بیرون آمدم گفتم این بند از پای من بردارید گفتند اگر این در قدرت ما بودی اول از پای خود برداشتیمی . پس من با ایشان بر پریدم ایشان بامن گفتند که ما را در پیش راههای دراز است و منزلهای سهمناک .

پس براه افتادیم آنکه میان دوراه را بگرفتیم وادی بود با آب و گیاه بسر کوهی رسیدیم بنگرستم در پیش ماهشت کوه دیگر بود . پس رنج بسیار برداشتیم تا به شش کوه بگذشتیم و به هفتم رسیدیم . پس بعضی گفتند وقت آسایش است که ما را طاقت پریدن نیست . پس آواز برآمد که قصد رفتن باید کرد که هیچ امن و رای احتیاط نیست .

پس برفتیم تا به هشتم کوه که از بلندی سرش با آسمان رسیده بود ، چون بوی نزدیک شدیم الحان مرغانی شنیدیم که از خوشی آن بالهای ما سست شد فرود آمدیم با ما لطفها کردند و میزبانی کردند . چون والی آن ولایت مارا با خویشان گستاخ گردانید او را بر رنج خود واقف گردانیدیم و شرح آنچه بر ما گذشته بود پیش وی بگفتیم ، رنجور شد . پس گفت در پس این کوه شهری است که حضرت ملک آنجاست و هر مظلومی که بحضرت او رسید و بروی توکلی کرد آن ظلم و رنج از وی بردارد .

بر اشارت او قصد حضرت کردیم . فرمان آمد که واردان را پیش خدمت آرید . پس کوشکی و صحنی دیدیم که فراخی آن در دیده ما نیامده بود . چون بگذشتیم حجابی برداشتند صحنی

دیگر پدید آمد از آن خوشتر و فراختر، پس بحجره رسیدیم چون قدم در حجره نهادیم ازدور نور جمال ملک پدید آمد. در آن نور دیده ها متحیر شد. بیهوش شدیم، پس بتلطف عقلهای ما باز داد و ما را بر سخن گفتن گستاخ کرد. رنجهای خود پیش آن ملک باز گفتیم و درخواستیم تا آن بقایاء بند از پای ما باز دارد تا در آن حضرت بخدمت باشیم.

پس جواب داد که بند پای شما همان گشاید که بسته است و من رسولی باشما فرستم تا ایشان را الزام کند. حاجبان بانگ بر آوردند که باز باید گشت. از پیش ملک باز گشتیم و اکنون در راهیم. بار رسول ملک همی آیم.

بعضی از دوستان از من درخواستند که صفت حضرت ملک بگوی. اگر چه بدان نتوانم رسید بعضی موز بگویم:

بدانید که هر گاه در خاطر خود جمالی تصور کنید که هیچ زشتی با او نیامیزد و کمالی که هیچ نقص پیرامون او نکرده و او آنجا یابید. هر که خدمت او کرد سعادت ابد یافت.

رسالة الطیر دوم - اما این رساله که دهمین رساله این مجموعه است (ص ۱۷۵-۲۱۱)

شرح رسالة الطیر، یا الشبكة و الطیر نام دارد که شرح رسالة الطیر حکیم ابوعلی سینا بفارسی است و چنین آغاز میشود: «کثرت التماس از من مراد لیر گردانید به شرح کردن رسالت طیر از املاي ملک الحکماء شیخ رئیس ابوعلی بن سینا روح الله رمسه».

انجام آن چنین است: «پس از این گفت خواجه که باشارت گفت من رسولی فرستم تا این بند از شما بردارد و شما آزاد شوید. تم شرح رسالة الطیر بعون الله و همم الخیر. نهاده العاشر من شعبان سنة اربع و سبعین و ثمانمأة علی یدی الفقیر الی الله الودود عبدالغنی بن داود غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه».

چنانکه از این عبارت برمی آید این رساله در روز دهم شعبان سال ۸۷۴ هجری بدست عبدالغنی بن داود نوشته شده که معلوم نیست که وی شخص شارح یا کاتب رساله است.

مطالب رساله همان است که در خلاصه رساله پیش گذشت، منتها در این شرح به مباحث فلسفی بیش از بیان قصه ای این داستان عرفانی پرداخته و مختصراً بواب آن از این قرار است: شرایط دوستی و معنی برادری، نفس ناطقه و وقوت عالمه و عامله، فواید گرسنگی و ارتیاض نفس، کیفیت مبارزه بانفس، رمز شتر مرغ و افاعی و خفاش، چرا آدمیان از ملک بالاتر و یا از حیوان کمترند، آغاز داستان پرواز و گرفتاری بدام صیادان، نجات یافتن و بر ارتقاع هفت کوه گذشتن، عجائب هشتمین کوه و باریافتن به پیشگاه هلك، سخن گفتن باملك و عرض حال خویش در پیش وی، دستور بازگشتن، بیان احوال نفس در سعادت و شقاوت، فصل آخر رساله در ایجاز و اختصار داستان که سفر مرغان باشد و نتیجه فلسفی و عرفانی آن.

رسالة الطیر سوم که یازدهمین رساله این مجموعه است (ص ۲۱۲-۲۱۹) و داستان

سیمرغ و کوه قاف یا سیاح و باز نام دارد چنین آغاز میشود:

«حمد باد ملکی را که ملک هر دو جهان در تصرف اوست، بود هر که بود از بود او

وهستی هر که هست از هستی اوست و بودن هر که باشد از بودن او باشد... پس گوید: «دوستی» از دوستان عزیز مرا سؤال کرد که مرغان زبان یکدیگر دارند، گفتم بلی دانند، گفت ترا از کجا معلوم گشت، گفتم در ابتدای حالت خون مصور بحقیقت خواست که بنیت مرا پدید کند مرا در صورت بازی آفرید. در آن ولایت که من بودم دیگر بازان بودند ما بایکدیگر سخن گفتیم، روزی میادان قضا و قدر دام تقدیر باز گشت دند و دانه ارادت در آنجا تعبیه کردند و مرا بدین طریق اسیر گردانیدند.

پس از آن ولایت که آشیان ما بود بولایتی دیگر بردند. آنکه هر دو چشم من بدو ختند و چهار بند بر من نهادند و ده کس بر من موکل کردند. پنج را روی روی من و پنج را پشت روی من. آنکه مرا در عالم تجرید بداشتند چنانکه آشیان خویش فراموش کردم. چون مدتی برآمد قدری چشم من باز گشودند بدان قدر چیزها میدیدم که دیگر ندیده بودم. تا هر روز بتدریج قدری چشم من زیادت باز میکردند و من چیزها میدیدم. عاقبت تمام چشم من باز کردند و جهان را بدین صفت که هست بمن نمودند. تاروکی موکلان را از خود غافل یافتم بگوشه ای فرو خزیدم و همچنان با پای لنگان روی سوی صحرا نهادم. در آن صحرا شخصی را دیدم می آمد. فرا پیش رفتم و سلام کردم، جواب فرمود. چون در آن شخص بنگریستم محاسن و رنگ روی وی سرخ بود. گفتم ای جوان از کجا می آیی؟ گفت ای فرزند این خطاب خطاست من اولین فرزند آفرینش تو مرا جوان همی خوانی. گفتم از چه سبب محاسنت سپید نگشته. گفت محاسن سپید است و من پیری نورانی ام، اما آنکس که ترا آورد و اسیر گردانید و این بندهای مختلف بر تو نهاد و این موکلان بر تو گذاشت، مدتهاست مرا در چاه سیاه انداخت، این رنگ من که سرخ می بینی از آنست، که اگر نه من سپید و نورانی و هر سپیدی که نور بازرد تعلق دارد چون با سیاه آمیخته شود سرخ نماید. چون شفق اول شام و با آخر صبح که سپید است سرخ می نماید. و چراغ همین صفت دارد زیرش سپید باشد و بالا دود سیاه میان آتش و دود سرخ نماید. پس گفتم ای پیر از کجا می آیی؟ گفت از پس کوه قاف که مقام من آنجا است. گفتم اینجا یک چه میکردی؟ گفت من سیاحم پیوسته گره جهان گردم و عجایب بینم. گفتم از عجایب چه دیدی؟ گفت هفت چیز:

اول کوه قاف که ولایت ماست، دوم گوهر شب افروز، سوم درخت طوبی، چهارم دوازده کارگاه، پنجم زره داودی، ششم تیغ بلارک، هفتم چشمه زندگانی.

گفتم مرا از این حکایتی کن. گفت اول کوه قاف، گرد جهان درآمده است و یازده کوه است، و چون از بند خلاص یابی هم آنجا خواهی رفت و هر چیزی که هست عاقبت باشکل اول رود. پرسیدم که بدانجا راه چگونه برم. گفت راه دشوار است اول دو کوه در پیش است. گفتم چون شرح کوه قاف گفتی حکایت گوهر شب افروز کن. گفت گوهر شب افروز هم در کوه سوم است و از وجود او شب تاریک روشن شود. روشنی او از درخت طوبی است، هر وقت که در برابر درخت طوبی باشد از این طرف که توئی تمام روشن نمایم، همجو گوی گرد روشن و

چون پاره‌ای از آن سوترافتد قدری از دایره اوسپاه نماید... پس گفتم درخت طوبی چه چیز است و کجا باشد؟ گفت درخت طوبی درختی عظیم است، هر کس بهشتی بود چون به بهشت رود آن درخت را در بهشت ببیند و در میان این یازده کوه قاف که شرح دادم کوهی است او در آن کوه است، و هر میوه‌ای که در جهان بینی بدان درخت باشد و سیمرغ آشیانه بر سر طوبی دارد. بامداد سیمرغ از آشیانه خود بدر آید و پر بر زمین باز گستراند، از اثر پراو میوه بر درخت پیدا شود و نبات بر زمین.

پیرا گفتم شنیدم که زال را سیمرغ پرورد و رستم اسفندیار را بیاری سیمرغ کشت. پیر گفت بلی درست است. گفتم چگونه بود گفت چون زال از مادر در وجود آمد و رنگ روی سپید داشت پدرش سام بفرمود که وی را بصحرا اندازند. چون چند روزی برآمد مادرش گفت یکباری بصحرا شوم و حال فرزند ببینم. چون بصحرا شد فرزند دید و سیمرغ وی را زیر پر گرفته، چون نظرش بر مادر افتاد تبسمی کرد. مادر و برادر بر گرفت و شیر داد و زال را بهمان مقام زیر پر سیمرغ فرو هشت. چون شب درآمد سیمرغ از آن صحرا منهدم شد. آهویی بر سر زال آمد و پستان در دهان زال نهاد. مادرش برخاست و آهورا از سر پر دور کرد و پسر را سوی خانه آورد. پیرا گفتم این چه سر بوده است؟ پیر گفت من این حال از سیمرغ پرسیدم. سیمرغ گفت زال در نظر طوبی بد نیا آمد ما نگذاشتیم که هلاک شود. آهورا بدست صیاد باز دادیم و شفقت زال در دل آهو بنهادیم تا شب ویرا پرورش میکرد و شیر میداد و بروز، خود منش زیر پر میداشتم.

گفتم حال رستم و اسفندیار؟ گفت چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز آمد و از خستگی سوی خانه رفت. پدرش پیش سیمرغ تضرعها کرد و در سیمرغ آن خاصیت است که اگر آئینه یا مثل آن برابر سیمرغ بدارند هر دیده که در آن آینه نگرند خیره شود. زال جوشنی از آهن بساخت چنانکه جمله مصقول بود و در رستم پوشانید، و خودی مصقول بر سرش نهاد و آینه‌های مصقول بر اسبش بست. آنکه رستم را از برابر سیمرغ در میدان فرستاد. اسفندیار را لازم بود در پیش رستم آمدن.

چون بنزدیک رستم رسید پرتو سیمرغ بر جوشن و آینه افتاد، از جوشن و آینه عکس بردیده اسفندیار آمد چشمش خیره شد هیچ نمیدید. توهم کرد پنداشت که زخمی بهرد و چشمش رسید، از اسب در افتاد و بدست رستم هلاک شد، پنداری آن دو پاره گز که حکایت کنند در پر سیمرغ بود.

پیرا پرسیدم که گویی در جهان همان يك سیمرغ بوده است؟ گفت آنکه ندانم چنین پندارد و گر نه هر زمان سیمرغی از درخت طوبی بر زمین آید و این که در زمین بوده معدوم شود. گفتم ای پیر دوازده کارگاه چه چیز است؟ گفت بدانکه پادشاه ما چون خواست که ملك خویش آبادان کند اول ولایت ما آبادان کرد پس مادر کارا نداخت و دوازده کارگاه بنیاد فرمود و در هر

کارگاهی شاگردی چند بنشانند، پس آن شاگردان را در کار انداخت تا زیر آن دوازده کارگاه، گاه گاه دیگری پیدا گشت و استادی را در این کارگاه بنشانند. پس آن استاد را خرد داشت تا زیر کارگاه اول کارگاهی دیگر پدید آمد. آنگاه استاد دوم را همچونین کار فرمود تا زیر کارگاه دوم کارگاهی و استادی دیگر همچنان تا هفت کارگاه، و در هر کارگاهی استادی معین گشت. آنگاه آن شاگردان را که در دوازده خانه بودند، هر یکی را خلعتی داد. پس از آن استاد اول را همچنان خلعت داد و دو کارگاه از آن دوازده کارگاه دیگر بدو سپرد، سوم را نیز همچنان و چهارم استاد را خلعت داد و کسوتی زیبا تر، و او را يك کارگاه داد از آن دوازده کارگاه بالا، اما امر فرمود تا بر دوازده نظر دارد پنجم و ششم را همچنانکه اول و دوم را و سوم را داده بود هم بر آن قرارداد.

چون نوبت به هفتم رسید از آن دوازده، يك کارگاه مانده بود و وی را هیچ خلعت نداد. استاد هفتم فریاد برآورد که مرا استادی را دو کارگاه باشد و مرا يك کارگاه و همه را خلعت باشد و مرا نبود.

بفرمود تا زیر کارگاه او دو کارگاه بنیاد کنند و حکمش بدست وی دهند، و زیر همه کارگاهها مزرعه اساس افکندند و عاملی آن مزرعه هم با استاد هفتم داد، و بر آن قرار کردند که از کسوت دیبای دو استاد پیوسته هم نیم جبهه پرانی بدین استاد هفتم دهند و کسوت ایشان هر زمان از نو یکی دیگر بود.

گفتم ای پیر در این کارگاهها چه بافند؟ گفت بیشتر دیبا بافند و زره داودی هم درین کارگاهها بافند. گفتم ای پیر زره داودی چه باشد؟ گفت زره داودی این بندهای مختلف است که بر تو نهاده اند. گفتم این چگونه میکنند؟ گفت در هر سه کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا يك حلقه کنند بدان دوازده در چهار حلقه تا تمام کنند.

پس از آن چهار حلقه را بر این استاد هفتم عرض دهند تا هر یکی بروی عملی کند چون بدست هفتمین استاد افتد سوی مزرعه فرستد و مدت ها نایم بمانند آنگاه چهار حلقه در يك حلقه اندازند و حلقه ها جمله سفته بود. پس همچون تو بازی اسیر کنند و آن زره گردن وی اندازند تا در گردن وی تمام شود.

گفتم این زره به چه شاید از خود دور کردن؟ گفت به تیغ بلارك. گفتم تیغ بلارك کجا بدست آید؟ گفت در ولایت ما جلادی هست آن تیغ در دست وی است و معین است که هر زرهی چند مدت وفا کند. چون مدت بآخ رسد آن جلاد تیغ بلارك چنان زند که جمله حلقه ها از یکدیگر جدا افتد. گفتم ای پیر چه کنم تا آن رنج بر من سهل بود؟ گفت چشمه زندگانی بدست آور و از آن چشمه آب بر سر ریز تا این زره بر تن تو بریزد و از زخم تیغ ایمن باشی. که آن آب این زره را تنگ کند و چون زره تنگ بود زخم تیغ آسان بود. گفتم ای پیر این چشمه زندگانی کجاست؟ گفت در ظلمات، اگر آن میطلبی خضروار راه تو کل پیش گیر تا به ظلمات رسی. گفتم راه از کدام جانب است؟ گفت از هر طرف که روی راهبری. گفتم نشان

ظلمات چیست؟ گفت سیاهی و تو خود ظلماتی اما نمیدانی، پس اولین قدم راه زوال اینست . مدعی چشمه زندگانی در تاریکی بسیار سرگردانی بکشد اگر اهل آن چشمه بود بعاقبت بعد از تاریکی قدری روشنایی بیند . پس او را پی آن روشنایی باید گرفتن، که آن روشنایی نوری است از آسمان بر سر چشمه زندگانی. اگر راه برود و بدان چشمه غسل برآرد از زخم تیغ بلارك ایمن گشت .

به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
 که از شمشیر بویحیی^۱ نشان ندهد کس از احیا
 هر که بدان چشمه غسل کند هرگز محترم نشود . اگر خضر شوی از کوه قاف آسان
 توانی گذشت .

حون با آن دوست عزیز این ماجرا بگفتم گفت تو آن بازی که در دامی و صید میکنی .
 اینك مرا برفتراك بند که صیدی بد نیستم .
 من آن بازم که سیادان افلاك همه وقتی بمن محتاج باشند، انتهی
 از این رساله نسخه دیگری در کتابخانه آستانه قدس رضوی وجود دارد که تحت شماره
 ۶۵۵ به ثبت رسیده و انجام آن چنین است: «بزد ما از این معنی تراشند» و تاریخ کتابت آن
 جمادی الاولی ۱۲۷۳ هجری است .

رسالة الطیر غزالی: حجة الاسلام ابو حامد محمد بن محمد الغزالی متوفی در ۵۰۵ هجری
 را رساله ای است بر بان عربی بنام « رسالة الطیر » که باهتمام شیخ عجنی الدین صبری الکردی
 الکائمشکانی در کتاب « مجموعه الرسائل » که مشتمل بر رسائل کوچکی از غزالی است و رساله
 بیستمین آن مجموعه را شامل میشود بسال ۱۳۲۷ هجری در مصر بطبع رسیده است .
 خلاصه ای آن رساله اینست که : « اصناف مرغان با اختلاف انواع و طبایعشان گرد آمده
 گفتند بناچار ما را پادشاهی است و در این سخن عهد استان شدند که جز عنقا شاید که ملک ایشان
 باشد و پس از استخبار بسیار خبر یافتند که تخت گاه این شهر یار در بر خی از جزایر کشورهای غربی
 است پس داعیه ی شوق ایشان را بر آن داشت که رخت سفر ببندند و میهن و باشگاه خود را در طلب
 اوترک کنند، در این هنگام منادی غیب ایشان را ندا در داد که بجای خود بمانید و از مساکن خود
 دور نشوید زیرا اگر از وطن خود مفارقت کنید دچار انواع محن و بلا خواهید شد، و چه بسا که
 بهیلاکت رسید. ولی این ندا در ایشان کار نکرد و جز شوق ایشان را نیفزود و سر بسوی مقصود نهاده
 از کوه های بلند و دریا های پهناور که در پیش راه داشتند نیندیشیدند . در این سفر بر اثر انواع
 مصائب بسیاری از ایشان هلاک شدند و جز گروه اندکی نتوانستند خود را بدرگاه پادشاه مرغان
 برسانند، در آنجا بارخواستند تا به پیشگاه او در آیند. شاه مرغان در کوشکی بس بلند و استوار جای
 داشت کس فرستاد و سیب آمدن ایشان پرسید. گفتند که شوق دیدار ملک ما را بدینجا آورد. شاه گفت

(۱) بویحیی کنیه عزرائیل یا ملک الموت است

آمدن شما بیهوده است خواه باینجا بیایید خواه نیایید ما شما را بشما نیازی نیست. گفتند تدبیری جز بازگشتن نیست ولی چگونه بازگردیم که ما را تاب و توان نمانده و ناچار همگی باید در این جزیره بمیریم. در این حال آنان را ندا در دادند که حای نومیدی نیست، چون استغناء اورا دریافتند ناامید شدند و شرمند گشتند. پس ملك گفت چون ناتوانی و عجز خود را از معرفت و شناسایی مقام و قدر ما دریافتید بر ما است که شما را منزل و مأوی دهیم زیرا اینجا خاندی کرم و محل نعمت است، و هر که حقارت و ناشایستگی خود را در این درگاه دریافته باشد شایسته است که عنقا شاه مرغان اورا دمساز و همنشین خود سازد.

در مجموعه رسائل غیر مطبوعه اسلامی و مسیحی که توسط الاب لویس معلوف شیخ خود رسال ۱۹۱۱ میلادی منتشر شده بعد از ذکر اصل این رساله ملحق دیگری بنام «کشف الاسرار عن حکم الطیور و الاذهار ندعی الاشارة العنقاء» آمده که خلاصه رساله سابق است و چنین آغاز می شود :

«اجتمعت الطیور يوماً وقالوا لابد لنا من ملك نعرف له و نعرف به فهلوا ننطلق فی طلبه و نستمسك بسببه و نبش لطلبه و نعتصم بحبله و قد بلغنا أن فی بعض جزایر البحر ملکاً یقال له عنقاء مغرب... قد نفدت احکامه فی المشرق و المغرب... الخ»

رساله الطیرهای بیشک تأثیر فراوانی در نفس شیخ عطار داشته است وی از آنهاد سرودن منطق الطیر خود الهام گرفته است. الحق عطار گوی سبقت از پیشینیان خود ربوده و این قصه را که ابن سینا و غزالی بسیار کوتاه و خشک و فلسفی بیان کرده اند او با تفصیل و بطرزی بدیع و شیرین و دلنشین ادا کرده است که خواننده صاحب دل کمتر از خواندن آن سیر می شود. شاهکار عطار در بیان این داستان گذاشتن کلمه «سیمرغ» بجای «عنقاء» و بازی کردن با آن کلمه از نظر فن بدیع و جناس آوردن سیمرغ با سی مرغ است که تنها از هنر وی دقت او در این تجنیس است تا صدها مرغ طالب سیمرغ را در سفر پر مصائب خود به سی مرغ رسانیده و آنان را در برابر آیینی حقیقت بن وحدت وجود محدود رحمال خویشان کند.

این منظومه ای عالی کم نظیر که حاکی از قدرت ابتکار و تخیل شاعر در بکار بردن رمزهای عرفانی و بیان مراتب سیر و سلوک و تعلیم سالکانست، از جمله شاهکارهای جاویدان زبان پارسی است. نیروی شاعر در تخیلات گوناگون، قدرت وی در بیان مطالب مختلف و تخیلات و تحقیقات و معجزات او در استنتاج از بحث ها و لطف و شوق و ذوق مبهوت کننده وی در همه موارد و در تمام مراحل خواننده را بحیرت می افکند.

عقل سرخ: رساله ای فارسی است منسوب به حکیم معروف شهاب الدین یحیی بن حبش

سهروردی مشتمل بر داستانی از زبان مرغان.

این رساله یکبار توسط مرحوم دکتر مهدی بیانی سال ۱۳۱۹ شمسی در اصفهان و بار دیگر از روی نسخه مورخ ۶۵۹ باضمام متن عکسی نسخه توسط آقای دکتر محسن صبا در سال ۱۳۳۲ در تهران منتشر شده است.

الغربة الغريبة : رساله دیگری است از شیخ شهاب الدین یحیی بن حبش سهروردی همتول در سال ۵۸۲ هجری که به عربی نوشته شده و آن را شیوایی بسیار است و مانند رساله الطیر ابن سینا است . وی در آن رساله به حدیث نفس و احوال متعلق به آن اشاره کرده است . این رساله در جزء «مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق» توسط پروفیسور هانری کریبن فرانسوی در سال ۱۳۳۱ در تهران انتشار یافت.

لسان الطیر امیر علیشیر نوایی - در گذشته در سال ۹۰۶ ه . از این رساله فقط در کشف الطنون حاج خلیفه یاد شده و معلوم نیست که نسخه آن وجود دارد یا نه اگر هست در کجاست ؟

رساله الطیر بیهقی - ابوالحسن علی بن زید بیهقی معروف به ابن فندق در گذشته در ۵۶۵ ه که صاحب کتاب مشارب التجارب، و تاریخ بیهق و کتب دیگر است. بقول صاحب معجم الادباء وی رساله الطیری داشته که ظاهر اشراحتی بر رساله الطیر ابن سینا بوده است ، چه او شرحی بر نجات و شرحی بر اشارات شیخ نیز نوشته است .

باید دانست در قرن پنجم پیش از میلاد نیز اریستوفانس **Aristophnes** « ۳۸۰ - ۴۴۸ ق م » کمدی نویس معروف یونانی نمایشنامه ای بنام «مرغان» نوشته که موضوع آن سفر کردن اهالی شهر آینه است با مرغان به پیشوایی همدیگر برای بنای شهری . (رك : یادداشتهای قزوینی. ج ۵ ص ۳۰۵-۳۰۶)

منطق الطیر خاقانی : خاقانی شروانی متوفی در ۵۹۲ را نیز قصیده ای است بنام منطق الطیر که مطلع اول آن صفت صبح و مدح کعبه و مطلع ثانی وصف بهار و سرائیدن انواع مرغان است بر اشجار که آنها را یکایک نام می برد و در آخر هم بستایش محمد مصطفی خاتمه پیدا میکند .

بیت اول مطلع نخستین اینست :

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب

و بیت اول مطلع ثانی این:

رخش بهر بافت بر سر صبح آفتاب

و این قصیده در مطلع اول و ثانی رو بهم شصت و هفت بیت است. بعلاوه وی در چند مورد، سخن

خود را منطق الطیر نامیده است و گویا مرادش آنست که فهم آن را سلیمانی باید و آن در عدم است .

چنانکه در قصیده ای که مطلع اول آن :

مرا صبحدم شاهد جان نماید

و مطلع دوم آن :

شه اختران زان زرافشان نماید

گفته است :

که اکسیر زرهای آبان نماید

نه ژاژ مطین که طیان نماید

ملك منطق الطیر طیار داند

و نیز در قصیده‌ای که مطلع آن اینست :

مجوی اهل کامر و زجایی نیایی

در این اهل منزل و فائی نیایی

میگوید :

که چون او معانی سرایی نیایی

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو

جهان را سلیمان لوائی نیایی

لسان طیور از دمثر، یایی ارچه

آقای بدیع الزمان فروزانفر در سخن و سخنوران مینویسد :

و بعضی از متقدمان پنداشته‌اند که بیش از پانصد بیت از ابیات خاقانی دارای معانی محصل نیست و این سخن بیرون از انصاف است چه بعد از آشنائی به لهجه و طرز تعبیر او معلوم می‌گردد که هیچ بیت بی معنی نمی‌باشد. ولی هم بقضیت انصاف باید گفت رنج خوانندگان در ادراک قصاید او بابتیجه‌ای که پس از غور و دقت و مراجعه مشروح حاصل می‌کنند برابر نیست. از این روی همه خوانندگان را آن لذت که از تفکر در ابیات حافظ و مولوی دست می‌دهد در مطالعه دیوان خاقانی میسر نمی‌گردد و گویا بهمین نظر است که مولوی منطق الطیر خاقانی را بصدا و انعکاس صوت تشبیه کرده است :

منطق الطیر سلیمانی کجاست

منطق الطیران خاقانی صداست

و بقرینه منطق الطیر سلیمانی که بنا بر تعریف خود مولوی بیان معانی بروفق استعداد و به تناسب حال مستمع می‌باشد، توان گفت که غرض از تشبیه منطق الطیر خاقانی بصدا توجه آن با کفاء خود وی و عدم انطباق آن بر افق جمهور مستمعان است. چه در این صورت از حیث عدم انتفاع به حکم اغلب بصدا شبیه خواهد بود، و ابیات مولوی در تعریف منطق الطیر سلیمانی چنین است ، و گویا در این ابیات نظریه منطق الطیر عطار داشته است :

بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

منطق الطیر سلیمانی بیا

لحن هر مرغی بدادستت سبق

چون بمرغان فرستاده است حق

مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ جبریرا زبان جبر گو

مرغ عنقار را بخوان اوصاف قاف

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف

باز را از حلم گوی و احتراز

مر کبوتر را حذر فرما ز باز

مر خروسان را نما اشراف صلح

کبک جنگی را بیا موزان تو صلح

ره نما و الله اعلم بالصواب

همچنین می‌رو زهد و تعاقب

منطق الطیرهای دیگر : پس از عطار کتاب های دیگر بنام منطق الطیر نوشته شده است

چنانکه حاج خلیفه در کشف الظنون نقل میکند از جمله آنها یکی منطق الطیر بارادة الخیر تألیف زین الدین عمر بن مظفر بن الوردی متوفی بسال ۷۴۹ ، و دیگر منطق الطیر تألیف شهاب الدین احمد بن یحیی بن ابی حجة التلسمانی متوفی بسال ۷۷۷ ، است .

مختصر منطق الطیر و شرح بر آن : حاج خلیفه در کشف الظنون از کتابی بنام « اختیار منطق الطیر » از شیخ سید علی همدانی که مختصری از آن کتاب انتخاب کرده نام میبرد. از این منتخب نسخه‌ای در حاشیه‌ای از مثنوی مولوی در نزد مرحوم سعید نفیسی موجود بوده است که ۶۲۳ بیت دارد. مرحوم نفیسی می‌نویسد که « این میر سید علی همدانی عمان عارف بسیار مشهور قرن نهم ایران است، بعداً دیگران از این انتخاب میر سید علی نسخه برداشته و آنرا هفت وادی نامیده اند یا « هفت مرتبه سلوک ». بر کتاب منطق الطیر عطار بنا به نوشته حاج خلیفه در کشف الظنون مولی شمعی نامی متوفی در ۱۰۰۵ هجری بدرخواست حسن آغا معروف به طر نقجی بزبان ترکی شرحی نوشته است.

ترجمه‌های منطق الطیر : این کتاب را بنام « پنجهی باچها » و جدی نام از شعرای هندوستان بزبان اردو ترجمه کرده است.

گارسن دوطاسی . Garcin de Tassy نخست در سال ۱۸۵۷ متن کامل منطق الطیر را در پاریس چاپ و سپس در ۱۸۶۳ میلادی ترجمه تمام آنرا به نثر بفرانسه منتشر کرد ادوارد فیتزجرالد Edward Fitzgerald (۱۸۸۳-۱۸۰۹) شاعر انگلیسی و مترجم رباعیات خیام بشعر، خلاصه منطق الطیر را در نوعی سجع موزون بزبان انگلیسی بنظم آورده که تاحدی مهیج احساسات است.

دیگر غلام محمد عبید شیخ هندی است که ۱۱۷۰ بیت از منطق الطیر عطار را ترجمه تحت‌اللفظی به انگلیسی کرده و در سال ۱۹۱۱ منتشر ساخته است.

منطق الطیر نیز از روی ترجمه فرانسه بزبان سوئدی توسط بارون اریک هرملین Baron Erik Hermlelin ترجمه شده و در ۱۹۲۹ در استکهلم بطبع رسیده است. و نیز رستم، پ. مسانی Masani از زرتشتیان هندوستان قریب نیمی از نسخه اصلی را تحت عنوان انجمن مرغان :

The Confrence of the Birds به نثر انگلیسی ترجمه و در منگلور Mangalore هند طبع و اوراق آنرا به انگلستان برده در ۱۹۲۴ در شهر آکسفورد انتشار داده است.

متن فارسی منطق الطیر عطار مکرر در هندوستان و ایران بطبع رسیده حتی ملخص هائی نیز از آن چاپ شده است.

آخرین ترجمه‌ای که از این کتاب شده توسط، س. ث. نوت S. C. Nott است که آنرا از روی ترجمه فرانسه گارسن دوطاسی بزبان انگلیسی تحت عنوان The Confrence of the Birds of the Birds تلخیص کرده و بسال ۱۹۵۴ در لندن منتشر ساخته است.

فصل ششم

نسخه های اساس طبع کتاب

در طبع این کتاب مصحح از چهار نسخه ی ذیل استفاده کرده است :

۱- نسخه (ح - ن) این نسخه متعلق بدانشمند محترم جناب آقای حاج حسین آقا نخجوانی از بازار گانان و فضلی ارجمند تبریز است .

قطع این نسخه ۱۰ × ۱۷ سانتیمتر دارای ۱۹۲ برگ است و دو صفحه اول که مقابل هم قرار دارند مذهب است و در بالای صفحه اول « کتاب منطق » و در دوم کلمه « الطیر » و در ذیل صفحه اول « قدس الله » و در دوم « روح قائله » نوشته شده است اشعار صفحه اول :

آفرین جان آفرین پاک را	آنک جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد	خاک را بر باد او نهاد

و در صفحه دوم که روبروی آن است :

آسمان را در زبر دستی بداشت	خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد	وین دیگر را دائماً آرام داد

از این نسخه اوراق زیادی افتاده است بخصوص چنانکه استنباط میشود چون کاتب شیعی مذهب بوده مدائح مربوط به خلفای ثلاثه (ابوبکر و عمر و عثمان) را متممداً از قلم انداخته است.

از جهت پاره شدن ورق آخر کتاب نام کاتب درست معلوم نیست فقط میتوان این کلمات را خواند :

« تَمَّ الْكِتَابُ بِعَوْنِ اللَّهِ وَحَسَنَ تَوْفِيقِهِ عَلَيَّ يَا عَبْدُ اللَّهِ شَيْخُ مَرْشَدٍ . فِي سَنَةِ خَمْسٍ وَ سَبْعِمِائَةٍ »

بنابر این در سال هفتصد و پنج هجری نوشته شده است : در پشت نسخه این دوبیت شعر بخطی دیگر غیر از رسم الخط متن آمده است :

بده مرا تو خدایا در این خجسته سفر هزار نصرت و شادی هزار فتح و ظفر

بحرمت سه محمد بحق چهار علی بدو حسن بحسین و بیافر و جعفر
از این قطعه شاید توان گفت که وقتی مالک این نسخه پادشاه یا امیری بوده که مذهب
شیعه اثنی عشری داشته است .

۲- نسخه (م - ن) از کتابخانه دانشمند مرحوم حاج محمد آقانهجوانی از بازرگانان
واعیان محترم تبریز و برادر مهتر حاج حسین آقانهجوانی است . قطع آن ۱۴ × ۲۱ و بخط
نستعلیق نسبتاً پخته است از اوایل آن اوراقی ساقط شده و از اواسط آن نیز اشعاری افتاده است
و تاریخ تحریر آن سال ۸۷۷ هجری است .
نسخه باین عبارت ختم میشود :

« تَمَّتْ الْكِتَابُ مِنْطِقُ الطَّيْرِ بِعَوْنِ اللَّهِ تَعَالَى وَحَسَنَ تَوْفِيقِهِ عَلَى يَدِ الْعَبْدِ الضَّعِيفِ النَّحِيفِ
أَقْلَ الْعِبَادِ يَوْسُفَ الْعَسِيفِ؟ فِي عَاشِرِ شَهْرِ ذِي الْقَعْدَةِ سَنَةِ ثَمَانٍ وَسَبْعِينَ وَثَمَانِيَا فِي تَحْرِيرِ شِدِّهِ وَالسَّلَامِ »
شهرت کاتب بعلمت سوراخ شدن کاغذ بخوبی خوانده نمیشود شاید بتوان آنرا «یوسف العسفی»
خواند .

۳- نسخه (ط - پاریس) این نسخه منطق الطیر طبع پاریس است که در صد و یازده سال
پیش در شهر پاریس با اهتمام گارسن دوطاسی چاپ شده و عنوان پشت جلد آن بفارسی چنین
است .

« کتاب منطق الطیر من تصنیف شیخ فریدالدین عطار، طبع شد باهتمام کمترین بندگان
خدا گرسین دوطاسی، در مدینه محروسه پاریز، به مطبعه خانه پادشاهانه، در سنه ۱۸۵۷
عیسوی مطابق سنه ۱۲۷۳ هجری . »
و عنوان آن به فرانسه چنین است :

Mantic Uttair ' ou Le Langage des oiseaux , publié en
persan , Par M. Garcin de Tassy ' Paris' MDCCLVII

این نسخه به قطع وزیری بچاپ رسیده و پس از نسخه مصحح مجدی از دیگر
نسخ کاملتر و صحیحتر است. ابیات آن توسط ناشر شماره گذاری شده و ۴۶۴۷ بیت در آن
آمده است .

۴ - نسخه مجدی یا نسخه متن - این نسخه صحیحترین نسخ مورد استفاده
ماست و بهمین جهت ما آنرا در این چاپ متن کار خود قرار دادیم و اختلافات دیگر نسخ را در
زیر صفحه نوشتیم . و آن نسختی است از منطق الطیر طبع مرحوم میرزا محمد حسینخان ملقب
به ذکاء الملک و متخلص به فروغی منطبعه درذی قعدۀ سنه ۱۳۱۹ هجری، که آنرا مرحوم
عبدالمجید مجدی سقزی اردلانی ملقب به ملک الکلام از آغاز تا انجام خوانده و در مدت
چهار سال با مقابله با سه چهار نسخه خطی و چاپی تصحیح کرده و در ۱۳۴۳ هجری با تمام
رسانیده است . مرحوم مجدی اغلب برای ابیات چاپی متن خط بطلان کشیده و بجای آن بیت عایی

در حاشیه با خطی بسیار خوش از روی نسخی که مشخصات آن بر ما معلوم نیست افزوده است . باید یاد آور شویم که مرحوم مجدی از شعرای گرانمایه و از دانشمندان ارجمند ایران در اواخر دوره قاجاریه بود و او را اشعاری نفوذ دلکش است وی در ۱۲۶۸ هجری قمری در قصبه سقز از توابع اردلان تولد یافت و در ۱۲۹۷ از سنندج به حجاز رفت و سپس از ناصرالدین شاه قاجار لقب ملک الکلام گرفت و در هفدهم خرداد ماه ۱۳۰۵ شمسی مطابق با ذیقعد ۱۳۴۴ قمری در هفتاد و پنج سالگی از این جهان در گذشت .

پس روی استاد من دانشمند ادیب و هنرمند معاصر مرحوم عبدالحمید ملک الکلامی ملقب به امیر الکتاب (۱۳۰۲-۱۳۲۸ هـ) خاتم الخطاطین بود که آخرین اثر وی کتیبه جلی خط ثلثی است که برای آرامگاه رضا شاه فقید شروع به نگاشتن کرد و نمی دانیم آن کار به کجا انجامید (در باره تذکره حال وی رجوع شود به مقاله مرحوم دکتر مهدی بیانی در راهنمای کتاب سال یازدهم) چون مقدمه ای را که مرحوم مجدی بر نسخه مصحح منطق الطیر خود نوشته است فوایدی دارد ما آن را بی کم و کاست اینجا نقل میکنیم تا همه نسخه او در این کتاب آمده ، آرزوی وی در طبع منطق الطیر بر آورده شده باشد .

مقدمه مجدی بر نسخه مصحح منطق الطیر : « بسم الله الرحمن الرحيم ، مقام و مرتبت حضرت شیخ فریدالدین عطار اعلی و ارفع از آنست که دست خیال ظاهر بینان بدان مناقش تواند رسید چنانکه خود آنحضرت میفرماید :

در هر هزار سال بیرج دلی رسد از آسمان عشق بدینسان ستاره

حضرت حقایق پناه مولانا عبدالرحمن جامی طیب الله رمسه در کتاب نفحات میفرمایند : که در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس الله تعالی سره مذکور است که | نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بر روح فریدالدین عطار تجلی کرد و مربی او شد . و نیز در نفحات میفرماید که آنقدر اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچیک از این طایفه یافت نمیشود | جزاء الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء انتهى . آنحضرت اسرار و دقایق شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت را باندازه ای مکشوف فرموده اند که ایشان را کاشف غطا باید گفت ، و هر که را درد دین دامنگیر شود و در هر یکی از مؤلفات آنحضرت که یکی منطق الطیر است تأمل کند دین حق چون آفتاب بروی مکشوف و عیان گردد چنانکه گفته ام :

هر که بیند تا باخر منطق الطیر آنکه هست گوهری از مخزن عطار پیر رهنما
پس نگرود دین حق بروی عیان میباشدش گریه بر خسران و جهل خویش تا روز جزا
و نیز گفته ام :

شیخ عطار آنکه او را آیتی از صفات و ذات ایزد دیده ام

آنچه گفته از کرامات خواص آنچنان باشد که من خود دیده‌ام

رباعی

عطار بود کاشف اسرار وجود وز فیض خداست چون سنائی مجدد
پیوسته کلام او چو مصحف میخوان کو اهل سلوک را کند اهل شهود
افسوس که بواسطه نویسندگان عامی و ناسی و ساهی و دغل درهمه ایران از هیچ کتابی
نسخه صحیح نتوان یافت آری :

کاتبان بسکه نوشتند غلط نیست یک سطر ز اغلاط سلیم
کردم از بسکه کتب را تصحیح رنج تصحیح مرا کرد سقیم
و از بد بدترین است که در کتابخانه علماء و اعیان اقسام کتب قدیمه خطی فراوان
است، اکثر آنها را با روپائیان میفروشند و از باقی آنها هم نه خودشان استفاده میکنند و نه آنها را
بعاریت بکسی میدهند ، در این معنی گفته‌ام :

اگر چه جمله افراد خلق میباشد بدیدن کتب از هر فنی بسی محتاج
کتب در ایران دیده نمیشود از بخل مگر بمردن مالک بگاه بیع و هراج
در مدت چهار سال سه چهار نسخه خطی و چاپی بعاریت خواسته و از روی آنها با
هزاران زحمت افزون از رنج مؤلف در تألیف منطق الطیر این نسخه کریمه را که چون مثنوی
مولوی و معنوی قرآن پارسی است با اندازه مقدور و میسور مقابله و تصحیح کردم . کتبی را که
تاکنون تصحیح کرده‌ام :

۱ - (لبّ لباب) و آن منتخبات مثنوی شریف و مشتمل بر فصول و ابواب ، ۲ -
(چهار عنصر) مولانا ابوالمعانی بیدل هندوستانی ، ۳ - (زبدة الحقایق تمهیدات) عارف
ربانی عین القضاة همدانی قدس الله تعالی اسرارهم ، و این کتاب - (منطق الطیر) است .
امیدوارم که با بهترین اسلوبی بطبع و نشر آنها موفق و فایز شوم ، بتاریخ ششم رجب و یازدهم
دلو سنه ۱۳۴۳ که زمستان در غایت سردی و سختی است در طهران نوشته شد العبد عبدالمجید
مجدی سقزی اردلانی .

تهران - دکتر محمد جواد مشکور

چهاردهم مرداد ماه ۱۳۴۷

منابع تحقیق و منطق الطیر

- رضاقلی خان هدایت : مجمع الفصحا طبع قدیم ج ۱ ص ۳۴۷ ، ریاض العارفین طبع
 طهران ۱۳۰۵ ص ۱۱۰ - ۱۱۱ ؛
- دولتشاه سمرقندی : تذکرة الشعراء طبع لیدن ۱۹۰۱ ص ۱۸۷ - ۱۹۳ ؛
- قاضی نورالله شوشتری : مجالس المؤمنین ؛
- جامی : نفحات الانس ص ۶۹۹ ؛
- عوفی : لباب الالباب طبع لیدن ۱۹۰۳ ج ۲ ص ۳۳۶ ، لباب الالباب طبع طهران ۱۳۳۵
- باتعلیقات مرحوم سعید نفیسی ص ۷۳۴ - ۸۴۵ ؛
- تذکرة الاولیاء طبع طهران ۱۳۳۱ ص ۶ ؛ محمد قزوینی : مقدمه بر تذکرة الاولیاء
 عطار ، طهران ۱۳۲۱ ؛
- مرحوم استاد سعید نفیسی : جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری طبع
 طهران ۱۳۲۰ ؛
- حاج خلیفه : کشف الظنون طبع اسلامبول ۱۹۴۳ ج ۱ ص ۸۷۷ ، ج ۲ ص ۱۸۶۴ ،
- دیوان خاقانی شروانی ، به تصحیح عبدالرسولی طهران ۱۳۱۶ ص ۴۲ - ۴۵ ، ۱۲۵ ، ۴۵۲ ، ۴۴۷ ، ۱۳۱ ؛
- دکتر مارگرت اشمیت : مجله روزگار نو طبع لندن ج ۲ شماره ۳ سال ۱۹۴۲ - ۱۹۴۳ ؛
- دکتر صفا : تاریخ ادبیات ایران ج ۲ طهران سال ۱۳۳۶ ص ۸۵۸ - ۸۶۶ ، حماسه
 سرائی در ایران طبع طهران ۱۳۲۴ ص ۵۲۲ ، ۵۲۳ ؛ استاد بدیع الزمان فروزانفر : سخن و
 سخنوران ج ۲ ص ۳۰۶ - ۳۰۷ ، رساله در تحقیق احوال مولانا ، طهران ۱۳۱۵ ص ۱۷ - ۱۸ ، شرح
 احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری طبع طهران ۱۳۴۰ ص ۹۲ - ۹۱ و
 ص ۳۹۴ - ۳۱۳ ؛ دکتر محمد معین : برهان قاطع ماده سیمرغ ؛ نایب صدر شیرازی : طرائق
 الحقائق چاپ طهران ج ۲ ص ۲۰۸ ؛
- چهارده رساله از فخرالدین رازی ، شهاب الدین سهروردی ، اثیرالدین ابهری ،
 ذوالفضایل اخسیکتی و دیگران ، با اهتمام استاد سید محمد باقر سبزواری طبع دانشگاه ۱۳۴۰ ؛
- استاد جلال الدین همائی : طبله عطار و نسیم گلستان ، تهران ۱۳۴۶ ش ؛ منظومه کردی

شیخ صنعان باهتمام قادرفتاحی قاضی، تبریز ۱۳۴۶؛
 رساله الطیر ابن سینا نسخه خطی کتابخانه دانشگاه تهران بشماره ۱۰۷۴؛ ابو حامد
 محمد بن محمد غزالی: رساله الطیر مطبوعه در مجموعه الرسائل باهتمام الشیخ محی الدین صبری
 الکردی الکانیمشکانی، طبع مصر ۱۳۲۸ هجری؛ دانش پژوه: فهرست کتابخانه اهدائی
 استاد مشکوة ج ۳ ص ۲۹۸؛ فرهنگ جغرافیایی کشور ج ۹ ماده کدکن؛ عبدالرحمن
 بدوی: شخصیات قلقة طبع مصر ۱۹۴۶ ص ۹۷ و ۱۳۴؛ فهرست کتابخانه آستانه مشهد ج ۴ ص
 ۱۳۲؛ دکتر شفق: تاریخ ادبیات ایران طبع طهران ۱۳۲۰ ص ۱۲۲-۱۳۷؛ شبلی نعمانی:
 شعر العجم، طبع طهران ۱۳۲۷ ج ۲ ص ۶-۱۱، سوانح مولوی رومی طهران ۱۳۳۲ ص ۵۴؛
 الدكتور عبدالوهاب عزام: التصوف وفريد الدين العطار، قاهره ۱۹۴۵؛ حمد الله مستوفی:
 نزهة القلوب طبع لیدن ۱۹۳۱ ص ۲۳۲؛ استاد پورداد: يشتها ج ۱ ص ۵۷۵؛ استاد مجتبی
 مینوی: از خز این ترکیه، رساله ضمیمه مجله دانشکده ادبیات سال هشتم شماره سوم
 ص ۱۱-۱۳ با مجموعه رسائل فلسفی غیر مطبوعه اسلامی و مسیحی: رساله الطیر للرئيس ابن
 سینا و المشیخ الامام محمد الغزالی - عنی بنشرهما و تعلیق حواشیهما الاب لويس معلوف
 شیخو بیروت ۱۹۱۱ م.

Edward G Brown A Literary History of Persia
 Cambridge 1928 vol II P. 512 - 514 .

Garcin de Tassy : la poésie philosophique et religieuse
 chez les persans d'après le Mantic Uttair ou le langage
 des oiseaux de Farid - Uddin Attar , Paris 1857

2e édition 1860

Silvestre de Sacy Pand - Nameh ou le livre des Conseils
 Paris 1819.

Encyclopédie de l' Islam I Vol P. 522 Art : Attar Vol 4
 P. 445 Art : Simurgh .

S . c . Nott The confrence of the Birds London 1954 .

Ritter H. Das Meer der Seele . Mensch Welt Und Gott in
 den geschichten des Fariduddin Attar E . J . Brill

Leiden 1955

Krehl (Ludolf)-. Compte - rendu de la poésie philosopique
 et religieuse chez les persans d après le Mantic uttair'
 par . M . Garcin de Tassy Cöttinger 1857 .

تکمله (۱)

لسان الطیر امیر علی شیر نوایی - امیر نظام الدین علی شیر نوایی متخلص به فانی (۸۴۴ - ۹۰۶ هـ) وزیر باکفایت و دانشمند سلطان حسین بایقرا آخرین پادشاه تیموری، (۸۷۵-۹۱۱ هـ)، منظومه‌ای به ترکی جغتائی در ترجمه منطق الطیر عطار بنام «لسان الطیر» دارد که آنرا بسال ۹۰۴ در مدت دوماه بنظم آورده است. نسخه خطی این مثنوی در جزء مجموعه شماره ۸۰۸، R موزه توبقا پوسرای استانبول موجود است. قسمتی از این منظومه قصه شیخ صنعان است که پانصد و دوازده بیت دارد و آنرا موسیو بلن باستناد تحفه سامی اثر مستقلی دانسته است. ولی مرحوم بلوشه در فهرست خود آنرا قسمتی از لسان الطیر امیر علی شیر شمرده است و بایستی همینطور باشد.

امیر علی شیر در سبب نظم مثنوی لسان الطیر خویش میگوید:

« در روزگار کودکی بطوریکه رسم است. شاگردان پس از چند ماه که به مدرسه میروند درس قرآن فرا میگیرند. برای اینکه خواندن بیاموزند بعضی از کتابهای ادبی مانند: گلستان و بوستان را فرا میگیرند. اما من از روی ذوق منطق الطیر عطار را پسندیده بودم و آنرا همه وقت میخواندم. استادم از بیم اینکه آن کتاب افکار مرا مختل و مشوش سازد و از قرائت قرآن بازدارد، مطالعه منطق الطیر را منع میفرمود و میگفت: کلام خداوند را میگذاری و به سخن مرغان میپردازی! به پدرم گفتم تا آن کتاب را از من پنهان کند. »

علاقه امیر علی شیر نوایی به منطق الطیر عطار چنان خاطر او را بدان مشغول داشته بود

۱ - در صفحه چهل این مقدمه نوشته بودیم معلوم نیست که لسان الطیر امیر علی شیر نوایی چگونه بوده و نسخه آن وجود دارد یا نه، خوشبختانه در کتابی که اخیراً (حمل ۱۳۴۶) از طرف انجمن تاریخی افغانستان تحت عنوان «امیر علی شیر نوایی (فانی)» منتشر گشته از این معما پرده برداشته شده و نسخه لسان الطیر امیر علی شیر در استانبول بدست آمده است. مؤلف برای تکمیل کتاب، مطالب راجع به لسان الطیر را در این تکمله از صفحات ۷۲ و ۸۶ و ۸۹ و ۱۰۲ و ۱۰۳ از کتاب نامبرده اقتباس کرد و به انجام این مقدمه پیغزود.

که هر آن میخواست آن منظومه را به شعر ترکی ترجمه کند. تا اینکه در اواخر سالهای عمرش یعنی در شصت سالگی موفق شد که بدانکار آغاز نماید.

وی آنقدر دلبسته این امر بود که هر شب اگر چهل و یا پنجاه بیت در ترجمه آن نمی سرود بخواب نمیرفت. چنانکه گوید:

آلمیش قه-ر قویغ-اندا قدم قوش تیلی شرح ایتکالی یوندوم قلم
خامه رفتارین نیچه سورسام نیچه قرق ایلک بیت هر یاریم کیچه
صفحه غه یازمای قراریم یوق ایدی بو رقم دا اختیاریم یوق ایدی
یعنی. آنگاه که شصت ساله بودم، به نظم مثنوی لسان الطیر آغاز کردم. هر شب تا نیمه شب تا چهل پنجاه بیت نمی سرودم نمی توانستم بخواب روم.

امیرعلی شیردرهمه آثار ترکی خویش، تخلص نوایی را اختیار کرده و در آثار پارسی «فانی» تخلص کرده است. در مثنوی لسان الطیر میگوید در اینجا «فانی» شدن مناسب است از اینرو در این اثر ترکی مانند آثار پارسی تخلص فانی را مرجع دانستم.

مبن که ترک الفاظی غه ایلاب شروع مینما ایلدی درفشان
چون سحاب طبعیه اولدی درفشان
فارسی نظم ایچره چون سور دوم قلم فیض بیتکاج اول معانیدین منگا
نظم تاپتی طبع و کلاکیم دین وقوع نظم نینگ هر صنفی نی قیلدیم رقم
نظمیمما ایردی نوایی دین نشان تا پتی بیلگو نظم فانی دین منگا
یعنی: من که به شعر در زبان ترکی آغاز کردم و اشعاری هم باین زبان بوجود آوردم، به آن شعرها نوایی تخلص کردم. هنگامیکه به نظم اشعار پارسی پرداختم و هر صنف نظم را باین زبان رقم نمودم، تخلص فانی اختیار کردم.

چون لسان الطیر آغاز ایلادیم طرفه قوش لاریبرله پرواز ایلادیم
موندانسا ایردی کیم توزگاج نوا بولسه نظمیه غه نوایی دین ادا
ترکی اسلوب ایردی هم بوداستان تاپقودیک ایردی نوایی دین نشان
بو رقم دا فانی ایلارگا لقب مستمع بولغانفا ایتورمین سبب
کیم بودقتر نظمی دین کلی مراد چونکه مرجع میلی ایردی و معاد
موندافانی بولمای اولماس ایش تمام فانی آندین تاپتی تضمیم اختتام

یعنی: اما آن وقت که کتاب لسان الطیر را آغاز کردم و با پرندگان گوناگون پرواز کردم، چون مراد کلی در نظم کتاب میل مبدء و معاد بود، و از جهت هم که در اشعار پارسی تخلص «فانی» داشتم. با آنکه این کتاب ترکی بود، تخلص فانی را مناسبتر و مرجع تر دانستم.

هم بو دفتر ایچره شیخ معنوی کیم دیمیش قوش لار تیلی دین مثنوی
سیر اول قوش لار غه کیم فن ایلامیش بیتنی وادی چون معین ایلامیش

چیکتوروب قوش لارغه کوپ رنج و عنا
گر چه بو ایکی تناسب یار ایدی
گر تخلص موندنا فانی ایلادیم
سونگنی منزل بولدی وادی فنا
نظمیما هم بو تخلص یار ایدی
بو تناسب لار دین آنی ایلادیم
یعنی : همچنین در این اثر، شیخ عطار سخن پرندگان را بیان و سیرمرغان را بر هفت
وادی معین کرده است و وادی هفتم وادی فناست، و از این جهت هم تخلص « فانی » مناسب
بنظر رسید.

مین که خلوت ایچره یوندوم خامه نی
انبیا سر خیلی بطحا ساری دین
ییل توقوز یوزا و تمیش ایردی داغی تورت
نقش ایلارگا بو دلکش نامه نی
ایلاگان یثرب قه میل اظهاری دین
کیم اولوس نینگه کونگلی گاسال دیم بواوت
کیم بوتاریخ ایچره کیم قیلدیم شروع
اختتامی غه داغی بولدی وقوع
یو قاری راق شرحینی قیلیدیم نخت
یعنی : هنگامی که برای به نظم آوردن این نامه دلکش قلم تراشیدم ۹۰۴ سال از
هجرت سرخیل پیغمبران (حضرت محمد ص) گذشته بود. من در این سال این مظلومه را شروع
کردم و بانجام رسانیدم. چنانکه در نخست یادآور شدم نظم این کتاب در یکی دوماه باتمام
رسید.

مَنْطِقُ الطَّيْرِ

لِقُطْبِ الْعَارِفِينَ
السَّيِّخِ فَرِيدِ الدِّينِ

مُحَمَّدُ بْنُ إِبْرَاهِيمَ الْعَطَّارِ النَّيْشَابُورِيِّ

باہتمام

دکتر محمد جواد مشکور

۱۳۴۷

(چاپِ اُستِ اسلامیہ)

بسم الله الرحمن الرحيم

آفرین جان آفرین پاک را	آفرین جان آفرین پاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد	عرش را بر آب بنیاد او نهاد
آسمان را در زبر دستی بداشت	آسمان را در زبر دستی بداشت
آن یکی را جنبش مـ ا د ا م داد	آن یکی را جنبش مـ ا د ا م داد
آسمان چون خیمه بر پای کرد	آسمان چون خیمه بر پای کرد
کرد درشش روز هفت انجم پدید	کرد درشش روز هفت انجم پدید
مهـ ره انجم ز زرین حقه ساخت	مهـ ره انجم ز زرین حقه ساخت
دام تن را مختلف احوال کرد	دام تن را مختلف احوال کرد
بحر را بگذاخت در تسلیم خویش	بحر را بگذاخت در تسلیم خویش
بر (۳) را از تشنگی لب خشک کرد	بر (۳) را از تشنگی لب خشک کرد
کـ و ه را هم تیغ داد و هم کمر	کـ و ه را هم تیغ داد و هم کمر
گاه گـ ل بر روی آتش دسته کرد	گاه گـ ل بر روی آتش دسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت	نیم پشه بر سر دشمن گماشت

(۱) وز دو حرف آورد نه طارم پدید (ط پاریس)

(۲) تا فلك (ط پاریس)

(۳) بحر را (ح ن)

صدر عالم را ازو آرام داد
 کرد او را با سلیمان هم کمر
 طاوسین بیزحمت طاسش بداد
 بخیه بر رو فکندش (۱) لاجرم
 گنبد نیلوفری از دود کرد
 تا عقیق و لعل از و بیرون گرفت
 سوده پیشانی خود بر خاک راه
 کی بود بی سجده سیمارا وجود
 شب ز قبضش در سیاه‌هی سوخته
 هدهدی را پیک رهبر ساخته
 بر در او حلقه‌سان سر میزند (۳)
 شب برد روز آورد روزی دهد
 وز کف و دودی همه عالم کند
 گه کند از گربه مکشوف راه
 شیر مردی را بسگ نسبت کند
 گاه موری را سخن دانی دهد
 وز تنوری آورد طوفان پدید
 زرفشانند در خزان از شاخسار
 از هلالش نعل در آتش کند
 گرده خورشید برخوان فلک

عنکبوتی را بحکمت دام داد
 بست موری را کمر چون موی سر
 خلعت اولاد عباسش بداد
 سوزنی چون دید با عیسی بهم
 تیغ کوه (۲) از لاله خون آلود کرد
 پاره پاره خاک را در خون گرفت
 در سجودش روز و شب خورشید و ماه
 هست آن سیمای ایشان از سجود
 روز از بسطش سپید افروخته
 طوطئی را طوق از زر ساخته
 مرغ گردون در رهش پر میزند
 چرخ را دور شبانروزی دهد
 چون دمی در گِل دمد آدم کند
 گه سگی راره دهد تا پیشگاه
 چون سگی را مرد آن قربت کند
 گاه دیوی را سلیمانی دهد (۴)
 از عصائی آورد ثعبان پدید
 در زمستان سیم آورد در نثار
 چون فلک را کُرّه سرکش کند
 او نهد از بهر سُگان فلک

(۱) بخیه بارو او فکندش (ط پاریس)

(۲) کوه را از لاله (ح ن)

(۳) بردرش چون حلقه سرمیزند (ح ن)

(۴) که عصائی را سلیمانی دهد (ح ن)

ناقه از سنگی پدیدار آورد	گاو زر در ناله زار آورد
روح را در صورت پاك او نمود	اینهمه کار از کف خاک او نمود
نفس سرکش را بشرع افکنده کرد	تن بجان و جان بایمان زنده کرد
کوه چون سنگی شد از تدبیر او	بحر آبسی گشت از تشویر او
هم زمینش خاک بر سر کرده است	هم فلک چون حلقه بر در کرده است
هشت خلدش يك نشانی بیش نیست	هفت دوزخ یکزمانی بیش نیست
جمله در توحید او مُسْتَغَرِّقند	چيست مُسْتَغَرِّقُ که محو مُطْلَقند
گر کسی پیکان بخون پنهان کند	او ز غنچه خون درون پیکان کند
یاسمین را چار تر کی بر نهد (۱)	لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر	گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده دل داده ز اوست (۲)	آسمان گردان زمین افتاده زاوست
هر چه هست از پشت ماهی تا بماه	جمله ذرات (۳) بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک	دو گواهِش بس بود هر يك (۴) بیک
باد و خاک و آتش و آب آورد (۵)	سرّ خویش از جمله در تاب آورد (۶)
خاک را گِل کرد در چل بامداد	بعد از آن جهان را درو آرام داد
جان چو در تن رفت تن زوزنده شد	عقل دادش تا بدو بیننده شد

(۱) چاربرگی (ط پاریس)

(۲) عقل کار افتاده جان داده ز اوست (ح ن) ، عقل کار افتاده جان دل داده

(ط پاریس)

(۳) جمله ذراتند بر ذاتش گواه (ح ن)

(۴) بس بود بر يك بیک (ح ن)

(۵) آتش و خون آورد (ح ن)

(۶) از جمله بیرون آورد (ح ن)

- عقل را چون دید بینائی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد (۱)
- خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست
حکمت وی می دهد بار همه
- گرچه کسرا هیچ کار و بار نیست ۵
جزو و کل بهر هان ذات پاک اوست
- کوه را میخ زمین کرد از نخست
چون زمین بر پشت گاو استاد راست
- پس هوا بر چیست بر هیچست و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه
- چون همه بر هیچ باشد از یکی
عرش بر آب است و آب اندر هواست
- عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست
درنگر کین عالم و آن عالم اوست
- جمله ذرات و بصورت مُتَصِف ۱۵
مرد میباید که باشد شه شناس
- و غلط نبود که میدانند که کیست
در غلط افتادن احوال را بود
- ای دریغا هیچکس را نیست تاب
گر به بینی این خرد (۵) را گم کنی
- ۲۰ جمله او بینی و خود را گم کنی
- علم دادش تا شناسائی گرفت
غرق حیرت گشت و تن در کار کرد (۲)
- جمله را گردن بزیر بار اوست
وین عجب او خود نگهدار همه
- جمله در کارند و کس بیکار نیست ۵
عرش و فرش اقطاع مشتی خاک اوست
- پس زمین را روی از دریا بشست
گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
- هیچ هیچست اینهمه ای هیچکس
کین همه بر هیچ میدارد نگاه
- این همه پس هیچ باشد بیشکی
بگذر از آب و هوا جمله خداست
- اوست بس اینجمله اسمی بیش نیست
نیست غیر از او و گرهست آنهم اوست (۳)
- جمله يك حرف و عبارت مختلف ۱۵
تا شناسد شاه را در هر لباس
- چون همه اوست اینهمه گفتن ز چیست (۴)
این نظر مرد معطل را بود
- دیده ها کور و جهان پر آفتاب
جمله او بینی و خود را گم کنی

(۱) اقرار داد (ط پاریس)

(۲) تن در کار داد (ط پاریس)

(۳) نیست غیر او و گرهست آن هموست (ح ن)

(۴) این غلط گفتن ز چیست (م ن)

(۵) وان خرد را (ح ن)

عذر می‌آرند و می‌گویند هست (۱)
 جمله عالم تو و کس ناپدید (۲)
 ای نهان اندر نهان ای جان جان
 جمله از خود دیده و خویش از همه
 سوی تو چون راه یابد هیچکس
 وز صفات هیچکس آگاه نیست
 آشکارا در دل (۳) و جان هم توئی
 انبیا بر خاک راحت جانفشان
 لیک هرگز ره بکنهت کی برد
 دستها کلی فرو بستی مدام
 هرچه گویم آن نه تو آن توئی
 عقل را سر رشته گم در راه تو
 وز تو در عالم نمی بینم نشان
 خود نشانت نیست ای دانای راز
 هم ندید از راه تو یک ذره گرد
 گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
 هر شبش از شوق میمالید گوش
 هر مه از حیرت سپر انداخته (۴)
 دامن تر خشک لب باز آمده

جمله دارند ای عجب دامن بدست
 ای ز پیدائی خود بس ناپدید
 جان نهان در جسم و تو در جان نهان
 ای ز جمله بیش و هم پیش از همه
 بام تو پر پاسبان و پر عس
 عقل و جان را گرد ذات راه نیست
 گرچه در جان گنج پنهان هم توئی
 جمله جانها ز کنهت بی نشان
 عقل اگر از تو وجودی پی برد
 چون توئی جاوید در هستی تمام
 ای درون جان برون جان توئی
 ای خرد سرگشته درگاه تو
 جمله عالم بتو بینم عیان
 هر کسی از تو نشانی داد باز
 گرچه چندین چشم گردون باز کرد
 نی زمین هم دید هرگز گرد تو
 آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
 ماه نیز از مهر تو بگداخته
 بحر از شورت سر انداز آمده

(۱) هست او را آستین بگرفته دست (ح ن) ، عذر می‌آرند و می‌گویند چست

(ط پاریس)

(۲) جمله عالم تو، رویت کس ندید (ح ن)

(۳) آشکارا برتن و جان (ط پاریس)

(۴) از حیرت بسرا نداخته (ط پاریس)

پای در گِل تا کمر گه مانده
 گرم رو سوزنده و سرکش شده (۱)
 خاک در کف باد پیمـا آمده
 و آبش از شوق تو بگذشته ز سر
 خاکساری خاک بر سر مانده
 چون کنم چون من ندارم معـرفت
 می نگر از پیش و پس آگاه شو
 جمله پشتا پشت همراه آمده
 پس زهر دژ بدو راهی دگر
 وز کدامین ره بدان در گه روی
 و آن زمان کوراعیان جوئی نهان
 و نهان جوئی عیان آنکه بود
 آن زمان از هردو بیرون است او
 هرچه گوئی نیست آن چیزی مگوی
 خویش را بشناس صد چندان توئی
 راه ازو خیزد بدونی از خـرد
 لایق هر مرد و هر نامرد نیست
 گونه در شرح آیدونی در صفت
 زو خبر دادن محالی بیش نیست
 هرچه زو گفتند از خود گفته اند

کوه را صد عقبه در ره مانده
 آفتاب از شوق چون آتش شده
 باد از تو (۲) بی سرو پا آمده
 آب را آبی نمانده در جگر (۳)
 خاک در کوی (۴) تو بر در مانده
 چند گویم چون نیائی در صفت
 گرتوای دل طالبی در راه رو
 سالکن را بین بدرگاه آمده
 هست در هر دژ در گاهی دگر
 تو چه دانی تا کدامین ره روی
 آن زمان کوران نهان جوئی عیان
 گر عیان جوئی نهان آنکه بود
 و بهم جوئی چو بیچون است او
 تو نکردی هیچ گم چیزی مجوی
 آنچه گوئی و آنچه دانی آن توئی
 تو بدو بشناس او رانی بخود
 و اصفان را وصف او در خورد نیست
 عجز از آن همراه (۵) شد با معرفت
 قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
 گر بغایت نیک و بد گفته اند

(۱) آتش از شوق تو چون آتش شده

(۲) باد بی تو (ح ن)

(۳) خاک را آبی نمانده در جگر (ح ن)

(۴) آب در کوی تو (ح ن)

(۵) همشیره شد (ط پاریس)

پای در آتش چنین سرکش شده (ح ن)

برتر از علم است و بیرون از عیان (۱)		ذاتش اندر هستی خود بی نشان (۲)	
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت		چاره جز جان فشانی کس نیافت	
هیچکس را در خودی و بیخودی		زو نصیبی نیست جز الا الذی	
ذره ذره در دو گیتی فهم تست		هر چه را گوئی خدا آن وهم تست (۳)	
نیست او آن کسی آنجا که او ست	۵	کی رسد جان کسی آنجا که او ست	
عقل را در کنج وصلش راه نیست		علم نیز از سر او آگار نیست	
صد هزار اطوار از جان (۴) بر تراست		هر چه خواهی گفت اوزان بر تراست	
عقل در سودای او حیران بماند		جان زعجز انگشت در دندان بماند	
چيست جان در کار او سر گشته		دل جگر خواری بخون آغشته	
هین (۵) مکن چندین قیاس ای حق شناس	۱۰	زانکه نباید کار بیچون در قیاس	
در جلالش عقل و دل حیران بماند		تا بدیر انگشت بر دندان بماند	
در کمالش (۶) عقل و جان فرتوت شد		عقل حیران گشت و جان مبهوت شد	
چون نبرد (۷) از انبیا و از رسل		هیچکس يك جزو پی از کلّ بکلّ	
جمله عاجز روی بر خاک آمدند		در خطاب ما عرفناك آمدند	
من که باشم تا ز من لاف شناخت	۱۵	آن شناخت او را که جز با او ساخت	
چون جز او در هر دو عالم (۸) نیست کس		با که سازی (۹) اینست سودا و هوس	

(۱) از عیانست (ح ن)	۱۰
(۲) زانکه در قدوسی خود بی نشانست (ح ن)	۱
(۳) ذره ذره در دو گیتی وهم تست	۱۲
هر چه گوئی نه خدا آن فهم تست (ح ن)	
(۴) صد هزاران عقبه از جان (ح ن)	
(۵) تو مکن (ط پاریس) ، نه مکن (ح ن)	
(۶) در جلالش (ح ن)	
(۷) چون نزد (ط پاریس)	
(۸) چونکه جز تو در دو عالم (ح ن)	
(۹) با که سازد (ح ن)	

- هست دریائی ز جوهر موج زن
هر که این گوهر درین دریا نیافت (۲)
هر چه آن موصوف شد آن کی بود
آن مگو چون در اشارت نایدت (۴)
نه اشارت میپذیرد نی بیان ۵
تو مباحش اصلا کمال این است و بس
تو در او گم شو حلولی این بود
در یکی رو وز دوئی یکسوی باش
ای خلیفه زاده بی معرفت
هر چه آورد از عدم حق در وجود ۱۰
چون رسید آخر بآدم فطرتش
گفت ای آدم تو بحر جود باش
آن یکی کز سجده او سر بتافت
چون سیه رو گشت گفت ای بینیا
حق تعالی گفت ای ملعون راه ۱۵
باش چشما روی او امروز تو
جزو کل شد چون فرو شد جان بجسم
- تو ندانی در حضیض و اوج زن (۱)
لا شد و او راه در الا نیافت (۳)
با منت آن گفتن آسان کی بود
دم مزن چون در عبارت نایدت (۵)
نی کسی زو علم داردنی نشان
توز تو گم شو (۶) وصال این است و بس
هر چه این نبود فضوالی این بود
یکدل و یک قبله و یک روی باش
با پدر در معرفت شو هم صفت
جمله افتادند پیشش در سجود
در پس صد پرده برد از غیرتش (۷)
ساجد ندایمان و تو مسجود باش
مسخ و ملعون گشت و این سر در نیافت
ضایع مگذار و کار من بساز
هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
بعد از آن فردا سپندش سوز تو
کس نسازد زین عجایب تر طلسم

۱: (۱) تو ندانی این سخن شش پنج زن (ح ن)

(۲) هر که او آن گوهر دریا نیافت (ح ن)، هر که او آن جوهر دریا نیافت
(ط پاریس)

(۳) لا شد و از نشان جز لا نیافت (ح ن)

(۴) آن کهر چون در اشارت نامداست (ح ن)

(۵) نامداست (ح ن)

(۶) تو زخود گم شو (ح ن)

(۷) از عزتش (ح ن)

جان بلندی داشت تن پستی ز خاک	
چون بلند و پست با هم یار شد	
لیک کس واقف نشد ز اسرار او	
نی بدانستیم و نی بشناختیم	
چند گویم (۱) جز خموشی راه نیست	۵
آگهند از روی این دریا بسی	
گنج در قعر است و دریا (۳) چون طلسم	
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت	
بعد از آن جانت طلسم دیگر است (۵)	
همچنین میرو ز پایانش می پرس	۱۰
در بن (۶) این بحری پایان بسی	
در چنین بحری که بحر اعظم است	
هست عالم ذره از قدرتش (۸)	
کوپله است این بحر را عالم بدان	
گر نماند عالم و یک ذره هم	۱۵
مجتمع شد خاک پست و جان پاک	
آدمی اعجوبه اسرار شد	
نیست کار هر گدائی کار او	
نی زمانی نیز دل پرداختیم	
زانکه کس را زهره یک آه نیست	
لیک آگه نیست از قعرش کسی (۲)	
بشکند آخر طلسم بند جسم (۴)	
جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت	
غیب را جان تو جسم دیگر است	
در چنین دردی ز درمانش می پرس	
غرقه گشتند و خبر نی (۷) از کسی	
عالمی ذره است و ذره عالم است	
باز ذره عالمی از حکمتش (۹)	
ذره هم یک کوپله است این هم بدان (۱۰)	
گم شود دو کوپله زین بحر و کم	

(۱) چند کوئی (ح ن)

(۲) لیك از قعرش نشد آگه کسی (ح ن)

(۳) گیتی چون (ط پاریس)

(۴) بشکن آخر این طلسم و بند جسم (ح ن)

(۵) همچنین میرو بیابانش می پرس (ح ن)

(۶) در تك این (ح ن)

(۷) نه از (ح ن)

(۸) ذره از حکمتش (ح ن)

(۹) در قدرتش (ح ن)

(۱۰) گر پلست این بحر را عالم بدان ذره گویم يك پلست این هم بدان (ح ن)

کس چه داند تا درین بحر عمیق	سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل در باختیم (۱)	تا کمال ذره بشناختیم (۱)
لب بدوزاز عرش و زکری می پرس	ورهم از يك ذره می پرس می پرس (۲)
عقل تو چون بر سر موئی بسوخت	هر دولب باید زپرسیدن بدوخت
کس نداند کنه يك ذره تمام	چند گوئی چند پرسى والسلام
چیست گردون سرنگونی پایدار (۳)	بیقراری دایماً بریک قرار
چرخ می خواهد که این سر پی برد	او بسر گردانی این سر کی برد
حل و عقد این چنین سلطانی	کی توان کردن بسر گردانی
در ره او پا و سرگم کرده	پرده در پرده در پرده
چرخ جز سر گشته پی کرده نیست (۴)	اوچه داند تا درون پرده کیست
او که چندین سال بر سر گشته است	بی سرو بن گرد این در گشته است
می نداند در درون پرده راز	کی شود بر چون توئی این پرده باز
کار عالم حیرت است و عبرتست (۵)	حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هر زمان این راه بی پایان تراست	خلق هر ساعت در او حیران تراست (۶)
هیچ دانی راهرو چون دید راه	هر که افزون رفت افزون دید راه
بی نهایت گر کناری داشتی	بی عدد حصرو شماری داشتی (۷)

۱۵۰ (۱) در باختیم - بشناختیم (ح ن)

۱۶ (۲) گر همه یک حرف می پرس می پرس (ح ن)

۱۷ (۳) تابدار (ح ن) ، سرنگون ناپایدار (ط پاریس)

(۴) پی کرده چیست (ح ن) ، سرگشته پی کم کرده چیست (ط پاریس)

(۵) غیرتست (ح ن) حیرتست (ط پاریس)

(۶) هر زمان این درد بی پایان تراست (ح ن)

(۷) بی عدد هرگز شماری داشتی (ح ن)

جمله را در خویش غایب دیده‌ام
 ذره از ذره آگاه نیست
 روی در دیوار پشت دست خای
 گاه و بیگاه از پی این آمدند
 همره جان عجز و حسرت ساختند
 عمرها بروی در این ماتم چه رفت
 تاجه دید از کافران سالی هزار
 منجنیق و آتش منزل شده
 جان او قربان (۱) شده در کوی یار
 چشم کرده در سر کار پسر
 بندگی و چاه و زندان بررسی
 مانده در کرمان و کرمان نیشور
 آمده از مه بماه‌ی چند گاه
 دایه‌اش فرعون شد تابوت مهد
 موم کرده آهن از تقّ جگر
 ملك بی بنیاد چون بگرفت دیو (۳)
 ارّه بر سردم نزد خاموش شد
 زار سر بپریده در طشتی چوشم
 چون گریخت او از جهودان چندبار

کارگاهی بس عجایب دیده‌ام
 سوی کنه خویش کسرا راه نیست
 هست کاری پشت و روئی سر نه پای
 پیشوایانی که ره بین آمدند
 جان خود را غرق حیرت ساختند
 در نگر اول که با آدم چه رفت
 باز بنگر نوح را غرقاب کار
 باز ابراهیم را بین دل شده
 باز اسمعیل را بین سوکوار
 باز در یعقوب سرگردان نگر
 باز یوسف را نگر در سروری
 باز مرایوب صابر را نگر
 باز یونس را نگر از قهر شاه (۲)
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد
 باز داود زره گر را نگر
 باز بنگر کز سلیمان خدیو
 باز زکریا که دل پر جوش شد
 باز یحیی را نگر در پیش جمع
 باز عیسی را نگر کز پای دار

(۱) کیش او (ح ن)، نفس او (ط پاریس)

(۲) باز یونس را نگر کم کرده راه (ح ن)، کم کشته راه (ط پاریس)

(۳) باز بنگر کز سلیمان آن خدیو ملك او برباد شد بگرفت دیو (ح ن)

ملك او برباد چون بگرفت دیو (ط پاریس)

باز بنگر تاسر پیغمبران تو چنان دانی که این آسان بود چند گویم چون دگر گفتم نماند کُشته حیرت شدم یکبارگی ای خرد در راه تو طفلی بشیر در چنان ذاتی من ابله کی رسم نی تو در علم آئی و نی در بیان (۳) ای گنه آمرز و عذر آموز من خونم از تشویش تو آمد بجوش من ز غفلت صد گنه را کرده ساز پادشاهها در من مسکین نگر چون ندانستم خطا کردم ببخش چشم من گرمی نگرید آشکار خالقا گر نیک و گر بد کرده ام عفو کن دون همتیهای مرا یکنظر سوی دل پر خونم آر مبتلای خویش و حیران توام	۵	چه جفا و رنج دید از کافران (۱) بلکه کمتر چیز ترك جان بود گر گلی از شاخ میرفتم نماند من ندارم چاره جز بیچارگی کم شده در جستجوی عقل پیر ابلهم من در منزه کی رسم (۲) بی زیان و سودی از سود و زیان سوختم صدره چه خواهی سوزمن (۴) نا جوانمردی بسی کردم بپوش تو عوض صد گونه رحمت داده باز گر زمن هر بد بدیدی در گذر (۵) آنچه کردم عذر آوردم ببخش جان نهان میگرید از عشق تو زار هر چه کردم جمله با خود کرده ام (۶) محو کن بیجرمتیهای مرا از میان اینهمه بیرونم آر گر بدم گر نیک هم زان توام
--	---	--

جون زدش آن کبر تیغ جانگذاز
از فداك و ظلم وا مانده حزین
این بزهر آن شد شهید کربلا
گردهم حیران بمانی ز اهل شك (ن ل)

(۱) باز بنگر مرتضی را در نماز
باز بخت احمد مختار بین
کُشته چون گشتند سبطین از قضا
شرح اولاد نبی را يك يك

- (۲) و رسم من در منزه کی رسم (ح ن)
(۳) تونه در علم آئی و نه در عیان (ح ن)
(۴) سوختم تا چند خواهی سوزمن (ح ن)
(۵) گر زمن بدیدی آن شد در نگر (ح ن)
(۶) باتن خود کرده ام (ح ن)

نیم جزوم درمن این ساعت نگر (۱)
 من که باشم تا کسی باشم ترا
 گرتوانم گفت (۲) هندوی توام
 ای ز لطف ناشده نومید کس
 هرکرا خوش نیست دل از درد تو
 ذره درد تو بس درمان من
 کفر کافر را و دین دیندار را
 یارب آگاهی ز زاریهای من (۴)
 ماتم از حد بشد سوری فرست
 لذت نور مسلمانیم ده (۴)
 زردام گمشدهای در سایه
 سایدام (۶) زانحضرت چون آفتاب
 تامگر چون ذره سرگشته من
 پس برون آیم ازین روزن کدهست
 پایمرد من درین ماتم تو باش
 چون زمن خالی بماند جای من
 نی ز موسی هرگزت سودی رسد
 ای خدای بی نهایت جز تو کیست
 هیچ چیز از بی نهایت بی شکی

۵
 گل شوم گر تو کنی در من نظر
 نیستم کر ناکسی باشم ترا
 هندوی خاک سر کوی توام
 حلقه داغ توام جاوید بس
 خوش نباشد زانکه نبود مرد تو
 زانکه بیدردت بمیرد (۳) جان من
 ذره دردت دل عطار را
 ناظری بر ماتم شبهای من
 در میان ظلمتم نوری فرست
 نیستی نفس ظلمانیم ده (۵)
 نیست غیر از تو کسی سرمایه
 بوکه زان تا بم رسد یکرشته تاب
 درجهم (۷) دستی زنم در رشته من
 پیش گیریم عالم روشن که هست
 کس ندارم دستگیرم هم تو باش
 کس ندارد غیر تو فردای من
 نی ز فرعونت زیان بودی رسد
 چون توئی بیحد و غایت جز تو کیست
 چون بسر ناید کجا ماند یکی

۱۰
 ۱۵

- ۱۴
 (۱) نیم جزوم بی تو من درمن نگر (ح ن)
 (۲) کی توانم گفت (ح ن)
 (۳) نماند (ح ن)
 (۴) زیارب های من (ح ن)
 (۵) بخش (ح ن)
 (۶) سائلم (ح ن)
 (۷) درجهم (ط پاریس)

تو بزیر پرده پنهان مانده
 بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
 زین همه سر گشتگی بازم رهان
 وز درون پرده بیرون مانده ام
 تودر افکندی مرا توهم بر آر
 گر نگیری دست من ایوای من
 من ندارم طاقت آلودگی
 یانه در خونم کش و خاکم بکن
 کز تو نیکی دیده ام از خویش بد
 زنده گردان جانم ایجان بخش پاک
 یا همه سر گشته یا بر گشته اند (۲)
 و برانی این بود بر گشتگی
 پای تا سر چون فلک سر گشته ایم
 تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
 یکرزمان (۴) فارغ مباشید از طلب
 گر نگهداری حق همسایگان
 ز اشتیاق اشک می بارم چو میغ
 گم بباشم تا بکی جویم ترا (۶)
 دولت ده گر چه بیگناه آمدم

ای جهانی خلق حیران مانده
 پرده برگیر آخر و جانم مسوز
 گم شدم در بحر حیرت ناگهان
 در میان بحر پر خون مانده ام
 بنده را زین بحر نامحرم بر آر
 نفس من بگرفت سرتا پای من
 جانم آلودست در بیهوده گی
 یا ازین آلودگی پاکم بکن
 خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
 مرده ام میروم بر روی خاک (۱)
 مؤمن و کافر بخون آغشته اند
 گر نخوانی (۳) این بود سر گشتگی
 پادشاهها دل بخون آغشته ایم
 چون چنین بایکدگر همسایه ایم
 گفته من با شمایم روز و شب
 چه بود ای مُعْطِی بی مایگان
 بادلی پر درد و جانی پردریغ (۵)
 چون ز درد خویش بر گویم تورا
 رهبرم شوز آنکه گمراه آمدم

(۱) مرده ام من میروم در روی خاک (ط پاریس)

(۲) پای تا سر چون فلک سر گشته اند (ح ن)

(۳) گر نخوانی (ح ن) ، گر بخوانی (ط پاریس)

(۴) يك نفس فارغ (ط پاریس) يك نفس غافل مباشید (ح ن)

(۵) بیدریغ (م ن)

(۶) عمر من شد تا بکی جویم ترا (ح ن)

در تو گم گشت وز خود بیزار شد
 بو که در گیرد (۱) یکی از صد هزار

هر که در کوی تو دولتیار شد
 نیستم نومید و هستم بی قرار

حکایت

تا وثاقش برد دستش بسته باز (۲)
 ۵ پاره نان داد آن ساعت زنش
 دید آن دل خسته را در دست نان
 گفت این نانم عیالت داد و بس
 گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
 سوی او با تیغ نتوان برد دست
 ۱۰ من چگونه خون تو ریزم ب تیغ

دید عیاری یکی دل خسته باز
 شد که تیغ آرد زنده بر گردنش
 چون بیامد مرد با تیغ آن زمان
 گفت این نانت که دادای هیچکس
 مرد چون بشنید این پاسخ تمام
 زانکه هر مردی که نان ما شکست
 نیست از نان خواره ما را جان دریغ



نان تو بر خوان تو میخورده ام (۳)
 حق گذاری میکند آن کس بسی
 نان تو بسیار خوردم در گذار (۵)
 غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
 دست بر سر چند دارم چون مگس

خالقا تا سر برآوردده ام (۳)
 چون کسی می بشکند نان کسی (۴)
 چون تو بحر جود داری صدهزار
 یا آله العالمین در مانده ام
 دست من گیر و مرا فریاد رس

(۱) درگیری (ط پاریس ، م ن)

(۲) بود مردی ابلهی بس با نظام
 خورد عیاری بدان دلخسته باز

(۳) آورده ایم - میخورده ایم (ح ن)

(۴) چون کسی بشکست از نان کسی حق کزاری میکند آن کس بسی (ح ن)

(۵) حق گذار (ط پاریس) ، حق گزار (ح ن)

کرد عالم را بکشتی بردوام

با وثاقش برد دست بسته باز (ح ن)

زوی آن دارم که همراهی کنی میتوانی کرد گر خواهی کنی

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

خواجه دنیا و دین گنج وفا	صدر و بدر هر دو عالم مصطفی ﷺ
آفتاب شرع و دریای یقین	نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او	جان رها کن آفرینش خاک او
خواجه کونین و سلطان همه	آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج (۱) و صد کائنات	سایه حق خواجه خورشید ذات
هر دو عالم بسته فتراک او (۲)	عرش و کرسی قبله کرده خاک او (۲)
پیشوای این جهان و آن جهان	مقتدای آشکارا و نهان
مهمترین و بهترین انبیاء	رهنمای اصفیاء و اولیاء
مهدی اسلام و هادی سبل	مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجه کز هر چه گویم بیش بود	در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجه عرصات گفت	اتما آن رحمت مهدات گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت	عرش نیز از نام او آرام یافت (۳)
همچو شبنم آمدند از بحر جود	هر دو عالم از طفیلش در وجود (۴)
نور او مقصود موجودات بود	اصل موجودات و معدومات بود
حق چو کرد آن نور مطلق در ظهور (۵)	آفرید از نور او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید	بهر او خلق جهان را آفرید

(۱) خواجه معراج (ح ن)

(۲) فتراک اوست - خاک اوست (ح ن)

(۳) چون دو گیتی از وجودش نام یافت عرش و فرش از نام او آرام یافت (ح ن)

(۴) خلق عالم از طفیلش در وجود (ح ن)

(۵) حق چو دید آن نور مطلق در حضور (ح ن)

پاك دامن تر ازو موجود نیست
 بود نور پاك او بی هیچ ریب
 گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
 يك عِلْمٌ ذَرِیَّتٌ است و آدم است
 در سجود افتاد پیش کردگار
 عمرها اندر رکوع استاده بود
 در تَشَهُّد بود هم عمری تمام
 فرض شد بر جمله امت نماز
 در برابر بی جهت تا دیرگاه
 برگشاد آن نور را ظاهر رهی
 جوش در وی اوفناد از عَزُّو ناز
 هفت پرگار فلك شد آشکار
 کو کبی شد در فلك آمد پدید (۶)
 عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
 پس ملایك از صفاتش خواستند (۸)
 وز دل پر فکرش ابرار آشکار
 پس نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي نَفَسٌ

آفرینش را جز او مقصود نیست
 آنچه اول شد پدید از جیب غیب (۱)
 بعد از آن نور عالی زد علم
 يك عِلْمٌ از نور پاکش عالم است
 چون شد آن نور مُعْظَم آشکار
 قرنهای اندر سجود افتاده بود
 سالها هم بود مشغول قیام
 از نماز نور (۲) آن دریای راز
 داشت حق (۳) آن نور را چون مهر و ماه
 پس بدیای حقیقت ناگهی
 چون بدید آن نور روی بحر راز (۴)
 در طلب بر خود (۵) بگشت او هفت بار
 هر نظر کز حق بسوی او رسید
 بعد از آن نور پاك آرام یافت
 عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند (۷)
 گشت از انفاسش انوار آشکار
 سرّ روح از عالم فکر است و بس

(۱) از غیب عیب (من)

(۲) از نماز و نور (ح ن)

(۳) حق بداشت (ح ن)

(۴) چون بدید آن نور بر در بحر راز (ح ن)

(۵) در خود (ح ن)

(۶) کو کبی گشت و فلك آمد پدید (ح ن)، کو کبی گشت و طلب آمد پدید (من)

(۷) عرش و کرسی گشت و ذاتش خواستند (ح ن)

(۸) عرش و کرسی عکس ذاتش گشته اند پس ملایك از صفاتش گشته اند (من)

زین سبب انوار شد بسیار جمع (۱)
 سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
 از برای کلّ خلق روزگار
 گشت شیطانیش مسلمان (۲) زین سبب
 جنیان را لَیْلَةُ الْجَنِّ آشکار
 جمله را يك شب بدعوت خواند نیز
 شاهدش بزغاله بود و سوسمار
 سرنگون گشتند پیشش لاجرم
 در کفش تسبیح زان کردی حصات
 دعوت کلّ امم هر گز که یافت
 ذات او چون مُعطی هر ذات بود (۴)
 دعوت ذرات پیدا و نهانش
 خوشه چین هَمَّتِ او آمدند
 اُمَّتِی او گوید و بس زین قبل
 میفرستد اُمّت او را فِدَی
 کار اوست آن را که کاری او فتاد
 بهر هر چیزش همی باید گریست
 در رضای اوست مقصودی که هست
 مرهم ریش دل (۶) هر خسته

چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع
 چون طَفِیل نور او آمد امم
 گشت او مبعوث تا روز شمار
 چون بدعوت کرد شیطانرا طلب
 کرد دعوت هم باذن کردگار ۵
 قدسیان را بارسل بنشانند نیز
 دعوت حیوان چو کرد او آشکار
 داعی بُتْهای عالم بود هم
 داعی ذرات بود آن ذات پاک
 ز انبیاء این رفعت و این عز که یافت (۳)
 نور او چون اصل موجودات بود
 واجب آمد دعوت هر دو جهانش
 جزو و کلّ چون اُمّت او آمدند
 روز حشر از بهر مثنی بی عمل
 حق برای جان آن شمع هُدی ۱۵
 در عمه کاری چو بود اوستاد
 گر چه او هر گز بچیزی ننگریست
 در پناه اوست موجودی که هست
 سرّ عالم اوست در هر رسته (۵)

(۱) زین سبب بسیار شد ارواح جمع (ح ن)

(۲) شیطانیش مسخر زین سبب (م ن)

(۳) ز انبیاء این رتبت و این عز که یافت (ح ن)

(۴) ذات او معطی نور ذات بود (ح ن)

(۵) پیر عالم اوست در هر رشته (ح ن)

(۶) مرهم آمیز دل (ح ن)

آن کجا در خواب ببند هیچکس
 همچنان کز پس بدید از پیش دید
 معجزو 'خُلُق و 'فُتُوْت را بدو
 نعمت خود را بدو کرده تمام
 نافرستاده بعهد او عِقَاب
 زندگی داده ز بهر اَمَّتَش
 سرّ کل با او نهاده در میان
 ظِلّ بی ظِلّی او بر خَافِقین (۳)
 هم ز کُلّ کُلّ حسابی یافته (۴)
 احترام مُرسلین معراج او
 عالمان اَمَّتَش چون انبیا
 برده در تَوْرِیة و در انجیل نام
 پس یَمین الله (۷) خلعت یافته
 مَسخ و نَسَخی نامده در اَمَّتَش (۸)

آنچه (۱) از خاصیت او بود و بس
 خویش را کُل دیدو کُل را خویش دید
 ختم کرده حق نبوّت را بدو
 دعوتش فرمود بهر خاص و عام
 کافران را داده مهلت در عذاب ۵
 دو نبی را در پناه هَمَّتَش (۲)
 کرده در شب سوی معراجش روان
 بود از عزّو شرف ذوالقِبَلَتین
 هم ز حق بهتر کتابی یافته
 اَمّهات مؤمنین ازواج او ۱۰
 انبیایش پس روند او پیشوا (۵)
 کرد گارش از برای احترام (۶)
 سنگی از وی قدر و رفعت یافته
 قبله گشته خَاک او از حُرْمَتَش

(۱) ز آنچه (ح ن)

(۲) دین و دنیا در پناه همتش (ط پاریس)

(۳) بوده از عز و شرف ذوالعالمین ظل او بی ظل او در خافقین (ح ن)

بر عالمین بر خاتمین (ح ن)

(۴) هم کل کل بی حسابی یافته (ح ن)

(۵) انبیا پس روشدند او پیشوا (ط پاریس)

(۶) حق تعالی ارکمال احترام (ح ن)

(۷) پس بمن الله خلعت یافته (ح ن)

(۸) مسخ و ملمون نشده در امتش (ح ن) مسخ و منسوخ نامده در امتش (ح ن)

اُمّتِ او بهترین امتان
قطره آب از دهانش (۲) پرزال
مهر از فرمانش سر ناتافته (۳)
داشته مهر نبوت آشکار
وهو خیر الخلق فی خیر القرون
گشت ایمن هر که در وی راه یافت
در لباس وجبه زان شد آشکار (۴)
مسجدی گشت و طهوری نیز یافت
اُمّی (۵) آمد کو زد فتر برمخوان
بهترین عهدی زمان اوست بس
جز زبان او زبانهای دگر
شوق میکرد اذ در عزّت سؤال (۶)
جوش او میلی برفتی در نماز (۷)
موج بسیاری زدی دریای ژرف (۸)
تا برون آئیم (۹) ازین ضیق خیال
کلمینی یا حمیرا گفته او

بعث (۱) او شد سرنگونی بُنان
کرده چاه خشک را در خشک سال
ماه را انگشت او بشکافته
در میان کتف او خورشید وار
گشته در خیر البلاد او رهنمون ۵
کعبه زو تشریف بیت الله یافت
جبرئیل از دست وی شد خرّقه دار
خاک در عهدش قوی تر چیز یافت
سرّ یک ذره چون بودش عیان
چون زبان حق زبان اوست بس ۱۰
روز محشر محو گردد سر بسر
تا دم آخر که بر میگشت حال
چون دلش بیخود شدی در بحر راز
چون دل او بود دریای شگرف
در شدن گفتی اَرَحْمًا يَا بِلَال ۱۵
باز در باز آمدن آشفته او

(۱) مبعث او (ح ن) بعثت او (ط پاریس)

(۲) قطره آب دهانش (ح ن)

(۳) مهر در فرمان او پس تافته (ح ن)

(۴) در لباس صیغه زان شد آشکار (م ن) در لباس دحیه زان شد آشکار (ن ل)

(۵) امر آمد (ط پاریس)

(۶) شوق کرد از حضرت عزت سؤال (ح ن) شوق او میکرد از عزت سؤال (ن ل)

(۷) جوش او بد میل هم سوی نماز (ح ن)

(۸) جوش بسیاری زند دریای ژرف (ح ن)

(۹) آیم (ح ن)

- زان شد آمد چون بیندیشد خرد (۱)
 عقل را در خلوت او راه نیست
 چون بخلوت جشن سازد با خلیل (۲)
 چون شود سیمرغ جانش آشکار
 رفت موسی بر بساط آنجناب ۵
 چون بنزدیکی شد از نعلین دور
 باز در معراج شمع ذوالجلال
 موسی عمران اگر چه بود شاه
 این عنایت بین که بهر جاه او
 چاکرش را کرد مرد کوی خویش ۱۰
 موسی عمران چون آن رُتبت بدید
 گفت یارب اُمّت او کن مرا
 گرچه موسی خواست آن حاجت مدام (۶)
 لاجرم چون ترك آن خلوت کند
 بر زمین (۷) آید ز چارم آسمان ۱۵
- می ندانم تا برد یک جان ز صد
 علم نیز از وقت او آگاه نیست
 پر بسوزد (۳) در نگنجد جبرئیل
 موسی از دهشت شود موسیجه وار
 خلع نعلین آمدش از حق خطاب ۵
 گشت در وادی ایمن (۴) غرق نور
 می شنود آواز نعلین بلال
 هم نبود آنجاش با نعلین راه
 کرد حق با چاکر درگاه او
 داد با نعلین راهش سوی خویش ۱۰
 چاکر او را چنان قربت بدید
 در پناه (۵) همت او کن مرا
 لیک عیسی یافت این عالی مقام
 خلق را بر دین او دعوت کند
 روی بر خاکش نهد جان بر میان ۱۵

(۱) زان شد آمد چون که باز استاد خود (ح ن)

(۲) جلیل (ح ن)

(۳) می بسوزد (ح ن)

(۴) در واد المقدس (ط پاریس)

(۵) در طفیل (ح ن) ، در طفیل ملت او (م ن)

(۶) خلعت تمام (ح ن)

(۷) باز زمین (ح ن)

زان مَبْشَر (۱) نام کردش کردگار
 کو چو رفتی زان جهان باز آمدی
 تا نماندی در دل ما هیچ شك
 در دو عالم جز محمد زان جهان
 کی کسی آنجا بدانائی رسید
 او ست دائم شاه و خیل او همه
 خَلَقُ حالی خاكِره شد بر درش (۲)
 بحر را از تشنگی لب خشك شد
 تا بچوب و سنك غرق کار اوست
 ناله حَتَّانه میشد دور دور
 و آن ستون از فرقتش رنجور شد
 چون عرق از شرم خون آید مرا
 کی توانم داد (۳) شرح حال او
 و اصف او خالق عالم بس است
 صد جهان جان خاك جان پاك او (۴)
 سرشناسان نیز سرگردان شدند
 گریه توکار فرمای سحاب
 در گلیمی خفته چه جای تست
 پس فرو کن پای بر قدر گلیم

هندوی او شد مسیح نامدار
 گر کسی گوید کسی میبایدی
 برگشادی مشكل ما يك يك
 باز ناید کس ز پیدا و نهان
 آنچه آنجا او به بینائی رسید ۵
 اوست سلطان و طفیل او همه
 چون لَعْمَرُك تاج آمد بر سرش
 چون جهان از موی او پر مشك شد
 کیست کونه تشنه دیدار اوست
 چون بمنبر بر شد آن دریای نور ۱۰
 آسمان بیستون پر نور شد
 وصف او در گفت چون آید مرا
 او فصیح عالم و من لال او
 وصف او کی لایق این ناکس است
 این جهان با رُبَّت خود خاك او ۱۵
 انبیا در وصف او حیران شدند
 ای طفیل خنده تو آفتاب
 هر دو گیتی گرد خاك پای تست
 سر بر آور از گلیمت ای کریم

(۱) زان مسیحا (م ن) ۹۶

(۲) کوه حالی در کمر شد بر درش (ح ن) ۱۵

(۳) چون توانم (ح ن) کی توانم گفت وصف حال او (م ن) ۱۶

(۴) ای جهان بار تبیت خود خاك تو صد جهان جان خاك جان پاك تو (ط پاریس)

محو شد شرع همه در شرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست
هر که بود از انبیاء و از رُسُل
چون نیامد بیش پیش از تو یکی
هم پس و هم پیش از عالم توئی ۵
نی کسی در گرد تو هرگز رسد

اصل جمله گم بود در فرع تو (۱)
همبر نام آلهی نام تست
جمله با دین تو آیند از سُبُل
از پس تو نیز ناید بی شکئی (۲)
سابق و آخر بعالم هم (۳) توئی
نی کسی را نیز چندین عز رسد

استشفاع رسول (ص)

خواجگی هر دو عالم تا ابد
یا رسول الله بس در مانده ام
بیکسان را کس تویی در هر نفس
یک نظر سوی من غمخواره کن
گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه
گر زلا تا من (۴) بود ترسی مرا
رور و شب بنشسته در صد ماتم
از دوت گر یک شفاعت در رسد ۱۵
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز
تا چو پروانه میان جمع تو
هر که شمع تو به بیند آشکار
دیده جان را لقای تو بس است

کرده وقف احمد مُرسل احد
باد در کف خاک بر سر مانده ام
من ندارم در دو عالم جز تو کس
چاره کار من بیچاره کن
توبه کردم عذر من از حق بخواه
هست از لا تأسوا درسی مرا
تا شفاعت خواه باشی یک دم
معصیت را مهر طاعت در رسد ۱۰
لطف کن شمع شفاعت بر فروز
پرزنان آیم به پیش شمع تو
جان بطوع دل دهد پروانه وار
هر دو عالم را رضای تو بس است

(۱) اصل جمله کم بود در فرع تو (ح ن)

(۲) از پس تو باز آمد بیشکی (ح ن) ، از پس تو باید آمد بیشکی (م ن)

(۳) سابق و آخر یک جا هم (ح ن)

(۴) گر زلا یا من (م ن)

- داروی درد دل من مهر تست
 بردن جان بر میان دارم مگر (۱)
 هر گهر کان از زبان افشانده ام
 زان شدم از بحر جان گوهر فشان
 تا نشانی یافت جان من ز تو
 حاجتم آن است ای عالی گهر
 زان نظر در بی نشانی داریم
 زینهمه پندار و شرک و ترهات
 از گنه رویم نگردانی سیاه
 طفل راه تو منم غرقه شده
 چشم آن دارم کزین آب سیاه
- ۵
 نور جانم آفتاب چهر تست
 گوهر تیغ زبان دارم مگر (۲)
 در رهت از قعر جان افشانده ام (۳)
 کز تو بحر جان من دارد نشان
 بی نشانی شد نشان من ز تو
 کز سر فضلی کنی در من نظر
 بی نشان جاودانی داریم
 پاک گردانی مرا ای پاک ذات
 حقِ همنامی من داری نگاه
 گرد من آب سیه حلقه شده
 دست من گیری و باز آری براه
- ۱۰

حکایت

- مادری را طفل در آب افتاد
 در تحیر طفل میزد دست و پا
 آب از بس رفت آن طفل عزیز
 خواست شد در ناو مادر کان بدید
- ۱۵
 جان مادر در تب و تاب افتاد
 آب بُردش تا بناو آسیا (۴)
 بر سر آن آب غلطان رفت نیز (۵)
 شد سبک در آب وی را بر کشید (۶)

(۱) دارم کمر (ح ن)

(۲) دارم نگر (ح ن)

(۳) هر دو دست از قبض جان افشانده ام (ح ن)

(۴) دست و پای - بناب آسیای (ح ن) ، تا بناو آسیا (م ن)

(۵) آب از سر رفته آن طفل عزیز بر سر آن آب از سر رفته نیز (م ن)

(۶) شد بسوی ناب و حالی بر کشید (ح ن) ، شد بسوی او درش را بر کشید (م ن)

- مادرش بر جست و او را بر گرفت (۱)
 ای ز شفقت صدجو (۲) مهر مادران
 چون در آن گرداب (۳) حیرت اوفتم
 مانده سرگردان چو آن طفلم در آب ۴
 يك نفس (۵) ای مشفق طفلان راه
 رحمتی کن بر دل پر تابمان
 شیر ده ما را ز پستان کرم
 ای ورای وصف و ادراک آمده
 دست کس نرسیده به رفتراک تو
 خاک تو یاران پاک تو شدند ۱۰
 خاک نبود هر که یاران تورا
 اولش بوبکر و آخر مرتضی
 آن یکی در صدق همراز و وزیر
 آن یکی دریای آزر و حیا
- شیردادش حالی و در بر گرفت
 هست این غرقاب را ناوی گران
 پیش ناو آب حسرت اوفتم
 دست و پائی میزنم از اضطراب
 از کرم در غرقه خود کن نگاه
 برکش از لطف و کرم از آسمان (۶)
 برمگیر از پیش ما خوان کرم
 وز صفات واصفان پاک آمده
 لا جرم هستیم خاک خاک تو ۱
 اهل عالم خاک خاک تو شدند
 دشمن است او دوستاران ترا (۷)
 چار رکن کعبه صدق و صفا
 و آن دگر در عدل خورشید منیر
 وین دگر شاه اولی العلم و صفا (۸)

(۱) مادرش آن لحظه و برا بر گرفت (ط پاریس) در جست و او را در گرفت (ح ن)

(۲) ای ز شفقت داده مهر (ح ن) کرده مهر (ط پاریس)

(۳) غرقاب (ط پاریس)

(۴) طفل در آب (ط پاریس)

(۵) آن نفس (ط پاریس)

(۶) رحمتی کن بر دل پر تاب ما دستگیری کن به بین غرقاب ما (ط پاریس)

(۷) هر که خاک نیست یاران ترا دشمن است او دوستداران ترا (م ن)

(۸) سخا (م ن)

در مناقب خلیفه اول امیر المؤمنین ابوبکر الصدیق

خواجه اول که اول یار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق
هرچه حق از بارگاه کبریا
آن همه در سینه صدیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم در کشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز
هوی او تا چین برفتی مُشکبار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین
سنگ از آن بودی بحکمت در دهانش
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه
سنگ باید تا پدید آید وقار
چون عمر موئی بدید از قدر او
چون تو کردی ثانی اثنینش قبول

ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست
در همه چیز از همه برده سبق
ریخت در صدر شریف مصطفی
لاجرم تا بود از او تحقیق ریخت
لب بیست از سنگ و خوشدم در کشید
نیم شب هوئی بر آوردی بسوز
مشک کردی خون آهوی تثار
علم باید جست از اینجا تا بچین
تا بسنگ و هنگ هو گوید زبانش
تا نگوید هیچ نامی جز اله
مردم بی سنگ کی آید بکار
گفت کاش آن مویمی بر صدر او
ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در مناقب خلیفه ثانی امیر المؤمنین عمر

خواجه شرع آفتاب جمع دین
ختم کرده عدل و انصاف او زحق
آنکه حق طه برو خواند از نخست
های طه در دل او های هوست
آنکه دارد بر صراط اول گذر
آنکه اول خلعت از دارالسلام
چون نخستش حق نهد در دست دست

ظل حق فاروق اعظم شمع دین
در فراست برده برو خیش سبق (۱)
تا مظهر شد ز طاهها و درست (۲)
فرخ او کزهای هودرهای وهوست
هست او از قول پیغمبر عمر
او بدست آرد زهی عالی مقام
آخرش با خود برد آنجا که هست

۱ - ختم کرده عدل و انصاف او بحق

۲ - ز طه و درست (طپاریس)

در فراست برده از مردان سبق (طپاریس)

کار دین از عدل او انجام یافت
 شمع جنت بود و اندر هیچ جمع
 شمع را چون سایه نبود ز نور
 چون سخن گفתי حقیقت بر زبان
 گه ز درد عشق جان می سوختش ۵
 چون نمی میدید کومیسوخت زار

نیل جنبش زلزله آرام یافت
 هیچکس را سایه نبود ز شمع
 چون گریخت از سایه اودیودور
 از زری قلبی جدا گشتی عیان (۱)
 گه ز نطق حق (۲) زبان می سوختش
 گفت شمع جنت است این نامدار

در مناقب خلیفه سوم امیر المؤمنین عثمان

خواجه سُنَّت که نور مطلق است
 آنکه خرق بحر عرفان آمده است
 رفعتی کان رایت ایمان گرفت ۱۰
 رونقی کین عرصه کونین یافت
 یوسف ثانی بقول مصطفی
 سر بریدندش که تا بنشسته بود
 هم بعدل او شد ایمان منتشر
 هم هدایت در جهان و هم هنر ۱۵
 کار ذوالقربی بجان پرداخته (۳)
 سید السادات گفתי بر فلك
 هم پیمبر گفت در کشف حجاب
 چون نبداو تا کند بیعت قبول

بل خداوند دو نور بر حق است
 صدر دین عثمان عقیان آمده است
 از امیر المؤمنین عثمان گرفت
 از دل پر نور ذوالنورین یافت
 بحر تقوی و حیا کان وفا
 از چه پیوسته رَحِم پیوسته بود
 هم ز حکمش گشت قرآن منتشر
 منتشر در عهد او شد بیشتر
 جان خود در کار ایشان ساخته
 شرم دارد دائم از عثمان مَلَك
 حق نخواهد کرد با عثمان حساب (۴)
 بدبجای (۵) دست او دست رسول

۱ - چون سخن گفתי حقیقت بر زبانش از ره قلبی جدا گشتی عیان (طباریس)،
 حقیقت بر روانش (م ن)

۲ - گه ز منطق حق (م ن)

۳ - کار ذوالقرنین ایمان ساخته (ح ن)

۴ - خطاب (ح ن)

۵ - بدبجای (ح ن)

حاضری گفتا که من برسودمی (۱) گر چو ذوالتورین غائب بودمی

گفت او را مهتر دنیا و دین هر چه بکند نیست بیهش بعدازین

در مناقب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه

خواجۀ حق پیشوای راستین کان علم و بحر حلم و قطب دین

ساقی کوثر، امام رهنما ۵ ابن عم مصطفی، شیر خدا

مرتضای مجتبی، جفت بتول خواجۀ معصوم و داماد رسول

در بیان رهنمونی آمده صاحب سر سلونی آمده (۲)

مقتدای دین باستحقاق اوست مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

چون علمی از عینهای حق یکی است عقل را درینش او کی شکی است (۳)

هم ز اقضیکم علی جان آگه است ۱۰ هم علی مشغول (۴) فی ذات الله است

ازدم عیسی چو مرده زنده خاست (۵) او بدم دست بریده کرد راست

گشت اندر کعبه آن صاحب قبول بت شکن بر پشتی دوش رسول (۶)

در ضمیرش بود مکنونات غیب زان بر آوردی ید بیضاز جیب

گر ید بیضا نبودش آشکار کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار

گاه در جوش آمدی از کار خویش ۱۵ گه فرو گفتی بچاه اسرار خویش

در همه آفاق همدم می نیافت در درون میگشت و محرم می نیافت

در وصف تعصب

ای گرفتار تعصب مانده ۹ دائماً در بغض و در حب مانده

۱ - حاضران گفتند ما بر سودمی (حن)

۲ - صاحب سر سلونی آمده (م)

۳ - عقل را در پیش علمش بی شک نیست (ط پاریس)

۴ - هم علی ممسوس (نل)

۵ - ازدم عیسی کسی گر زنده خاست (حن)

۶ - بت شکن بر پشت و بردوش رسول (ط پاریس)

پس چرا دم از تَعَصُّب میزنی
 میل کی آید (۱) ز بوبکر و عمر
 هر دو کردند پسر را پیشوا
 منع واجب آمدی بر دیگران
 ترك واجب را روا دار آمدند
 جمله را تکذیب کن یا اختیار (۳)
 قول پیغمبر نکردستی قبول
 بهترین قرنهای قرن من است
 اقربا و دوستان مانند
 کی توان گفتن ترا صاحب نظر
 مرد ناحق را کنند از جان قبول
 از صحابه نیست این باطل روا
 اختیار جمع قرآن پس خطاست
 حق کنند ولایق و درخور کنند (۴)
 میکنی تکذیب سی و سه هزار
 تا بزانو بند اشتر کم نکرد
 حق زحقور کی برد این ظن مدار
 خود اَقِيلُونی کجا هرگز بُدی (۵)

گر تولاف از هوش و از لُب میزنی
 در خلافت نیست میل ای بیخبر
 میل اگر بودی در آن دو مقتدا
 هر دو گر (۲) بردند حق از حقوران
 منع را چون نا پدیدار آمدند
 گر نمی آید کسی در منع یار
 و رکنی تکذیب اصحاب رسول
 گفت هر یاریم نجمی روشن است
 بهترین خلق یاران مانند
 بهترین چون نزد تو باشد بتر ۱۰
 کی روا داری که اصحاب رسول
 یا نشاندش بجای مصطفی
 اختیار جمله شان گر نیست راست
 بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کنند
 تا کنی معزول یکتا را ز کار ۱۵
 آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد
 او چو چندینی در آویزد بکار
 میل در صِدِّیق اگر جایز بُدی

۱ - میل کی زبید (ح ن)

۲ - هرگز (ح ن)

۳ - جمله را يك دين كن وبا اختيار (م ن)

۴ - بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کنند حق کنند ولایق حقور کنند (م ن)

۵ - مرورا فاقبلو کی خوبدی (ح ن) ، اقتلونی کی روا هرگز بُدی (ط پاریس)

- در عمر گر میل بودی ذره
دائماً صدیق مرد راه بود
مال و دختر کرد و جان بر سر نثار
پاك از قشر روایت بود او
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه ۵
چون ببیند اینهمه از پیش و پس
باز فاروقی که عدلش بود کار
بند همزم را بخود برداشتی
بود هر روزی درین حبس تنس
سر که بودی با نمک بر خوان او ۱۰
ربگ بودی گر بخفتی بسترش (۵)
برگرفتی همچو سقا مشك آب
شب برفتی دل ز خود برداشتی
با حذیفه (۸) گفت ای صاحب نظر
کو کسی تا عیب من در روی من ۱۵
گر خلافت بر خطا میداشت او
- کی پسر کشتی بزخم درّه (۱)
فارغ از کلّ لازم درگاه بود
ظلم نکند اینچنین کس، شرم دار
ز آنکه در معز درایت بود او (۲)
خواجه را نشیند او بر جایگاه
ناحق او را کی تواند گفت کس
گاه میزد خشت و گه میکند خار
با درمنه شهر را بگذاشتی (۳)
هفت لقمه نان طعام او را و بس (۴)
نی ز بیت المال بودی نان او
درّه بالش بود در زیر سرش (۶)
پیر زن را آب بردی (۷) وقت خواب
جمله شب پاس لشکر داشتی
هیچ می بینی تفاعی در عمر
میل نکند تحفه آرد سوی من
هفت (۹) من دلقی چرا میداشت او

۱ - برخم درّه (حن)

۲ - مغز هدایت بود او (من)

۳ - با درمنه شهر را برخواستی (من)، می شدی در شهر و ره می خواستی (طپاریس)

۴ - بود هر روزی درین حبس و هوس هفت لقمه نان طعامش بود و بس (حن)

بود هر روزی درین حبس و هوس (طپاریس)

۵ - گر بخفتی بسترش (حن)

۶ - دره بودی بالش زیر سرش (حن)

۷ - آب دادی (حن)

۸ - با حذیفه گفتی (حن)

۹ - هفده من دلقی (حن)

چون نه جامه دست دادش نه گلیم
آنکه زینسان شاهی خیلی کند
آنکه گاهی خشت و گاهی گِل کشد
گر خلافت بر هوا (۳) میراندی
شهرهای منکران از نام او (۴) ۵
گر تَعَصُّب میکنی از بهر این
او نمرد از زهر و تو از قهر او
هین مکن (۵) ای جاهل حق ناشناس
بر تو گر این خواجگی آید بسر
گر کسی ز ایشان خلافت بستی ۱۰
نیست آسان تا که جان در تن بود

بر مَرَقَّع دوخت صد پاره (۱) ادیم
نیست ممکن کو بکس میلی کند (۲)
اینهمه سختی نه بر باطل کشد
خویشتن بر سلطنت بنشاندی
شد تهی از کفر در آیام او
نیست انصاف بمیر از قهر این
چند میری گر نخوردی زهر او
از خلافت خواجگی خود قیاس
زین غمت صد آتش افتد در جگر
عهده صد گونه آفت بستی
عهده خلقی که در گردن بود

مکالمه عمر با اویس

چون عمر پیش اویس آمد بجوش
گر خلافت را خریداری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر
تو بیفکن هر که را باید، (۸) ز راه

گفت افکندم خلافت را زدوش (۶)
میفروشم گر بدیناری بود (۷)
گفت تو بگذار و فارغ در گذر ۱۵
باز برگیرد شود تا پیشگاه

- ۱ - دوباره ادیم (طپاریس)
- ۲ - آن کزیشان شاهی خیلی نکرد هست ممکن کربکس میلی نکرد (حن)
- ۳ - از هوا (حن)
- ۴ - درعام او (حن) بر نام او (طپاریس)
- ۵ - تو ممکن (طپاریس)، نه مکن (حن)
- ۶ - گفت افکندم خلافت در فروش (حن)
- ۷ - بدینداری بود (طپاریس)
- ۸ - خواهد ز راه (حن)

چون خلافت خواست افکندن امیر (۱)
 جمله گفتندش مکن ای پیشوا
 عهده در گـردنت صدیق کرد
 گرتومی پیچی سر از فرمان او
 چون شنید (۲) این حجت محکم عمر
 ۵ کار ازین حجت بر او شد سخت تر
 آن زمان برخاست از یاران نفیر
 خلق را سرگشته از بهر خدا
 آن نه برعمیا که بر تحقیق کرد
 این زمان از تو برنجد جان او
 این زمان از تو برنجد جان او

لطف امیرالمؤمنین علی علیه السلام درباره قاتل خود

چون که آن بدبخت نادان از قضا (۳)
 مرتضی را شربت می کردند راست
 شربت او را ده نخست آنکه مرا
 شربتش بردند گفت اینست قهر
 ۱۰ مرتضی گفتا بحق کردگار
 من همی ننهادم بی بی او بهم
 مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت
 برعدو چون شفقتش چندین بود
 ۱۵ آنکه را چندین غم دشمن بود (۶)
 ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
 مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست
 ز آنکه او خواهد بدن همراه مرا
 ۱۰ حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
 گر بخوردی شربت من آن نابکار (۴)
 پیش حق در جنت المأوی قدم
 مرتضی بی او نمیشد در بهشت
 با چو صدیق پیش (۵) هرگز کین بود
 ۱۵ با عتیقش دشمنی چون ظن بود

۹

(۱) افکند آن امیر (ح ن)

(۲) چون شنود (ط پاریس)

(۳) گفت چون بدبختی آخر از قضا (ح ن) ، چونکه آن بدبخت آخر از قضا

(ط پاریس)

(۴) این نابکار (ح ن)

(۵) با چنین شخصیش (ح ن)

(۶) آنکه چندینی غم دشمن خورد (ح ن)

تا جهان باشد نیارد کردگار (۱) چون علی صدیق را يك دوستار
چند گویی مرتضی مظلوم بود وز خلافت راندن محروم بود (۲)
چون علی شیر حق است و تاج سر ظلم نتوان کرد بر شیرای پسر

راز گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السلام با چاه خون شدن آب آن

مصطفی جایی فرود آمد براه ۵ گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی باز آمد پرشتاب (۳) گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری (۴) ز درد کار خویش مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تماش نبود لاجرم پر خون شد و آبش نبود (۵)
آنکه در جانش چنین شوری بود در دلش کی کینه موری بود
در تعصب میزند جان و جوش ۱۰ مرتضی را جان چنین نبود خموش
مرتضی را تو مکن برخود قیاس ز آنکه در حق غرق بود آن حق شناس
همچنان مستغرق کار است او وز خیالات تو بیزار است او (۶)
گر چو تو پر کینه بودی مرتضی جنگ جستی پیش خیل مصطفی (ص)
او ز تو مردانه تر آمد بسی پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر (۷) بناحق بود صدیق ای عجب ۱۵ او چو بر حق بود حق کردی طلب

(۱) با میان نارد جهان تا با کنار (ح ن)، بامیان نارد جهانی کردگار (ط پاریس)

(۲) وز خلافت راندن او محروم بود (ح ن)

(۳) رفت مردی دید و آمد باشتاب (ح ن)

(۴) گفت پندارم (ط پاریس)

(۵) لاجرم چون خون شد و آبش نبود (ح ن)، لاجرم خون پر شد و آبش نبود (ط پاریس)

(۶) وز خیالت نیز بیزار است او (ط پاریس)

(۷) چون بناحق (ط پاریس)

پیش حیدر خیل^۱ اُمُّ الْمُؤْمِنِین
 لاجرم چون دیدچندان جنگ و شور
 آنکه با دختر تواند جنگ کرد
 ای پسر تو بی نشانی از علی (ع)
 توز عشق جان خویشی بقرار (۱) ۵
 چون نه برمنوال دین جستند کین
 دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
 داند او سوی پدر آهنگ کرد
 عین و لام و یا بدانی از علی (ع)
 او نشسته تا کند صد جان نثار

عشق بجا نبازی

از صحابه گر شدی کشته کسی
 تا چرا منهم نگشتم کشته نیز
 خواجه گفتی چه فناده است ای علی
 حیدر که راز غم خوردی بسی
 خوار شد در چشم من جان عزیز
 شرتر یا یخنی نهاده است ای علی

حال بلال

خورد بر یک جایگه روزی بلال
 خون (۲) روان شد زوزچوب بی عدد
 گر شود درپای خاری ناگهت
 آنکه او دردست خاری مبتلاست
 چون چنان بودند (۳) ایشان تو چنین ۱۵
 از زبانت بت پرستان رسته اند
 در فضولی میکنی دیوان سیاه
 بر تن باریک صد چوب و دوال
 همچنان میگفت احد میگفت احد
 حب و بغض آنجا نماند در رعت
 زوتصرف در چنان قومی خطاست
 چند خواهی بود تو حیران چنین
 وز زبان تو صحابه خسته اند
 گوی بردی گر زبان داری نگاه

(۱) توز عشق جان چو کشتی بقرار (ح ن)

(۲) خون روان شد زوزچوب بی عدد (ح ن)

(۳) آنچنان بودند (ح ن)

اتفاق یاران در جان فشانی را سرودن آن سرود
گر علی بود و اگر صدیق بود جان هریک غرقه تحقیق بود

چون بسوی غار میشد مصطفی (ص) خفت آن شب برفراشش (۱) مرتضی (ع)
کرد جان خویش را حیدر نثار (۲) تا بماند جان آن صدر کبار

پیش یار غار، صدیق جهان ۵ هم برای جان او در باخت جان (۳)
هر دو جانبازان راه او شدند جانفشانان در پناه او شدند (۴)
تو تعصب کن که ایشان مردوار هر دو جان کردند بر جانان نثار
گرتو هستی مرد این یا مرد آن کو تو را یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جان فشاندن پیشه کن یا خموش و ترك این اندیشه کن

تو علی دانی و بوبکر ای پسر (۵) ۱۰ وز خدای عقل و جانی بی خبر
تورها کن سر بمهر این واقعه ۱۰ مرد حق شور و شب چون رابعه
او نه يك زن بود بل صد مرد بود از قدم تا فرق عین درد بود
بود ایم غرق نور حق شده (۶) ۱۵ وز فضولی رسته ، مستغرق شده
زویکی پرسید کای صاحب قبول توجه میگوئی ز یاران رسول
گفت من از حق نمیآیم بسر کی توانم داد از یاران خبر

۱ (۱) در فراشش (ح ن)

(۲) کرد حیدر جان خود بروی نثار (ح ن) ، کرد جان خویشتن حیدر نثار

(ط پاریس)

۱۵

(۳) می باخت جان (ح ن)

(۴) جان فشان راه او را جان شدند (ح ن)

(۵) بوبکر و عمر (ح ن)

(۶) غرق درد حق شده (ح ن)

يك نفس پروای مردم دارمی
 خار درچشمم شکست اندز رهی
 من ز خون خویش بودم بی خبر
 کی دل او بازن و مردی بود (۱)
 دیگری را چون شناسم از قیاس
 دست کوتاه کن ازین رَدّ و قبول
 تو کف خاک کی درین ره خاک شو
 جمله را پاکیزه دان و پاک گوی

گر نه در حق جان و دل گم دارمی
 آن نه من بودم که در سجده گهی
 بر زمین خونم روان شد از بصر
 آنکه او را این چنین دردی بود
 چون نبودم تا که بودم حق شناس (۲)
 تو درین ره نی خدائی نی رسول
 از تَوَلّا و تَبَرّا پاک شو
 چون کف خاک کی سخن از خاک گوی

شفاعت پیغمبر صلی الله علیه و آله از ائمت

گفت کار اُمّتَم با من گذار
 بر گناه اُمّت من يك نفس
 گر به بینی آن گناه بی شمار
 شرم داری و زمیان پنهان شوی (۴)
 سیر شد زودل بیک بُهتان ترا (۵)
 پس بجای خود فرستادیش باز
 پُر گنه هستند از اُمّت بسی
 اُمّت خود را رها کن با اله

خواست ختم انبیا از کردگار (۳)
 تا نیابد اطلاعی هیچکس
 حق تعالی گفتش ای صدر کبار
 تو نیاری تاب آن حیران شوی
 عایشه کو بود همچون جان ترا
 گر شنیدی گفت آن اهل مجاز (۶)
 چون بگشتی از گرامی تر کسی
 تو نیاری (۷) تاب چندانی گناه

- (۱) کی دل کارزن و مردی بود (ح ن)
- (۲) چون نبودم تا که بودم خود شناس (م ن)
- (۳) سید عالم بخواست از کردگار (ح ن)
- (۴) شرم آری و زمیان بیرون شوی (ح ن)
- (۵) سیراز او شد دل بیک بهتان ترا (ح ن)
- (۶) چون شنیدی این سخن ز اهل مجاز (ح ن)
- (۷) چون نداری تاب (ح ن)

- گر تو میخواهی که کس را در جهان
من چنان میخواهم ای عالی گهر
تو منه یا در میان رو بر کنار (۲)
کار امت چون نه کار مصطفی است
هان ممکن (۳) حکم و زبان کوتاه کن ۵
آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار
یا چو عثمان پُر حیا و حلم باش
یا مزن دم، پند من بپذیر و رو
تونه مرد صدق و علم حیدری ۱۰
نفس کافرا بکشن. مؤمن بباش
در تعصب این فضولی می ممکن (۵)
نیست در شرعت سخن تنها قبول
نیست درمن این فضولی ای اله (۷)
پاک گردان از تعصُّب جان من ۱۵
از گناه امت نبود نشان
کز گنه‌شان هم (۱) تو را نبود خبر
کار امت روز و شب با من گذار
کی شود اینکار از حکم تو راست
بی تعصُّب باش و عزم راه کن
در سلامت رو طریق خویش گیر
یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو حیدر بحر جود و علم باش
پای بردار و سر خود گیر و رو
مرد نفسی هر نفس کافر تری (۴)
چون بکشتی نفس را ایمن بباش
از سر خود این رسولی می ممکن
چه سخن گوئی زیاران رسول (۶)
از تعصُّب دار پیوستم نگاه
گو مباح اینقصه در دیوان من

(۱) مرترا (ح.ن)

(۲) توبنه پا از میان رو با کنار (ح.ن)

(۳) تو ممکن (ح.ن)

(۴) توجه مرد علم و صدق حیدری مرد نفسی هر زمانی کافری (ح.ن)

(۵) می ممکن (ح.ن) این فضولی میکنی - این رسولی میکنی (ط پاریس)

(۶) نیست در شرعت سخن گفتن قبول چه سخن گوئی ز اصحاب رسول (ح.ن)

(۷) یا اله (ح.ن)

آغاز داستان

مقاله اولی در خطاب با همد

مرحبا ای همد همد هادی شده
ای بسرحد سبا سیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمان آمدی (۱) ۵
دیو را در بند و زندان باز دار
دیو را وقتیکه در زندان کنی
در حقیقت پیک هر وادی شده
با سلیمان مَنطِقُ الطَّیر تو خوش
از تفاخر تاجورزان آمدی
تا سلیمان را تو باشی رازدار (۲)
با سلیمان قصد شادروان کنی

خطاب با موسیچه

خه خه ای موسیچه موسی صفت
کرد از جان مرد موسیقی شناس ۱۰
همچو موسی دیده آتش ز دور
هم زفرعون بهیمی (۴) دور شو
پس کلام بی زبان و بی خروش
خیز و موسیقار زن در معرفت
لحن موسیقی ز خلقت اقتباس (۳)
لاجرم موسیچه بر کوه طور
هم بمیقات آی و مرغ طور شو
فهم کن بی عقل و بشنونی بگوش (۵)

خطاب با طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین ۱۵
طوق آتش از برای دوزخی است
چرخ خلیل آنکس که از نمرود رست (۷)
پوششت حله است و طوق آتشین (۶)
حله از بهر بهشتی و سخی است
خوش تواند کرد در آتش نشست

۱ - صاحب اسرار سلونی آمدی (ح ن)

۲ - پرده دار (ح ن)

۳ - لحن خلقت راز موسیقی قیاس (ح ن)

۴ - هم زفرعون و زهامان دور شو (م ن)

۵ - بشنو تو بگوش (ح ن)

۶ - حله در پوشیده طوق آتشین (ح ن)

۷ - از غرقاب رست (م ن)

سر ز اوج عرش رحمانی بر آر
تا شوی در مصر عزت پادشاه
یوسف صدیق همدم آیدت

خویش را زین چاه ظلمانی بر آر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه
گر چنین ملکی مُسَلَّم آیدت

خطاب با قمری

شاد رفته تنگ دل باز آمده
در مضیق حبس ذوالنون مانده (۱)
چند خواهی دید بد خواهی نفس
تا توانی سود فرق ماه را
مونس یونس شوی در صدر خاص

خه خه ای قمری دمساز آمده
تنگ دل زانی که در خون مانده
ای شده سر گشته ماهی نفس
سربکوب (۲) این ماهی بد خواه را
گر بود از ماهی نفست خلاص

خطاب با فاخته

تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
زشت باشد بی وفائی کردنت
بی وفایت خوانم از سر تا پهای
سوی معنی راه یابی از خرد
خضر آب زندگانیت آورد

مرحبا ای فاخته بگشای لحن
چون بود طوق وفا در گردنت
از وجودت تا بود مویی بجای
گر در آئی و برون آئی ز خود
چون خرد سوی معانیت آورد

خطاب با شاهین

رفته سرکش سرنگون باز آمده
تن بنه چون غرق خونی مانده
لاجرم مهجور عقبی آمدی (۴)

خه خه ای شاهین (۳) پرواز آمده
سرکش چون سرنگونی مانده
بسته مردار دنیا آمدی (۴)

۱ - در مضیق نفس مجنون مانده (ح ن) ، در خون آمدی - و مضیق خویش بیرون آمدی (م ن)

۲ - سربکن (ح ن)

۳ - خه خه ای چرخ پرواز آمده (ح ن)

۴ - مانده (ح ن)

هم زدنيا هم ز عقبی در گذر
چون بگردد از دو گیتی رای تو
پس کلاه از سر بگیر و در نگر
دست دُوالْقَرْنِینُ باشد (۱) جای تو

حطاب بامرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درای
هر چه پیمشت آید از گرمی بسوز
گرم شو در کار و چون آتش درای
ز آفرینش چشم جان یکباره دوز (۲)
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا
نزل حق (۳) هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق
خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مردی تمام (۴)
تو نمائی حق بماند وَالسَّلَام

مقاله ثانیه

در سخن همد بامرغان برای طلب سیمغ

مجمعی کردند مرغان جهان
جمله گفتند این زمان در روزگار
هر چه بودند آشکارا و نهان
از چه رواقلیم (۵) ما را شاه نیست
نیست خالی هیچ شهر از شهریار
یک دگر را شاید اریاری کنیم
بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه
نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه در جایگاهی آمدند
سربسر جویای شاهی آمدند
همه آشفته دل پرانتظار (۶)
در میان جمع آمد بی قرار

۱ - آید جای تو (ح ن)

۲ - ز آفرینش دیده را کلی بدوز (ح ن) چشم جان کلی بسوز (ط پاریس)

جسم و جان کلی بسوز (م ن)

۳ - نور حق (ط پاریس)

۴ - مرغی تمام (ط پاریس)

۵ - چون بود کواقلیم (ح ن)

افسری بود از حقیقت بر سرش
از بد و از نیک آگاه آمده
هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم (۱)
دور نبود گربسی اسرار یافت (۲)
هیچکس را نیست با من هیچ-کار
خلق آزادند از من نیز هم
هر گزم دردی نباشد (۳) از سپاه
رازها دانم بسی زین بیش من
لاجرم از خیل او بیش آمدم
زو نپرسید (۶) و نکرد او را طلب
کرد هر سوئی طلبکاری روان
هددی را تا ابد این قدر بس
پیش او در پرده همراه آمدم
زیبیش بر سر (۸) اگر افسر بود
کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر

حله بود از طریقت در پرش
تیز فهمی بود در راه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب
هم ز حضرت من خبردار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت ۵
میگذارم در غم او روزگار
چون که آزادم ز خلقان لاجرم
چون منم مشغول درد پادشاه
آب پیمایم (۴) زو هم خویشتن
با سلیمان در سخن پیش آمدم ۱۰
هر که غایب شد ز خیلش (۵) ای عجب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان
زانکه می نشکبید از من یک نفس (۷)
نامه او بردم و باز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود ۱۵
هر که مذکور خدا آمد بخیر

- ۱ - هم ز طینت صاحب اسرار آمدم (حن)
- ۲ - دور نبود گر دل آگاه یافت (حن)
- ۳ - دردی نیامد (حن)
- ۴ - آب بنمایم (حن)
- ۵ - ز ملکش ای عجب (حن)
- ۶ - او نپرسید (حن)
- ۷ - زانکه می نشکفت بی من یک نفس (حن)
- ۸ - بر فرق اگر (حن)

- سالها در بحر و بر می‌گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام
با سلیمان در سفر ها بوده ام
پادشاه خویش را دانسته ام
پس شما بامن اگر همراه شوید ۵
وارهید از ننگ خود بینی خویش
هر که در روی باخت جان از خود برست
جان فشانید و قدم در ره نهید
هست ما را پادشاهی بیخلاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور ۱۰
در حریم عزّت است آرام او (۳)
صد هزاران پرده دارد بیشتر
در دو عالم نیست کس را رهبر
دائماً او پادشاه مطلق است
فهم طایر چون پرده آنجا که اوست (۵)
نی بدوره نی شکیبائی ازو
وصف او چون کارِ جان پاک نیست
لاجرم هم عقل هم جان خیره‌اند
- پای اندر ره بسر می‌گشته ام
عالمی در عهد (۱) طوفان رفته ام
عرصه عالم بسی پیموده ام
چون روم تنها که نتوانسته ام
محرم آتش و آن درگاه شوید
از غم و تشویر بیدینی خویش (۲)
در ره جانان ز نیک و بد برست
پای کوبان سر بدان درگاه نهید
در پس کوهی که هست آن کوه قاف ۱۱
او بما نزدیک و ما زو دور دور
نیست حدّ هر زبانی نام او (۴)
هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
تا تواند یافت از وی بهره
در کمال عزّ خود مستغرق است
کی رسد علم و خرد آنجا که اوست ۱۵
صد هزاران خلق سودائی ازو (۶)
عقل را سرمایه ادراک نیست
در صفاتش با دو چشم تیره ماند

۱ - درعین طوفان (حن)

۲ - تاکی از تشویش بی‌دینی خویش (حن)

۳ - در حریم عزّت آرام او (حن) ، بردرختی بس بلند آرام او (طپاریس)

۴ - نیست کار هر گدائی نام او (من)

۵ - او بسر ناید ز خود آنجا که اوست (حن) ، او پیر یابد ز خود آنجا که اوست (من)

۶ - خلق شیدائی از او (حن)

هیچ داناائی کمال او ندید
 در کمالش آفرینش ره نیافت
 قسّم خلقان زان کمال وزان جمال
 بر خیالی کی توان این ره سپرد
 صد هزاران سر چو گوی آنجا بود
 بسکه خشکی بسکه دریا در ره است
 شیر مردی باید این ره راشگرف
 روی آن دارد که حیران میرویم
 گرنشان یابیم از او کاری بود
 جان بیجانان کجا آید بکار
 مردمی باید تمام این راه را
 دست باید شست از جان مردوار (۶)
 گر کنی جانی نثار دلنواز
 جان بی جانان نیززدیک پیشیز (۷)
 گر تو جانی برفشانی مردوار
 ۱۵ بس که جانان جان کند بر تو نثار

هیچ داناائی کمال او ندید
 در کمالش آفرینش ره نیافت
 قسّم خلقان زان کمال وزان جمال
 بر خیالی کی توان این ره سپرد
 صد هزاران سر چو گوی آنجا بود
 بسکه خشکی بسکه دریا در ره است
 شیر مردی باید این ره راشگرف
 روی آن دارد که حیران میرویم
 گرنشان یابیم از او کاری بود
 جان بیجانان کجا آید بکار
 مردمی باید تمام این راه را
 دست باید شست از جان مردوار (۶)
 گر کنی جانی نثار دلنواز
 جان بی جانان نیززدیک پیشیز (۷)
 گر تو جانی برفشانی مردوار

۱ - توبه کاهی کی توان این مه سپرد (حن)

۲ - های و هو درهای و هو آنجا بود (حن)

۳ - که راهی کوت هست (حن)

۴ - زانکه ره دور است تادریای ژرف (حن)

۵ - در رهش خندان و گریان میروم (حن)

۶ - دست باید شست از این جان مردوار (حن)

۷ - نیززد هیچ چیز (ط پاریس ، م)

ابتدای کار سیمرغ (۱)

ابتدای کار سیمرغ ای عجب
در میان چین فتاد از وی پری
هر کسی نقشی از آن پربر گرفت
آن پرا کنون در نگارستان چین است
گر نگشتی نقش پرّ او عیان
اینهمه آثار صنع از فرّ اوست
چون نه سر پیداست وصفش رانه بن
هر که اکنون از شما مردر هید
جمله مرغان شدند آنجایگاه
شوق او در جان ایشان کار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند
لیک چون راهی دراز و دور بود
گرچه ره را بود هر یک کار ساز

جلوه گر بگذشت برچین نیم شب
لاجرم پر شور شد هر کشوری (۲)
هر که دید آن نقش کاری در گرفت
اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصَّيْنِ ازینست
این همه غوغا نبودی در جهان
جمله جانها ز نقش پرّ اوست (۳)
نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
سر براه آرید و پای اندر نهید
بی قرار از عزّت آن پادشاه
هر یکی بی صبری بسیار کرد
عاشق او دشمن خویش آمدند
هر کسی از رفتنش رنجور بود
هر یکی عذر دگر گفتند باز

مقاله ثالثه

عذریل (۴)

بلبل شیدا در آمد مست مست وز کمال عشق نه نیست و نه هست (۵)

۱- مقامات دوم (ح ن)

۲- لاجرم پر شور و شور شد کشوری (ح ن)

۳- جمله عالم نقشهای پراوست (ح ن) ، جمله پیموده ز نقش پراوست (م ن)

۴- سؤال بلبل (ح ن) المقالة الثالثة ذکر بلبل (ط پاریس)

۵- وز کمال عشق زینت بوده مست (م ن)

معنئی در زیر هر آواز داشت (۱)	زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن	کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق	جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داودیک افتاده کار (۲)	تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار من است ۵	زیر چنک از (۳) ناله زار من است
گلستانها پر خروش از من بود	دردل عشاق جوش از من بود (۴)
باز گویم هر زمان رازی دگر	در دهم هر لحظه آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد	همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد	گر چه بس هشیار آمد مست شد
چون نه بینم مجرمی سالی دراز ۱۰	تن ز من با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار	بوی مشک خویش بر عالم (۵) نثار
من نمایم خوش بروی او دلم (۶)	حل کنم از طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود	بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر یکی	راز بلبل گل بداند بی شکی
من چنان در عشق گل مستغرقم ۱۵	کز وجود خویش محوم مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است	زانکه معشوقم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ ندارد بلبلای	بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا	کی بود بی برگئی کار مرا

- ۱- معنئی در هر هزار آوازه داشت (ح ن)
- ۲- نیست در عالم یکی افتاده کار (ح ن)
- ۳- زیل و بوم از ناله (م ن)
- ۴- هم دل عشاق خوش از من بود (م ن)
- ۵- برگ کیتی نثار (ح ن)
- ۶- من بپردازم خوشی با او دلم (ح ن)

گل که حالی بشکفتد چون دلکشی
از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود
خنده اش در روی من ظاهر شود
کی تواند بود یکشب بلبلی
خالی از عشق چنان خندان گلی (۱)

جواب دادن دهد

دهدش گفت ای بصورت مانده باز
بیش ازین از عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد
کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگر چه هست بس صاحب جمال
حسن او در هفته گیرد زوال
عشق چیز یکان زوال آرد پدید
کاملان را زان ملال آرد پدید
خنده گل گر چه در کارت کشد
روز و شب در ناله زارت کشد
در گذر از گل که گل هر نو بهار
بر تو می خندد نه در توهرم دار
گر ترا شرمی بدی هر گز بچشم
در رخ گل ننگریدی جز بخشم

حکایت در این معنی

شهریاری دختری چون ماه داشت
عالمی پُر عاشق گمراه داشت (۲)
فتنه را بیداری پیوست بود
ز آنکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مُشک داشت
آب حیوان از لبش لب خشک داشت (۳)
گر جمالش ذره پیدا شدی
عقل از لای عقلی شیدا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی
از خجالت پیش او بگداختی (۴)
از قضا میرفت درویشی اسیر
چشم افتادش بدان بدر منیر (۵)

۱- کی تواند بود بلبلی یکشب خالی از عشق چنان خندان لبی (حن)

لیک هر کو چون تو بيشرمی بود او بنزد گل بی آرمی بود (حن)

۲- عاشق دلخواه داشت (ط پاریس)

۳- عارض از کافور و زلفش مشک بود آب حیوان از لبش لب خشک بود (حن) لعل سیراب

از لبش لب خشک داشت (ط پاریس، م)

۴- از خجل بفسردی و بگداختی (حن)

۵- بر آن ماه منیر (حن)

- داشت بر کف گرده آن بینوا
چشم او چون بر رخ آن مه فناد
دختر از پیشش چو آتش در گذشت
آن گدا چون خنده آن مه بدید
داشت مسکین نیم نان و نیم جان ۵
نی قرارش بود شب نی روز هم
یاد کردی خنده آن گلعذار (۴)
هفت سال الْقَصَّة بس آشفته بود
بندگان دختر (۷) و خدمتگران
عزم کردند آن جفاکاران بجمع ۱۰
در نهان دختر گدا را خواند و گفت
قصد تو دارند، بگریز و برو
آن گدا گفتا (۹) که من آن روز دست
صدهزاران جان چون من بیقرار
- نان او وامانده بد برتا نوا (۱)
گرده از دستش شد و در ره فتاد (۲)
خوش براو خندید و خوش خوش در گذشت
خوبش را در خون و خاک ره بدید (۳)
زان دو نیمه پاک شد در يك زمان
دم نزد از گریه و از سوز هم
گریه افتادی براو چون ابرزار (۵)
باسگان در کوی دختر خفته بود (۶)
جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
چون توئی را چون منی کی بوده جفت
بر دَرَم منشین و بر خیز و برو (۸)
شسته ام از جان که گشتم از تو مست
باد بر جان (۱۰) تو هر ساعت نثار

- ۱۱۱
۱ - گرده در دست داشت آن بینوا
۲ - درچه فتاد (ح ن)
۳ - آن گدا چون خنده او را بدید
آن گدای خنده او چون بدید
۴ - آن شهریار (ح ن)
۵ - چون نوبهار (م ن)
۶ - در کوی دلبر خفته بود (ح ن)
۷ - خادمان دختر (ح ن)
۸ - بگریز و برو (ح ن)
۹ - آن گدایش گفت (ح ن)
۱۰ - باد بر روی تو (ح ن)
- نان او آن مانده بد در نوا (ح ن)
خویش را در عشق اورسوا بدید (ح ن)
خویش را بر خاک غرق خون بدید (ط پاریس)

چون مرا خواهند کشتن نا صواب
 يك سؤال را بده ایجان جواب (۱)
 چون مرا سر میبردی رایگان
 از چه خندیدی تو در من آنزمان
 گفت من چون دیدمت بس بیمهر
 بر تو خندیدن رواست
 بر سر و ریش تو خندیدن رواست
 این بگفت و رفت از پیشش چو دود
 لیک در روی تو خندیدن خطاست
 هر چه بود اصلا همه خود هیچ بود (۲)

مقاله رابعه

عذروطی (۳)

طوطی آمد بادهانی پر شکر
 در لباس فستقی با طوق زر (۴)
 باشه گشته پشه از فقر او (۵)
 هر کجا سر سبزی از پَر او
 در سخن گفتن شکر ریز آمده ۱۰
 گفت هر سنگین دل و هر هیچکس
 چون منی را آهین سازد قفس
 من درین زندان آهن مانده باز
 ز آرزوی آب خضر در گداز
 خضر مرغانم از آنم سبز پوش
 تا توانم کرد آب خضر نوش (۷)
 سرنهم (۸) در راه چون سودائی
 میروم هر جای چون هر جائی
 من نیارم (۹) در بر سیمرغ تاب ۱۵
 بس بود از چشمه خضر يك آب
 چون نشان یابم ز آب زندگی
 سلطنت دستم دهد در بندگی

۱ - يك سؤال را به لطف ده جواب (ح ن)

۲ - اصلا همه هیچی نمود (ح ن)

۳ - سؤال طوطی (ح ن)، المقالة الرابعة ذکر طوطی (ط پاریس)

۴ - و ز لباس فقر با او تاج زر (م ن)

۵ - پشه گشته باشه از فراو (ح ن)، پشه گشته پادشاه از فراو (م ن)

۶ - پشه خیز آمده (ط پاریس)

۷ - بو که دانم کرد آب خضر نوش (ح ن)، بود که دایم کرد (م ن)

(۸) چون روم هر جای (ح ن)

(۹) من ندارم (ح ن)

جواب ۹

همدش گفت ای ز دولت بی نشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان ۵
مرد نبود هر که نبود جان فشان
تادمی در خورد یار آید ترا
رو که تو مغزی نداری پوستی
مرد نبود آنکه نبود جان فشان (۱)

حکایت

بود يك دیوانه عالیمقام (۲)
رای آن داری (۳) که باشی یار من
زانکه خوردی آب حیوان چند راه
من بر آنم تا بگویم ترك جان ۱۰
نی چو تو در حفظ جانی مانده ام
بهر آن باشد که چون مرغان زدام
خضر با او گفت ای مرد تمام
گفت با تو بر نیاید کار من
تا بماند جان تو تا دیر گاه
زانکه بی جانان ندارم برگ آن (۴)
بلکه من هر روز جان افشانده ام (۵)
دور میباشیم از هم وَالسَّلام

مقاله خامسه (۶)

عذراوس

بعد از آن طاووس آمد زرنگار ۱۵
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد
گفت تا نقاش غیمم نقش بست ۲۰
نقش هر پرش نه صدبل صد هزار (۷)
هر پر او جلوه آغاز کرد
چینیان را شد قلم انگشت دست (۸)

۱ - در ره جانان چو مردان جان فشان (ح ن)

۲ - بود آن دیوانه بس عالیمقام (ح ن)

۳ - روی آن داری (ح ن)

۴ - برگ جان (ح ن)

۵ - بلکه من هر دو جهان افشانده ام (ح ن)

۶ - المقالة الخامسة ذکر طاوس (طپاریس)، ماجرای طاوس (ح ن)

۷ - نقش هر پرش چو رنگ نو بهار (ح ن) نقش هر پرش چه صدبل صد هزار (طپاریس)

۸ - چینیان را شد قلم زانگشت پست (ح ن)، گفت تا نقاش عشقم نقش بست (م ن)

رفته بر من از قضاکاری نه نیک
تا بیفتادم بخواری از بهشت
تخته‌بند بال من شد پای من (۱)
رهبری باشد بخلدم رهنمای
بس بودایم که در دربان رسم
بس بود فردوس اعلی جای من
تا بهشتم ره دهد بار دگر (۳)

گرچه من جبریل مرغانم و لیک
یار شد با من بیک جا مار زشت
چون بدل کردند خلوت جای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای
من نه آن مرغم (۲) که در سلطان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من
من ندارم در جهان کار دگر
۱۰

جواب داون دهم

هر که خواهد خانه آن پادشاه
خانه کی از حضرت سلطان به است
خانه دل مقعد صدق است و بس
قطره خورد است جنات نعیم
هر چه جز دریا بود سودا بود
سوی یک شبم چرا باید شتافت
کی تواند ماند با یک ذره باز
وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گل طلب، گل باش، گل شو، گل کزین (۵)

دهدش گفت ای ز خود گم کرده راه
گویا نزدیک او این ز آن به است
خانه نفس است خلد پیر هوس
حضرت حق است دریای عظیم
قطره دارد (۴) هر که را دریا بود
چون بدریا میتوانی راه یافت
هر که تاند گفت با خورشید راز
هر که گل شد جزو را با او چه کار
گر توهستی مرد گل را ببین
۱۵

حکایت

کز بهشت آدم چرا بیرون افتاد

کرد شاگردی سؤال از استاد

۱ - بخت بد شد پای بند پای من (ح ن) تخت بند پای من شد پای من (ط پاریس)

۲ - من نه آن مردم (ح ن)

۳ - تا بهشتم رودهد بار دگر (ح ن)

۴ - قطره جدید (ح ن)

۵ - گل نشین (ح ن)

گفت آدم بود بس عالی گهر
هاتفی برداشت آواری بلند
هر که در هر دو جهان بیرون ما
ما زوال آریم بر وی هر چه هست
جان چه (۳) باشد پیش جانان صد هزار
هر که جز جانان بچیزی زنده شد
اهل جَنّت را چنین آمد خبر
اهل جَنّت چون نباشند اهل راز
چون بفردوسی فرود آورد سر (۱)
کای بهشت کرده از صد گونه بند
سر فرود آرد به چیزی دُون ما
زانکه نتوان زد بغیر دوست دست (۲)
جان بیجانان کجا آید بکار
گر همه آدم بود افکنده شد
کاوّلین چیزی دهند آنجا جگر
زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

مقاله سادسه

عذریط

بَطْ بصد پاکی برون آمد ز آب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب
همچو من بر آب چون اَسْتَد یکی
زاهد مرغان منم برای پاك ۱۵
من نیارم در جهان بی آب سود
در میان جمع با خَيْرُ الثَّيَاب
کس زمن يك پا کدامن پاك تر (۴)
برده ام سجاده را بر روی آب (۵)
نیست باقی در کراماتم شکی
دائم هم جامه و هم جای پاك
زانکه زاد و بود من در آب بود

۱ - چون بفردوس او فرود آورد سر (ح ن)

۲ - آن برد این گوی ازین میدان بر
کیست آن بر گو و بجز خیر البشر
کس نیامد هیچ چیزی در نظر
وصف او حق کرد ما زاغ البصر (ح ن)

۳ - جای باشد پیش (ح ن)

۴ - کس چومن پاکیزه طبع و خوب فر (ح ن) ، کس زمن يك پاك روتر

پاك تر (ط پاریس) ، کس زمن پاکیزه و پاکیزه تر (م ن)

۵ - پس سجاده باز افکنده بر آب (ح ن) بس که سجاده بر افکندم بر آب (م ن)

شستم از دل کاب همدم داشتم (۱)
من بخشکی چون توانم یافت کام
از میان آب چون گیرم کنار
اینچنین از آب نتوان شست دست
زانکه در سیمرغ نتوانم رسید (۴)
کی تواند یافت از سیمرغ کام

گر چه در دل عالمی غم داشتم
آب در جوی (۲) من است اینجامدم
چون مرا با آب (۳) افتاد است کار
زنده از آبست دایم هر چه هست
من ره وادی کجا تانم برید
زانکه باشد قلّه آتش تمام

جواب داود پدید

گرد جانت آب چون آتش شده
قطره آب آمد و آبست ببرد (۶)
گر توهم ناشسته رویی آب جوی
روی هر ناشسته رویی دیدنت (۷)

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد (۵)
آب هست از بهر هر ناشسته روی
چند باشد همچو آب روشنت

حکایت

کاین دوعالم چیست باچندین خیال
قطره آبست نه نیست و نه هست
قطره آبست با چندین نگار
گر همه ز آهن (۹) بود گردد خراب

کرد از دیوانه مردی سؤال (۸)
گفت این هر دو جهان بالا و پست
گشت ز اول قطره آب آشکار
هر نگاری کان بود بر روی آب

۱ - شستم از دل کاب غم هم داشتم (ح ن)

۲ - در جام من است (ح ن)

۳ - مرا در آب (ح ن)

۴ - من ره وادی کجا تانم برید زانکه با سیمرغ نتوانم پرید (ح ن)

۵ - خوابت ببرد (ح ن)

۶ - قطره آب آید و آبست ببرد (ح ن)

۷ - ناشسته روئی شستنت (م ن)

۸ - کرد آن دیوانه مردی این سؤال (م ن)

۹ - گر همه آهن بود (ح ن)

هم بنا بر آب دارد در نگر
گر همه ز آهن بود (۱) خوابی بود
کی بود بر آب بنیاد استوار (۲)

هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر
هر چه را بنیاد بر آبی بود
آب هر گز کسی نه بیند پایدار

مقاله سابعه

عذر کبک (۳) چاره رنج

سرکش و سرمست از کان در رسید
خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پیچید پیش تیغ سر (۵)
بر سر گوهر فراوان گشته ام (۶)
تا توانم بود سرهنگ گهر
بس بود این آتش خوش حاصلم
سنگ ریزه در درونم خون کند
سنگ را خون کرد و بی تأخیر کرد
هم معطل هم مشوش مانده ام
دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب

کبک بس خرم خرامان در رسید
سرخ منقار و شفق پوش آمده (۴)
گاه می پرید بر تیغ و کمر
گفت من پیوسته در کان گشته ام
بوده ام پیوسته با تیغ و کمر
عشق گوهر آتشی زد در دلم
تف آن آتش (۷) چو سر بیرون کند
آتشی دیدی که چون تأثیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده ام
سنگ ریزه میخورم در تف و تاب (۸) ۱۵

- ۱ - گر همه آتش بود (ح ن)
۲ - کسی ندیدت آب هرگز پایدار
۳ - ماجرای کبک (ح ن) المقالة السابعة ذکر کبک (ط باریس)
۴ - سپی پوش آمده (ح ن)
۵ - گاه میخندید پیش تیغ در (ح ن)
۶ - بر سر کوه فراوان گشته ام (ح ن)
۷ - این آتش (ح ن) تف این آتش چو در بیرون فکند سنگ ریزه در درون خون فکند (ح ن)
۸ - سنگ ریزه میزند هر لحظه تاب (ح ن)

چشم بگشائید ای اصحاب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد
دل درین سختی بصد اندوه خست
هر که چیزی دوست گیرد جز گهر
مُلك گوهر جاودان دارد نظام
من عیار کوه و مرد گهر
چون بود بر تیغ گوهر بر دوام
نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم
چون ره سیمرغ راهی مشکل است
من بسیمرغ قوی دل کی رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ
گوهرم باید که گردد آشکار

بنگرید آخر بخورد و خواب من
با چنین کس از چه باید جنگ کرد
زانکه عشق گوهرم بر کوه بست
عاقبت آن چیز (۱) باشد بر گذر
جان من پیوسته با گوهر مدام (۲)
نیستم يك لحظه بی تیغ و کمر
زان گهر در تیغ میجویم مدام
نی ز گوهر گوهری تر یافتم
پای من بر سنگ و گوهر در گِل است
دست بر سر پای در گِل کی رسم
یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن

هدمش گفت ایچو گوهر جمله رنك
پای و منقار تو پر خون جگر (۴)
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنك
گر نماید رنك او سنگی بود
هر که را سنگی است اورنگی نخواست

چند پیچی (۳) چند آری عذر لنگ
تو بسنگی باز ماندی از گهر
تو چنین سنگیندل (۵) از سودای سنگ
هست بی سنگ آنکه در رنگی بود
زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

۱ - ملكت آن چیز (ح ن)

۲ - جان او با کوه پیوسته مدام (ح ن)

۳ - چند لنگی چندم آری (ح ن)

۴ - در خون جگر (ح ن)

۵ - تو چنان آهن دل از (ح ن)

حکایت

هیچ گوهر را نبود آنسروزی
زان بگینش بود چمدان نامو با بگ
چون سلیمان داشت آنگوهر بگین
چون سلیمان ملک حورچمدان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت
گفت، چون این مملکت و این کاروبار
من نمیخواهم که در دنیا و دین
پادشاهها من بچشم اعتبار ۱۰
هست این در جنب عقبی مختصر
من ندارم با سپاه و ملک کار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
زان پمانصد سال بعد از انبیا
آن گهر چون با سلیمان این کند ۱۵
چون گهرسنگی است چندین کان مکن
دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب

کان سلیمان داشت در انگشتری
وان بگین خود بود سنگی نیمدانگ
ریر حکمش شد همه روی زمین (۱)
جمله آفاق در فرمان بدید
باد هم میبود در فرمان او
هم بنابر نیمدانگی سنگ داشت
زین قدر سنگ است دایم پایدار
باز ماند کس بملکی این چنین
آفت این ملک دیدم آشکار
بعد از این کس رانده چونین گهر (۲)
میکنم زنبیل بافی اختیار
آن گهر بودش که سدر راه شد
با بهشت عدن گردد آشنا
کی چو تو سرگشته را تمکین کند
جز برای روی جانان جان مکن
گوهری را باش دایم در طلب

مقاله شامنه (۳)

عذرهای

پیش جمع آمد همای سایه بخش ۲۰ خسروان را ظلّ او سرمایه بخش (۴)

۱ - چون سلیمان کرد آن گوهر نگین شد بفرمائش همه روی زمین (ح ن)
۲ - بعد از این هر کز مده کس را دگر (ح ن) بعد از این کس رانده هر کز گهر
(ط پاریس)

۳ - ماجرای همای (ح ن)، المقالة الثامنة ذکر همای (ط پاریس)

۴ - خسروان نامور را مایه بخش (م ن)

کز همه در همت افزون آمد او
 من نیم مرغی چو مرغان دگر
 عزت از خلقم پدیدار آمده
 عزت از من یافت افریدون و جیم
 خود گدا طبعان کجایم مرد من اند (۱)
 روح را زین سگ امانی میدهم
 جان من زان یافت اینعالیه مقام
 چون توان پیچید سر از فر او (۲)
 تا ز ظلش ذره آید بدست

زان همای بس همایون آمد او
 گفت ای پرندگان بحر و بر
 همت عالیم در کار آمده
 نفس سگ را خوار دارم لاجرم
 پاوشاهان سایه پرورد من اند ۵
 نفس سگ را استخوانی میدهم
 نفس را چون استخوان دادم مدام
 آنکه شه خیزد ز ظل پر او
 جمله را در پر او باید نشست

کی شود سیمرغ عالی یار من ۱۰
 بس بود خسرو نشانی کار من ۱۱

جواب وادون ۹۹

سایه بر چین (۳) بیش ازین بر خود مخند
 همچو سگ با استخوانی این زمان
 خویش را از استخوان برهانی
 جمله از ظل تو خیزند این زمان
 جمله از شاهی خود مانند باز
 در بلا کی ماندی روز شمار

دهدش گفت ای غرورت کرده بند
 نیستت خسرو نشانی این زمان
 خسروان را کاشکی نشانی
 من گرفتم خود که شاهان جهان ۱۵
 لیک فردا در بلا عمری دراز
 سایه تو گر ندیدی شهریار

حکایت

یک شبی فحمود را دید او بخواب

پاک رایی بود (۴). بر راه صواب

۱ - هر گدا طبعی کجایم مرد من اند (ط پاریس)

۲ - روی از فر او (ح ن)

۳ - سایه در چین (ح ن)

۴ - پاک دینی بود (ح ن) ، پارسائی بود (ط پاریس)

گفت ای سلطان نیکو روزگار
گفت تن زن خون جان من مریز
بود سلطانیم پندار و غلط
حق که سلطان جهان دار آمده است
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش ۵
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان
سلطنت او راست من برسودمی (۲)
کاشکی صد چاه بودی جاهانی
نیست ایندم هیچ بیرون شو مرا
خشک بادا پَر و بال آن همای ۱۰
کو مرا در سایه خود داد جای

مقاله نهم (۴)

عذر باز

باز پیش جمع آمد سر فراز
سینه میزد از سیه کاری خویش (۶)
گفت من از شوق دست شهریار ۱۵
چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه
در ادب خود را بسی پرورده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند

کرد زاسرار معانی پرده باز (۵)
لاف میزد از کلاه داری خویش
چشم بر بستم ز خلق روزگار
تا رسد پایم بدست پادشاه
همچو مرتاضان ریاضت بُرده ام
از رسوم خدمت آگاهم برند

۱ - کی خیزد از (ط پاریس)

۲ - من آسود می (ح ن)

۳ - خوشه چینی بود می و شاه نی (ط پاریس)

۴ - ماجرای باز (ح ن) ، المقالة التاسعة ذکر باز (ط پاریس)

۵ - کرد از روی معانی پرده باز (ح ن) از سر معانی پرده (م ن)

۶ - سینه میکرد از سپهداری خویش (ح ن)

چون کنم بیهوده سوی او شتاب
در جهان این پایگاهم بس بود
سرفرازی میکنم بر دست شاه
پیش سلطان هر چه گوید آن بود
به که در وادی بی پایان روم
عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه در شوقش (۳) شکاری میکنم

من کجا سیمرغ را بینم بخواب
زرقه (۱) از دست شاهم بس بود
چون ندارم رهروی را پایگاه (۲)
هر که او شایسته سلطان بود
من اگر شایسته سلطان شوم
روی آن دارم که من بر روی شاه
گاه شه را انتظاری میکنم

۱۳

جواب دادن

از صفت دور و بصورت مانده باز
یادشاهی کی بر او زیبا بود (۴)
زانکه بیمتا بشاهی اوست بس
سازد او از خود ز بیمغزی سری
جز وفا و جز مدارا نبودش
یکدم (۵) دیگر جفا کاری کند
کار او بیشک بود باریک تر
جان او پیوسته باشد در خطر
دورباش از وی که دوری ز خوش است
کای شده نزدیک شاهان دور باش

هددش گفت ای گرفتار مجاز
شاه را در ملک اگر همتا بود ۱۰
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس
شاه نبود آنکه در هر کشوری
شاه آن باشد که همتا نبودش
شاه دنیا گر وفا داری کند
هر که باشد پیش او نزدیک تر ۱۵
دائماً از شاه باشد بر حذر (۶)
شاه دنیا بر مثال آتش است
ز آن بود در پیش شاهان دور باش

۱ - رقعۀ از دست شاهم (ح ن) رزقۀ (ط پاریس) طعمۀ (نل) / ۴

۲ - چون ندارم زهرۀ این پایگاه (م ن)

۳ - گاه از شوقش (ح ن)

۴ - کی پرو بر سروری زیبا بود (ح ن)

۵ - سباعی دیگر (ح ن) یکزمان دیگر (ط پاریس)

۶ - بر حذر (ط پاریس) بر حشر (م ن)

حکایت

12.

مقالہ عاشرہ

(A) عذر ہوتما (۶)

پس در آمد زود بو تیمار پیش
بر لب دریاست خوشتر جای من
از کم آزاری من هرگز دمی

گفت ای مرغان من و تیمار خویش (۷)
نشنود هرگز کسی آوای من
کس نیاز دارد ز من در عالمی

- ۱ - چو رغبت بیش داشت (م)
- ۲ - چون خمیر (م)
- ۳ - تازردی رویت (ح)
- ۴ - در میان این دو غم (ح)
- ۵ - مینهم جان در خطر (ح)
- ۶ - المقالة العاشرة ذكر بوتيمار (ط پاریس) سؤال (ح)
- ۷ - منم بیمار خویش (ح)

بر لب دریا نشینم دردمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم
چون نیم من اهل دریای عجب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش
گر ز دریا کم شود يك قطره آب ۵
چون منی را عشق دریا بس بود
جز غم دریا ندارم در جهان (۱)
آنکه او را قطره آبست اصل

۱۱

جواب دادن ۱۱

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر ۱۰
گاه تلخ است آب دریا گاه شور
منقلب چیزى است نا پابنده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد
هر که چون غواص ره دارد دراو
ورزند در قعر دریا دم کسی ۱۵
از چنین کس کو وفا داری نداشت
گر تو از دریا نیائی با کنار
میزند او خود ز شوق دوست جوش
او چو خود را می نیابد کام دل
هست دریا چشمه از کوی او ۲۰

هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه آرامی است او را گاه زور
که رونده گاه باز آينده هم
بس که در گرداب او افتاد و مُرد
از غم جان دم نگهدارد دراو
مرده از بن با سرافتد چون خسی
هیچکس امید دلدارى نداشت
غرقه گرداند ترا پایان کار
گاه در موج است و گاهی در خروش
تو نیابی هم ازو آرام دل (۳)
تو چرا فارغ شوی از روی او

۱۱ - این زمان (ح ن)

۲ - من ندارم تاب سیمرغ الامان (ح ن)

۳ - کی توانی یافت زو آرام دل (ح ن)

حکایت

دیده و در مردی بدریا شد فرود
جامه ماتم چرا پوشیده
داد دریا آن نکو دل را جواب
چون ز نامردی نیم من مرد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من
گر بیابم قطره از کوثرش
ورنه چون من صدهزاران خشک لب
گفت ای دریا چرا هستی (۱) کبود
نیست چون آتش چرا جوشیده
کز فراق دوست دارم اضطراب
جامه نیلی کرده ام از درد او
ز آتش عشق آب من شد جوش زن (۲)
زنده جاوید گرم بر درش
می بمیرد در ره او روز و شب

مقاله حادیه عشر

(۹) عذرا کوف (۳) الکریم

کوف (۴) آمد پیش چون دیوانه
عاجزم اندر خرابه مانده
گرچه صدمعموره (۶) خوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست
در خرابی جای می سازم - رنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود ۱۵
دور بردم از همه کس رنج خویش
گفت من بگزیده ام ویرانه
در خرابی جان روان افشاند (۵)
هم مخالف هم مشوش یافتم
در خرابی بایدش رفتن چو مست
زانکه باشد در خرابه جای گنج
سوی گنجم جز خرابی ره نبود
بو که (۶) یابم بی طلسمی گنج خویش

۱ - چرا باشی کبود (ح ن) ۷

۲ - ز آتش عشقش شده در جوش من (ح ن) ، خشک لب بنشسته ام من در هوس
ز آتش عشقش لب من شد جرس (ح ن)

۳ - ماجرای بوف (ح ن) المقالة الحادية عشر ذکر کوف (ط پاریس)

۴ - بوف آمد (ح ن)

۵ - عاجزی ام در خرابی زاده من در خرابی میروم بی باده من (ح ن)

۶ - گرچه معموری بسی خوش (ح ن)

۷ - تابیا بام (ح ن)

گر فرو رفتی بگنجی پای من عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست
باز رستی این دل دروای من من نیم در عشق او مردانه

جواب دادن ۱۴

هدهدش گفت ای زعشق گنج مست ۵ خود گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زراز کافری است هر که از زربت کند چون سامری است (۳)
زر پرستیدن بود از کافری نیستی آخر ز قوم سامری
مرد کواز (۴) عشق زر گیرد خلل در قیامت صورتش گردد بدل
حقه زر داشت مردی بی خبر او بمرد (۵) و زو بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب صورتش چون موش و دو چشمش (۶) پر آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود همچو موشی گرد آن میگشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهادم این جایگاه ۱۵ می ندانم تا بدو کس یافت راه
گفتم آخر صورت موش چراست گفت هر دل را که مهر زر بخواست (۷)
حشر او بر صورت موشی بود هر زمان از حسرتش جوشی بود

حکایت

- ۱- هر مردانه نیست (ح ن)، کار هر بیگانه نیست (م ن)
- ۲- گنج عشقم باید و ویرانه (م ن)
- ۳- هر که زربت کند او آزی است (ح ن) از کافراست- او آزر است (م ن)
- ۴- هر دلی کز عشق زر (ح ن)
- ۵- چون بمرد او (ح ن) مردی بی بصر- چونکه از وی باز ماند (م ن)
- ۶- دودیده بر آب (ح ن)
- ۷- مهر زر بخاست (ح ن)

صورت-م این است اندر من نگر پند گیر و زر بیفکن ای پسر

مقاله شانیه عشر

عذر صَعُوهِ (۱) باریک و دراز و باریک

صَعُوهِ آمد دل ضعیف و تن نزار (۲) پای تپاسر همچو آتش بی قرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم بی دل و بی قوّت و قوت آمدم
همچو موئی بازو و زوریم نیست وز ضعیفی قوّت موزیم نیست
من نه پردارم نه پا نه هیچ چیز (۳) کی رسم در گرد سیمرغ ای عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد صعوه در سیمرغ هر گز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسی است (۴) وصل او کی لایق (۵) چون من کسی است
در وصال او چو نتوانم رسید بر مُحالی راه نتوانم برید
گر نهم من روی سوی در گهش (۶) یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او وین جایگاه یوسف خود را همی جویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاهسار بو که آخر یابمش در روزگار (۷)
گر بیابم یوسف خود را بچاه برپرم با او ز ماهی نا بماه

جواب دادن پدر

هدهدش گفت ای زشنگی و کشی (۸) کرده در افتادگی صد سر کشی

۱- المقالة الثانیة عشره، ذکر صعوه (ط پاریس) ماجرای صعوه (ح ن)

۲- تن ضعیف و جان نزار (ح ن)

۳- نه بال و هیچ چیز (ط پاریس)

۴- طلبدارش بسی است (م ن)

۵- نه لایق (ح ن)

۶- ورنهم روی سوی در گهش (ح ن)

۷- باز یابم آخرش در روزگار (ح ن)

۸- ز تنگی و خوشی (ح ن)

هست این سالوس و من این کی خرم (۱)
گر بسوزند این همه توهم بسوز
یوسف ندهند کمتر کن حیل
عشق یوسف هست بر عالم حرام

حَیْلُهُ و سالوسی تـو ننگرم
پای در ره نه، مزین دم، لب، بدوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل
می فروزد آتش (۲) غیرت مدام

حکایت

گشت یعقوب از فراقش بی بصر
نام یوسف بود دایم بر زبانش
بر زبان تو کند یوسف گذر
از میان انبیا و مرسلین
گشت مجوش نام یوسف از زبان
لیک اندر جان او بودی مقیم (۵)
خواست تا او را بخواند سوی خویش
تن زد آن سرگشته فرسوده زود
بر کشید آهی بغایت دردناک
جبرئیل آمد که میگوید خدای
لیک آهی بر کشیدی آن زمان
در حقیقت توبه بشکستی چه سود

چون جدا افتاد یوسف از پدر
موج میزد خون دل در دید گانش (۳)
جبرئیل آمد که گرهر گزد گر (۴)
محو گردانیم نامت بعد ازین
چون درآمد امرش از حق آزمان
گرچه نام او نمیبرد ز بیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود
لیک از بی طاقتی از جان پاک
چون ز خواب خوش بجنبید اوز جای
گر نراندی نام یوسف بر زبان
در میان آه تو دانم که بود (۶)

۱ - نیست این سالوس تواند رخورم (ح ن)

۲ - می فروزد از آتش (ح ن)

۳ - از دید گانش (ح ن)

۴ - جبرئیل آمد که هرگز گردد گر (ح ن)

۵ - نام او در جان خود کردی مقیم (ح ن)

۶ - چه بود (ح ن)

تا ندیدش نام او هرگز نبرد کار او را با خدای خود سپرد
عقل رازین کار سودا میکند عشق‌بازی بین که با ما میکند

مقاله ثالثه عشر (۱)

عذر تمام مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سربسر ۵ عذرها گفتند مشتی بی‌خبر
هریکی از جهل عذری نیز گفت کس نگفت از صدر از دهلیز گفت
گرنگویم عذریک با تو باز دار معذورم که میگردد دراز
هریکی را بود عذری لنگ لنگ اینچنین کس کی کند عَنقا بچنگ
هر که عناقراست از جان خواستار دست از جان باز دارد مرد وار
هر که را در آشیان سی دانه نیست ۱۰ زین سفر تنزد اگر دیوانه نیست (۲)
چون نداری دانه را حوصله کی تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی بیک می پهلوان دوستکانی چون خوری یا پهلوان (۳)
چون نداری ذره را نیز تاب چون توانی یافت وصل آفتاب (۴)
چون شدی در قطره ناچیز غرق چون روی (۵) از پای دریا تا بفرق
زانچه آن خود دست جوئی نیست این (۶) ۱۵ کار هر ناشسته زوئی نیست این
جمله مرغان چو بشنیدند حال سر بسر کردند از هدهد سؤال

۱۲

۱ - المقالة الثالثة عشره ، ذکر تمام مرغان (ط پاریس) عذر آوردن مرغان (ح ن)

۲ - شاید از سیمرغ را همخانه نیست (ح ن) شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست (ح ن)

۳ - دوستکامی کی خوری با پهلوان (ح ن) ، ای پهلوان (ط پاریس)

۴ - چون توانی یافت گنج آفتاب (ح ن)

۵ - چون شوی (ح ن)

۶ - زانچه هست آن هستی تو نیست این (ح ن)

کای سبق برده زما در رهبری	ختم کرده مهتری و بهتری (۱)
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان	نی پرو نی بال نی تن نی روان (۲)
کی رسیم آخر بسیم مرغ رفیع	گر رسد از ما کسی، باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گوی	ز آنکه نتوان شد بعمیار از جوی (۳)
گرمیان ما و او نسبت بدی	هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمان است و مامور گدا	درنگر او (۴) از کجا ما از کجا
گشته موری (۵) در میان چاه بند	کی رسد در گرد سیم مرغ بلند
این بیازوی چومائی کی شود	خسروی یار گدائی کی شود (۶)

جواب اول بدر

$$\frac{12}{5} = 2 \frac{2}{5}$$

هدهد آنکه گفت ای بیحاصلان	۱۰	عشق کی نیکو بود از بد دلان (۷)
ای گدایان چند از این بیحاصلی		راست نباید عاشقی و بد دلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد		پایکوبان آمد و جان باز شد
تو بدان آنکه که سیم مرغ از نقاب		آشکارا که در رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه برخاک افکند (۸)		پس نظر بر سایه پاک افکند (۸)

۱ - در سروری - مهتری و کهتری (م ن)

۲ - بی پرو بی بال نه تن نه توان (ح ن)

۳ - راز گوی (ح ن)، بمدا راز جوی (م ن)

۴ - درنگر کواز کجا (ح ن)

۵ - کرده موری (ح ن)

۶ - خسروی کار گدائی کی بود این بیازوی چومائی کی بود (ح ن)

کار گدائی کی کند - چومائی کی کند (م ن)

۷ - از بیدلان (ح ن)

۸ - افکند (م ن)

سایه خود کرد بر عالم نثار	گشت چندین مرغ هر دم (۱) آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر	سایه سیم مرغ دان ای بیخبر (۲)
این بدان چون این بدانستی نخست	سوی آن حضرت نسب کردی درست (۳)
چون بدانستی بین آگه بپاش	چون کد (۴) دانستی مگر این راز فاش
هر که او آن گشت مستغرق بود	۵ حاش لله گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی (۵)	لیک در حق دائماً مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود	این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی	فارغی گر مردی و گزینیستی (۶)
گر نگشتی هیچ سیم مرغ آشکار	نیستی سیم مرغ هر گز سایه دار
باز اگر سیم مرغ می گشتی نه ان	۱۰ سایه هر گز نبودی در جهان (۷)
هر چه اینجا سایه پیدا بود	اول آن چیز آشکار آنجا بود
دیده سیم مرغ بین گر نیست	دل چو آئینه منور نیست (۸)
چون کسی را نیست چشم آن جمال	وز جمالش هست (۹) صبر مام جمال
با جمالش چون که نتوان عشق باخت	ار کمال لطف خود آئینه ساخت (۱۰)

-
- ۱ - مرغ و مردم (م)
- ۲ - سایه اویند اگر داری خبر (ح)
- ۳ - این بدان چون تو بدانستی نخست - سوی آن حضرت نشستی در نشست (م)
- ۴ - چون بدانستی (ح)
- ۵ - گر تو گشتی آنچه گفتم بر حقی (م)
- ۶ - گر مرد هستی نیستی (م)
- ۷ - سایه گر سیم مرغ گشتی ناگهان سایه هر گز نماندی در جهان (م)
- ۸ - دیده سیم مرغی و گر نیستی دل چو اویت گرم نور نیستی (م)
- ۹ - در جمالش هست (ح) و ز جمالش نیست ما را آن مجال (م)

تابه بینی رویش ای صاحب نظر (۱)

هست آن آئینه دل در دل نگر

حکایت

در جهان حسن بی شبه و مثال (۲)

پادشاهی بود بس صاحب جمال

دربائی پرچم ریات او (۳)

ملك عالم مصحف آیات او

روی قدسی شمه از بوی او

صبح صادق کمه از روی او ۵

نسخه بس مختصر از روی او

هشت فردوس علا با رنگ و بو

کز جمال او تواند بهره داشت (۴)

می ندانم هیچکس آن زهر داشت

خلق را از حید بشد سودای او

روی عالم پرشد از غوغای او

برقعی گلگون فرو هشتی بروی

گاه شب دیزی برون راندی بکوی

سر بریدندیش از تن بیگناه (۵)

۱۰ هر که کردی سوی آن برقع نگاه

قطع کردند زبانش در زمان

وانکه نام او براندی (۶) بر زبان

عقل و جان بر باد دادی بیمجال

هر کسی اندیشه کردی زو وصال

بهر از صد زندگانی دراز

مردن از عشق رخ آن دل نواز

می بمردند اینت عشق و اینت کار (۷)

روز بودی کز غم عشقش هزار

نی کسی را تاب او بودی همی

۱۵ نی کسی را صبر زو بودی دمی

جان بدادی و بمردی زار زار

هر که اودیدی جمالش آشکار

تابه بینی روی او در گل نگر (م)

۱ - هست آن نورت بدل در دل نگر

۲ - بی مثل و مثال (ح ن)

۳ - در نکوئی آینی دیدار او (ح ن)

۴ - کوتواند از جمالش بهره یافت (ح ن)

۵ - سر بریدی از تن آن بیگناه (ح ن)

۶ - وانکه راندی (ح ن)

۷ - می بمردی در فراقش دلفکار (ح ن)

خلق می‌مردند دایم زین طلب	صبرنی‌با او نه‌بی اوایعجب (۱)
گر کسی را تاب بودی يك زمان	شاه روی خویش بنمـودی عیان
ليك چون کس تاب دیدارش نداشت	طاقت رفتار و گفتارش نداشت (۲)
چون نیامد هیچ خلقی مرد او	جمله می‌مردند دل پردرد او
آینه فرمود حـالی پادشاه	۵ کاندر آئینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند	و آینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه	و آنکهی در آینه کردی نگاه
روی او از آینه می‌تافتی	هر کس از رویش نشان می‌یافتی
گر تو میداری جمال یار دوست	دان که دل آئینه دیدار اوست (۳)
دل بدست آرو جمال او ببین	۱۰ آینه کن جان جلال او (۴) ببین
پادشاه توست در قصر جلال	قصر روشن ز آفتاب آن جمال
هست راهی سوی هر دل شاه را	ليك ره نبود دل گمراه را
پادشاه خویش را در دل ببین	عرش را در ذره حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمده است	سایه سیمرغ زیبا آمده است
گر ترا سیمرغ بنماید جمال	۱۵ سایه را سیمرغ بینی بی‌خیال
گر همه چل مرغ و گرسی مرغ بود	چون بدیدم سایه سیمرغ بود (۵)
سایه از سیمرغ چون نبود جدا	گر جدا گوئی ازو نبود روا
هر دو خود هستند باهم بازجوی (۶)	در گذر از سایه وانگه رازجوی

۱ - زین طلب (من)، نه با او نه بی او عجب (ح ن)

۲ - لذتی جز در شنیدن او نداشت (ح ن)

۳ - دل بدان کائینه دیدار اوست (ح ن)

۴ - جمال او ببین (ح ن)

۵ - گر چهل مرغ و اگر سیمرغ بود هر چه دیدی سایه سیمرغ بود (ح ن)

۶ - هر دو چون هستند باهم بازگوی (ح ن)

کی ز سیمرغت بود سرمایه
در درون سایه بینی آفتاب (۲)
خود همه خورشید بینی والسلام (۳)

چون تو گم گشتی چنین در سایه (۱)
گر ترا پیدا شود يك فتح باب
سایه در خورشید گم بینی مدام

حکایت

خواستی جائی فرستادن رسول
جامه پوشیدی و رفتی خود نهان
گفتی اسکندر چنین فرموده است (۶)
کاین رسول اسکندر رومیست بس (۷)
گرچه گفت اسکندر م باور نداشت
ليك ره نبود دل گمراه را
غم مخور چون در درون خانه بود

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول
چون رسولان آخر آتشاه جهان (۴)
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است (۵)
در همه عالم نمیدانست کس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را
گر برون خانه شه بیگانه بود

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

عاقبت از چشم سلطان دور شد
در بلا و رنج و بیماری فتاد
خادمی را پادشاه حق شناس (۸)

چون ایاز از چشم بد رنجور شد
ناتوان در بستر زاری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاز

۱ - کنون در سایه (ح ن)

۲ - اندر آن سایه به بینی آفتاب (ح ن)

۳ - جمله يك خورشید بینی والسلام (م ن)

۴ - چون رسول آخر خود آن شاه جهان (م ن)

۵ - نشیده است (ح ن)

۶ - گفتی اسکندر چنین فرموده است (ح ن)

۷ - رومیست و بس (ح ن)، اسکندر است آنجا و بس (م ن)

۸ - خادمی را خواند شاه حق شناس (ط پاریس)

- گفت میرو تا بنزدیک ایاز
من در این ساعت از آن دورم ز تو (۱)
تا ز رنجوریت فکرت میکنم (۲)
گر تنم دور او فتاد از همنفس
مانده ام مشتاق جانی از تو من (۴)
چشم بد بد کاری بسیار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو
بس مکن در ره تَوَقُّفُ زینهار
گر کنی در راه یکساعت درنگ
خادم سر گشته اندر ره فتاد (۷)
دید سلطان را نشسته پیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد
گفت، با شه چون توان آویختن
خورد سو گند او که در ره هیچ جای
من ندانم ذرّه تا پادشاه (۸)
شه اگر دارد و گرنه بـاورم
- پس بدو گو ای شه افتاده باز
کز غم و رنج تو رنجورم ز تو
یا تو رنجوری ندانم یا منم
جان مشتاقم بود نزدیک و بس (۳)
نیستم غایب زمانی از تو من
نازنینی را چو تو بیمار کرد
همچو آتش آی و همچون دود رو
همچو ابراز فرق میرو برق دار (۵)
هر دو عالم (۶) بر تو گردانیم تنگ
تا بنزدیک ایاز آمد چو باد
مضطرب شد عقل دور اندیش او
گوئیا در رنج دایم اوفتاد
این زمان خونم بخواهد ریختن
نه با ستادم ، نه بنشستم ، ز پـای
پیش از من چون رسید این جایگاه
گر در این تقصیر کردم کافرم

۱- دور از روی تو زان دورم ز تو (ط پاریس، م ن)

۲- تا که رنجوری همی فکرت کنم (ط پاریس)، تا که رنجوریت فکرت میکنم (م ن)

۳- بدو نزدیک و بس (م ن)

۴- ای شده مشتاق جانی از تو من (ط پاریس)

۵- همچو آب و برق میرو رعد وار (ط پاریس) ، همچو آب از برق میرو برق وار (م ن)

۶- مادو عالم (م ن)

۷- در ره نیستاد (م ن)

۸- من نمیدانم که در ره پادشاه (م ن)

شاه گفتش نیستی مجرم درین (۱)
 من رهی دزدیده دارم سوی او
 هر زمان از ره (۲) بدو آییم نهان
 راه دزدیده میان ما بسی است
 راز اگر پوشم من از پیر و جوان (۳)
 از برون گرچه (۴) خبر خواهم از او
 کی بری تو را ای خادم درین
 زانکه نشکیم دمی بیروی او
 تا خبر نبود کسی ما در جهان
 رازها در ضدن جان ما بسی است
 در درون با اوست جانم در میان
 در درون (۵) پرده آگاهم از او (۶)

مقاله رابعه عشر (۷) سؤال کردن مرغان از پیر در راه رفتن

چون شنیدند آنهمه مرغان سخن (۸)
 جمله با سیمرغ نسبت یافتند
 زین سخن (۱۰) یک سر بره باز آمدند
 گفتگو کردند با همدیگر بسی
 زو بپرسیدند کای استاد کار
 زانکه نبود در چنین عالی مقام
 نیک پی بردند اسرار کهن
 لاجرم در سیر رغبت یافتند (۹)
 جمله همدرد و هم آواز آمدند
 راه دانتز چون نبود از وی کسی
 چون دهیم آخر درین ره داد کار (۱۱)
 از ضعیفان (۱۲) این روش هرگز تمام

- ۱- شاه گفتا نیستی مجرم برین (ط پاریس، م ن)
- ۲- هر زمان زان ره (م ن)
- ۳- راز اگر می پوشم از پیر و جوان (ط پاریس)، راز اگر جویم من (م ن)
- ۴- گر من خبر (ط پاریس)
- ۵- از درون (ط پاریس)
- ۶- خواهیم از او: آگاهیم از او (م ن)
- ۷- المقالة الرابعة عشر سؤال کردن مرغان (ط پاریس) رفتن مرغان بسیر (ح ن)
- ۸- چون همه مرغان شنیدند این سخن (م ن)
- ۹- قربت یافتند (م ن)
- ۱۰- زین سبب یکسر (ح ن)
- ۱۱- چون دهیم آخر در این ره روزگار (م ن)
- ۱۲- زین ضعیفان (ح ن) از ضعیفان این سخن روشن تمام (م ن)

هد هد رهبر چنین گفت آنزمان	کآنکه عاشق شدنیندیشد زجان (۱)
چون بترك جان بگوئی عاشقی	خواه زاهد خواه باشی فاسقی (۲)
چون دل تو دشمن جان آیدت (۳)	جان برافشان ره بپایان آیدت (۳)
سَدِّره جان (۴) است جان ایثار کن	پس بر افکن پرده و دیدار کن
ور ترا گویند کز ایمان برآی	ور خطاب آید ترا کز جان برآی
تو هم این را وهم آن را برفشان (۵)	ترك ایمان گوی و جان را برفشان
منکری گر گوید این بس منکراست	عشق گو از کفر و ایمان برتراست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار	عاشقان را باتن و باجان چه کار (۶)
عاشق آتش در همه خرمن زند	اره بر فرقش نهند او تن زند (۷)
درد و خون دل بیاید عشق را	قصه مشکل بیاید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن	گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بیاید مرد سوز (۸)	گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذرّه عشق از همه آفاق به	ذرّه درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام	لیک نبود عشق بیدردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست	درد را جز آدمی در خورد نیست

- ۱ - هدهد رهرو چنین گفت آنزمان
- ۲ - چون بترك سر بگوید عاشقی
- ۳ - چون تن تو دشمن جان آمدست (ح ن)
- ۴ - بند ره جانست (ح ن)
- ۵ - تو کم این گبرو آنرا برفشان (ح ن) ترك این گیرد دوکن را برفشان (م ن)
- ۶ - عاشقان را یکنفس باجان چکار (ح ن) عاشقان را لحظه (ط پاریس، م ن)
- ۷ - عاشق آتش در همه عالم زند
- اره بر فرقش نهند او تم زند (م ن)
- ۸ - پرده سوز (ح ن)

هر کرا در عشق ثابت شد قدم (۱)
عشق سوی فقر (۲) در بگشایدت
عشق را با کافری خویشی بود
چون ترا این کفر و این ایمان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را
پای در نه همچو مردان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد

بر گذشت از کفر و از اسلام هم
فقر سوی کفر ره بنمایدت
کافری خود مغز درویشی بود
این تن و دل گم شد و این جان نماند
مرد باید این چنین اسرار را
در گذر از کفر و ایمان و مترس
باز شو چون شیر مردان پیش کار
باک نبود چون درین راه اوفتد

حکایت شیخ صنّاع زنا رستن او را عشق دختر ترسان

شیخ صنّاع پیر عهد خویش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
هر مریدی کآن او بود ایعجب
هم عمل هم علم با هم یار داشت
قرب پَنَجَه حَج بجا آورده بود
خود صلوٰة و صوم بیحد داشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی
هر که بیماری و سستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم
گرچه خود را قُدوّه اصحاب دید

در کمال از هر چه گویم (۳) بیش بود
با مریدی چار صد صاحب کمال
می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم بیان کشف (۴) هم اسرار داشت
عُمره عمری بود تا می کرده بود
هیچ سنّت را فرو نگذاشت او
پیش او از خویش بیخویش آمدند
در کرامات و مقامات قوی
از دم او تندرستی یافتی
مقتدائی بود در عالم علم
چند شب او همچنان در خواب دید

۱ - محکم شد قدم (ح)

۲ - سوی کفر (ح)

۳ - در کمالش هر چه گویم (ح) ، از کمالش هر چه گویم (م)

۴ - هم عیان (ح)

کز حرم در رومش افتادی مقام
 چون بدید آن خواب بیدار جهان (۱)
 یوسف توفیق در چاه افتاد
 می ندانم تا ازین غم جان برم
 نیست يك تن در همه روی زمین
 گر کند این عقبه قطع این جایگاه
 ور بماند در پس آن عقبه باز
 آخر الامر آن بدانش اوستاد (۲)
 می بپاید رفت سوی روم زود
 چار صد مرد مرید معتبر
 میشدند از کعبه تا اقصای روم
 از قضا دیدند عالی منظری
 دختر ترسای روحانی صفت
 بر سپهر حسن و در برج جمال
 آفتاب از رشك عکس روی او
 هر که دل در زلف (۵) آن دلدار بست
 آن که جان بر لعل آن دلبر نهاد
 چون صبا از زلف او مشکین شدی
 سجده میکردی بتی را بر دوا
 گفت دردا و دریغا کاین زمان
 عقبه دشوار در راه افتاد
 ترك جان گفتم اگر ایمان برم
 ندارد عقبه در ره چنین
 راه روشن گرددش تا پیشگاه
 در عقوبت ره شود بر روی دراز
 با مریدان گفت کاریم افتاد
 تا شود تعبیر این معلوم زود
 پیروی کردند باوی در سفر
 طوف میکردند سر تا پای روم
 بر سر منظر نشسته دختری (۳)
 در ره روح اللّٰه صد معرفت
 آفتابی بود اما بی زوال (۴)
 زرد تر از عاشقان در کوی او
 از خیال زلف او زُتار بست
 پای در ره نا نهاده سر نهاد
 روم ازو آزره هندوچین (۶) شدی

۱ - هشیار جهان (من)

۲ - آن یگانه اوستاد (طپاریس)

۳ - بر در منظر نشسته دختری (حن) از قضا را بود عالی منظری (من)

۴ - اما بی جلال (طپاریس) - اما در زوال (من)

۵ - هر که دل در عشق آن (حن)

۶ - روم از این هندو صفت پرچین شدی (حن)، روم از آن مشکین صفت در چین

شدی (من)

هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
 جان بدست غم - زه بر طاق اوفکند
 مردمی در (۲) طاق او بنشسته بود
 صید کردی جان صد صد آدمی
 بود آتش پاره بس آبدار
 نر گس مستش هزاران دشنه داشت (۳)
 دردش هر مژه چون دشنه شدی
 ازدهانش هر که گفت آگه نبود (۵)
 بسته زناری چوزلف اندرمیانش (۶)
 همچو عیسی درسخن جان داشت او
 اوفتاده در چه او سر نگون
 برقع شعر سیه (۷) بر روی داشت
 بند بند شیخ آتش در گرفت
 بست صد زنار از هر موی خویش
 عشق تر سازاده کار خویش کرد (۸)

هر دو چشمش فتنه عتاق بود
 چون نظر بر جان عشاق اوفکند
 ابرویش بر ماه (۱) طاقی بسته بود
 مردم چشمش چو کردی مردمی
 روی او از زیر زلف تابدار ۵
 لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
 هر که سوی چشمه اش تشنه شدی
 گفت را چون (۴) بردهانش ره نبود
 همچو چشم سوزنی شکل دهانش
 چاه سیمین بر زنخدان داشت او ۱۰
 صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
 گوهری خورشیدش درموی داشت
 دختر ترسا چو برقع بر گرفت
 چون نمود از زیر برقع روی خویش
 گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد ۱۵

۱ - ابرویش باماه (ح ن)

۲ - بر طاق (ح ن)

۳ - نر گس چشمش (م ن)

۴ - گفت را خود بر (ح ن)

۵ - وزدهانش هیچکس (م ن)

۶ - همچو چشم سوزنی بیشک دهانش بود زناری چوزلفش برمیانش (ح ن)

۷ - برقع از موی سیه (م ن)

۸ - عشق آن بت روی کار خویش کرد (ح ن)

جای آتش بود بر جای اوفتاد
 ز آتش سودا دلش پردود شد (۲)
 ریخت کفراز (۳) زلف برایمان او
 عافیت بفروخت رسوائی خرید
 تا ز دل بیزار و از جان سیر شد
 عشق ترسا زاده کاری مشکل است
 جمله دانستند کافتاد است کار
 سر نگون گشتند و سرگردان شدند
 بودنی چون بود بهبودش نبود (۴)
 زانکه دردش ره بدرمان می نبرد (۵)
 درد درمان سوز درمان کی برد
 شد نهان چون کفر در زیر گناه
 چشم بر منظر دهانش مانده باز
 از دل آن پیر غمخور در گرفت
 لاجرم یکبارگی از خویش شد (۷)
 خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
 می طپید از عشق (۸) و مینالید زار
 شمع گردون راهمانا سوز نیست (۹)

شد دلش از دست (۱) و دریای اوفتاد
 هرچه بودش سر بسر نابود شد
 عشق دختر کرد غارت جان او
 شیخ ایمان داد و ترسائی گزید
 عشق بر جان و دل او چیر شد
 گفت چون دین رفت چه جای دلست
 چون مریدانش چنان دیدند زار
 سر بسر در کار او حیران شدند
 پنددادندش بسی سودش نبود (۴)
 هر که پندش داد فرمان می نبرد
 عاشق آشفته فرمان کی برد (۶)
 چون شب تاریک در شعر سیاه
 بود تا شب همچنان روز دراز
 هر چراغی کانشب اختر در گرفت
 عشق او آن شب یکی صد بیش شد
 هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت
 یکدمش نی خواب بود و نی قرار
 گفت یا رب امشبم را روز نیست

۵

۱۰

۱۵

۱ - شد بگل از دست (ح ن)

۲ - چون دود شد (ح ن)

۳ - کفر ریخت (ح ن)

۴ - بسی سودی نداشت - بهبودی نداشت (م ن)

۵ - دردش هیچ درمان می نبرد (ح ن)

۶ - چون فرمان برد - درمان چون برد (ح ن)

۷ - یکبارگی بی خویش شد (م ن)

۸ - می طپید از درد (ح ن)

۹ - یا مگر شمع فلك را سوز نیست (ح ن)

در ریاضت بوده‌ام شبها بسی	خود چنین شب را نشان ندهد کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند	بر جگر جز خون دل آیم نماند (۱)
همچو شمع از تفت و سوزم میکشند	شب همی سوزند و روزم میکشند
جمله شب در شبیخون مانده‌ام	پای تا سر غرق در خون مانده‌ام
هر دم از صد شبیخون بگذرد (۲)	می ندانم روز تا چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود	روز و شب کارش جگر سوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام	من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که میپرداختند	از برای امشب می‌ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز	شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشب است	یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد (۳)	یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او	ورنه صدره رفتمی در کوی او (۴)
من بسوزم امشب از سودای عشق	من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف بیداری کنم (۵)	یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم	یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند	یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم (۶)	یا بحیلت عقل با خویش آورم

۱ - بر جگر خون و بدل آیم نماند (ح ن)

۲ - هر دم از شب صد شبیخون بگذرد (ح ن)

۳ - شمع گردون کشته شد (م ن)

۴ - ورنه صدره مُردمی بی روی او (ح ن)

۵ - تا وصف عمخواری کنم (ح ن)

۶ - با پیش آورم (ح ن)

یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
چشم کو تا باز بینم روی دار
دوست کو تا دست گیرد یک دم
هوش کو تا ساز هشیاری کنم
این چه درد است این چه عشق است این چه کار
جمع گشتند آن شب از زاری او
خیز و این وسواس را غسلی بر آر
کرده ام صدر بار غسل ای بی خبر
کی شود کار تو بی تسبیح راست
تا توانم بر میان زَنار بست
گر خطائی رفت بر ته توبه کن (۳)
تار هم از شیخی و از قیل و قال (۴)
خیز و خود را جمع گردان در نماز
تا نباشد جز نماز هیچ کار
خیز و در خلوت خدا را سجده کن

دست کو تا خاک ره بر سر کنم
پسای کو تا باز جویم کوی یار
یار کو تا دل دهد در یک غم
زور کو تا ناله و زاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
جمله یاران بدل داری او
هم نشینی گفتش ای شیخ کبار
شیخ گفتا امشب از خون جگر
آن دگر گفتا (۱) که تسبیح کجاست
گفت آنرا من بیفکنم ز دست
آن دگر گفتا (۲) که ای پیر کهن
گفت کردم توبه از ناموس و حال
آن دگر گفتش که ای دانای راز (۵)
گفت کو محراب روی آن نگار
آن دگر گفتش که ای شیخ کهن (۶)

۱ - آن دگر يك گفت تسبیح (ح ن)

۲ - آن دگر يك گفتش ای پیر کهن (ح ن)

۳ - گر خطائی رفت رو خود توبه کن (م ن)

۴ - تازیم از شیخی و حال محال (ح ن) تا بیاسایم از این حال و محال (ط پاریس)

فارغم از شیخی و حال و محال (م ن)

۵ - آن دگر يك گفت ای دانای راز (ح ن)

۶ - آن دگر يك گفت تا کی زین سخن (ح ن)

سجده پیش روی او زیباستی
 يك نفس درد مسلمانیت نیست
 تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
 تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
 گو بزن الْحَق که زیبا میزند (۲)
 گوید این رهبر چرا گمراه شد
 شیشه ناموس (۳) بشکستم بسنک
 از تو رنجورند و مانده دل دو نیم (۴)
 دل ز رنج این و آن غافل بود
 تا شویم امشب بسوی کعبه باز
 هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
 در حرم بنشین و عذر خویش خواه (۵)
 عذر خواهم خواست دست از من بدار
 مرد دوزخ نیست هر کو آگاه است
 هفت دوزخ سوزد از يك آه من
 باز گرد و توبه کن زین کار زشت
 و ربّهشتی بایدم این کوی هست

گفت اگر بت روی من آنجاستی (۱)
 آن دگر گفتا پشیمانیت نیست
 گفت کس نبود پشیمان بیش ازین
 آن دگر گفتش که دیوت راه زد
 گفت دیوی کوره ما میزند ۵
 آن دگر گفتش که هرک آگاه شد
 گفت من بس فارغم از نام و ننگ
 آن دگر گفتش که یاران قدیم
 گفت ترسا بچه چون خوشدل بود
 آن دگر گفتش که با یاران بساز ۱۰
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
 آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
 گفت سر بر آستان آن نگار
 آن دگر گفتش که دوزخ در ره است
 گفت اگر دوزخ شود همراه من ۱۵
 آن دگر گفتش بامید بهشت
 گفت آن یار (۶) بهشتی روی هست

۱ - گفت اگر ترسا بچه اینجاستی (ح ن)

۲ - گو بزن کو چست و زیبا میزند (ح ن)

۳ - شیشه سالوس (ح ن)

۴ - از تو رنجورند و دل کشته دو نیم (ح ن)

۵ - عذر خود بخواه (ح ن)

۶ - گفت چون یار (ح ن)

آن دگر گفتش که از حق شرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند
آن دگر گفتش که رو (۱) ساکن بباش
گفت جز کفر از من حیران نخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر ۵
موج زن شد پرده دل شان ز خون
تُرک روز آخر چو باز زین سپر
روز دیگر کاین جهان پر غرور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد
مُعْتَكِف بنشست بر خاک رهش ۱۰
قرب ماهی روز و شب در کوی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان
بود خاک کوی آن بت بسترش
چون نبود از کوی او بگذشتنش
خویشتن را اَعْجَمی کرد آن نگار ۱۵
کی کنندای از شراب شرک مست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده
یادلم ده باز یا با من بساز

حق تعالی را بحق آزرَم دار
من بخود نتوانم از گردن فکند
باز ایمان آور و مؤمن بباش
هر که کافر شد از او ایمان نخواه
تن زدند آخر بدان تیمار در (۲)
تا چه آید از پس پرده برون
هندوی شب را به تیغ افکند سر
یافت از سرچشمه خورشید نور (۳)
باسگان کوی او در کار شد
هدچو موئی شد ز روی چون مهبش ۱۰
صبر کرد از آفتاب روی او
هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود بالین آستان آن درش
دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
گفت شیخا از چه گشتی بی قرار ۱۵
زاهدان در کوی ترسایان نشست
هر دمش دیوانگی بار آورد
لاجرم دزدیده دل (۴) دزدیده
در نیاز من نگر، چندین مناز

۱ - گفتش برو (ح ن)

۲ - بر آن تیمارگر (ح ن)

۳ - شد چو بحر از چشمه خور غرق نور (م ن)

۴ - شوریده دل (ح ن)

عاشق و پیر و غریبم در نگر	از سر ناز و تکبر در گذر
یا سرم از تن بیر یا سر در آر	عشق من چون سرسری نیست ای نگار
هم ز لب بار دگر جانم دهی	جان فشانم بر تو گر فرمان دهی
روی خوبت (۱) مقصد و مقصود من	ای لب و زلفت زیان و سود من
گه ز چشم مست در خوابم مکن	گه ز تاب زلف در تابم مکن ۵
بیدل و بی صبر و بی خواب از تو ام (۲)	دل پر آتش دیده پرتاب از تو ام
کیسه بین کز عشق تو بر دو ختم	بی تو من جان و جهان بفرو ختم
زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم	هم چو باران اشک میبارم ز چشم
دیده رویت دید و دل در غم بماند	دل ز دست دیده در ماتم بماند (۳)
و آنچه من از دل کشیدم که کشید (۴)	آنچه من از دیده دیدم کس ندید ۱۰
خون دل تا کی خورم چون دل نماند	از دلم جز خون دل حاصل نماند
پست گشتم خود لگد چندین مزین (۵)	رخم غم بر جان این مسکین مزین
گر بود وصلی بیابم روزگار (۶)	روزگار من بشد در انتظار
بر سر کوی تو جانبازی کنم	هر شبی بر جان (۷) کمین سازی کنم
جان بنرخ خاک ارزان میدهم	روی بر خاک درت جان میدهم (۸) ۱۵

۱ - روی کویت (ح ن)

۲ - دل چو آتش دیده چون ابراز توام بی کس و بی یار و بی صبر از توام (ح ن)

۳ - در تابم بماند ح ن)

۴ - و آنچه من از دل شنیدم که شنید (ح ن) ، آنچه من دیدم ز دل هرگز که دید
و آنچه من از دل کشیدم که کشید (م ن)

۵ - بیش از این بر جان این مسکین مزین بر فتوح من لگد چندین مزین (ح ن)

۶ - گر بود وصلت خوشا این روزگار (ح ن) ، گر بود وصلی بیاید بعدگار (م ن)

۷ - در جان (ح ن)

۸ - زان می نهم

- چند نالم بر درت در باز کن
آفتابی، از تو دوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب
هفت گردون را در آرم زیر پر
میروم با خاک جان سوخته ۵
پای در عشق تو در گل مانده
می بر آید ز آرزویت جان ز تن
دخترش گفت ای خرف در روزگار
چون دمت سردست دمسازی مکن
اینزمان عزم کفن کردن ترا ۱۰
چون تو درپیری بیک نانی گـرو
کی توانی پادشاهی یافتن
شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد
گفت دختر گر درین کاری درست ۱۵
هر که اوهم رنگ یار خویش نیست
شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم
- یکدم با خویشتن دمساز کن
سایه‌ام، از تو صبوری چون کنم
در جهم از روزنت چون آفتاب
گرفرو دآری بدین سرگشته سر
ز آتشی جانم جهان افروخته (۱)
دست از شوق تو بر دل مانده (۲)
چند باشی بیش ازین پنهان ز من
ساز کافور و کفن کن، شرم دار
پیر گشتی قصد جانبازی مکن (۳)
به بود تا عزم (۴) من کردن ترا
عشق ورزیدن به نتوانی برو
چون ستیزی (۵) نان نخواهی یافتن
من ندارم جز غم عشق تو کار (۶)
عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
دست باید پاکت از اسلام شست
عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
هر چه فرمائی بجان فرمان کنم

- ۱ - میروم در خاک جانی سوخته
۲ - پای از عشق تو در گل مانده ام
۳ - دل‌بازی مکن (ح ن)
۴ - بهنر است از عزم من (ح ن)
۵ - چون ببیری نان (ح ن)
۶ - گر بترک سر بگوید عاشقی
- ز آتش عشقم جهانی سوخته (ح ن)
دست از شوق تو بر دل مانده ام (ح ن)
خواه زاهد باش خواهی فاسقی (م ن)

حلقه در گوش توام ای سیمتن	
گفت دختر گر تو هستی مرد کار	
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز	
شیخ گفتا خمر کردم اختیار	
بر جمالت خمر یارم خورد من	۵
گفت برخیزو و بیا و خمر نوش	
شیخ را بردند تا دیر مغان	
شیخ اَلْحَقَّ مجلسی بس تازه دید	
آتش عشق آبِ کار او ببرد	
دُرّه عقلش نماند و هوش هم	۱۰
جام می بستد ز دست یار خویش	
چون بیک جاشد شراب و عشق یار	
چون حریف آب دندان دید شیخ	
آتشی از شوق در جانش فتاد	
جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد (۵)	۱۵
هر چه میدانست از یادش برفت	
خمر هر معنی که بودش از نخست	
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت	
چون می از ساغر بناف او رسید	
حلقه از زلف در حلقم فکن (۱)	
چار کارت کرد باید اختیار	
خمر نوش و دیده از ایمان بدوز	
با سه دیگر ندارم هیچکار	
وان سه دیگر نیارم کرد من (۲)	
چون بنوشی خمر، آئی در خروش	
آمدند آنجا مریدان در فغان	
میزبان را حسن بی اندازه دید	
زلف ترسا (۳) روزگار او ببرد	
در کشید آن جایگه خاموش دم	
نوش کرد و دل برید از کار خویش	
عشق آن ماهش (۴) یکی شد صد هزار	
لعل او در حقه خندان دید شیخ	
سیل خونین سوی مژگانش فتاد	
حلقه از زلف او در گوش کرد	
باده آمد عقل چون بادش برفت	
پاک از لوح ضمیر (۶) او بشست	
حفظ قرآن از بسی استاد داشت	
دعوی او رفت و لاف اورسید	

۱ - در گوشم فکن (ح ن)	۴
۲ - باجمالت خمر دانم خورد من	۱/۸
خمر خواهم خورد من (م ن)	۱/۸
۳ - عشق ترسا (ح ن)	۱/۸
۴ - عشق آن دلبر (م ن)	
۵ - پاره دیگر بجست و نوش کرد (ح ن) باده دیگر (ط پاریس ، م ن)	
۶ - جمله از لوح ضمیر (م ن)	

عشق آن دلبر بماندش صعبناك
 شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد
 آن صنم را دید می در دست مست
 بر نیامد با خود و رسوا شد او
 دل بداد از دست از می خوردنش ۵
 دخترش گفت ای تو مرد کار نی
 عافیت با عشق نبود سازگار
 گر قدم در عشق محکم دارئی
 همچو زلفم نه قدم در کافری
 اقتدا گر تو بزلف من کنی ۱۰
 گر نخواهی کردن اینجا اقتدا
 شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
 آن زمان کاندل سرش مستی نبود
 این زمان که عاشق زار است و مست
 بود می بس کهنه دروی کار کرد ۱۵
 پیر را می کهنه و عشق جوان
 پیر شد از عشق و می شیدا و مست
 گفت بی طاقت شدم ای ماه روی
 گر بهشیاری نگشتم بت پرست
 دخترش گفت این زمان مرد منی ۲۰
 پیش ازین در عشق بودی خام خام

هر چه دیگر بود یک سر رفت پاك
 همچو دریا جان او پر شور کرد
 شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
 می نترسید از کس و ترسا شد او
 خواست تا دستی کند در گردنش ۵
 مدعی در عشق و معنی دار نی
 عاشقی را کفر باید پایدار (۱)
 مذهب این زلف پر خم دارئی
 زانکه نبود عشق کار سر سری
 با من ایندم دست در گردن کنی ۱۰
 خیز و رو اینك عصا اینك ردا
 دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
 يك نفس او را سر هستی نبود
 هم زیبا افتاده هم رفته ز دست (۲)
 شیخ را سر گشته چون پرگار کرد ۱۵
 دلبرش حاضر صبوری چون توان
 مست و عاشق چون بود رفته ز دست
 از من بیدل چه میخواهی بگوی
 پیش بت مصحف بسوزم مست مست
 خواب خوش باد که در خورد منی ۲۰
 خوش بزی چون پخته گشتی والسلام

۱ - کفر سازد یاد دار (م ن)

۲ - این زمان چون شیخ عاشق گشت و مست

روح و عقل او بشد کلی ز دست (ط پاریس)

او فتاد از پای شد کلی ز دست (ح ن)

- چون خبر نزدیک ترسایان رسید
 شیخ را بردند سوی دیر مست
 شیخ چون در حلفه زَنار شد
 دل ز دین خویشتن آزاد کرد (۱)
- بعد چندین سال ایمان درست
 گفت خذلان قصداً این درویش کرد
 هر چه گوید بعد از این فرمان کنم
 روز هشیاری نبودم (۳) بت پرست
 بس کسا کز خمر ترك دین کند
 شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند (۴)
 خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق
 کس چون من در عاشقی رسوا نشد
 قرب پنجه سال را هم بود باز
 ذره عشق از کمین بر جست چست^۹
 عشق از این بسیار کرده است و کند
 پخته عقل است ابجد خوان عشق
 اینهمه خود رفت بر گو اند کی
- ۵
 ۱۰
 ۱۵
- کانچنان شیخی ره ایشان گزید
 بعد از آن گفتند تا زَنار بست
 خرقه را آتش زد و در کار شد
 نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد
 اینچنین بکباره دست از دین بشت (۲)
 عشق ترسا زاده کار خویش کرد
 زین بتر چه بود که کردم آن کنم
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 بی شکى اُمُ الْخَبَائِثِ این کند
 هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
 کس ندیده است (۵) آنچه من دیدم ز عشق
 از چنان شوخی چنین شیدا نشد (۶)
 موج میزد در دلم دریای راز
 برد ما را بر سر لوح نخست^۹
 خرقه را زَنار (۷) کرده است و کند
 سرشناس غیب و سرگردان عشق
 تاتو کی خواهی شدن با من یکی

- ۱ - فریاد کرد (م ن)
 ۲ - اینچنین نو باوه رویش باز شست (ح ن) ، نو باوه رویش بشت (م ن)
 ۳ - نگشتم (ح ن)
 ۴ - پس بگفت (ط پاریس) ، شیخ گفتش دلبر را دیگر چه ماند (م ن)
 ۵ - کس مبیناد (ح ن)
 ۶ - کس چومن در عاشقی شیدا نبود
 ۷ - خرقه با زَنار (ح ن)

چون بنای عشق من بر اصل بود (۱)	هر چه کردم بر امید وصل بود
وصل باید و اشنائی یافتن	چند خواهم در جدائی تافتن (۲)
باز دختر گفت کای پیر اسیر	من گران کابینم (۳) و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر	کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو	نَفَقَةُ بستان ز من ای پیر و رو ۵
همچو خورشید سبک رو فرد باش	صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر	عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز توای زیبا نگار	دست ازین شیوه سخن آخربدار
هر دمى نوعی دگر اندازیم	درس اندازی بسر اندازیم (۴)
خون دل بیتو بخوردم هر چه بود	در سرکار تو کردم هر چه بود ۱۰
در ره عشق تو هر چم بود شد	کفر و اسلام و زیان و سود شد (۵)
چند داری بیقرارم ز انتظار	تو ندادی اینچنین بامن قرار
جمله یاران زمن برگشته اند	دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم (۶)	چون نه دل ماندونه جان من چون کنم
دوست تر میدارم ای عیسی سرشت (۷)	با تو در دوزخ که بیتو در بهشت ۱۵
عاقبت چون شیخ آمد مرد او	سوخت دل آنماه را بر درداو

۱ - وصل تو بر اصل بود (ح ن)

۲ - چند خواهی در جدائی تافتن (ح ن)

۳ - من گران کاونیم (م ن)

۴ - تو سر اندازیم (ح ن)

۵ - رفت (ح ن)

۶ - پس چون کنم (ح ن)

۷ - ای عنبر سرشت (ح ن)

خو کبانی کن مرا سالی تمام
عمر بگذاریم در شادی و غم
کانکه سرتابد رجانان بر نیافت (۲)
خو کبانی کرد (۴) سالی اختیار
خو ک باید کشت (۵) یا ز تار بست
کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
سر برون آرد چو آید در سفر
سخت معذوری که مرد ره نه
هم بتو هم خو ک بینی (۶) صد هزار
ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

گفت کابین مرا ای مُستَهام (۱)
چونکه سالی بگذرد با تو بهم
شیخ از فرمان جانان سرتافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار (۳)
در نهاد هر کسی صد خو ک هست
تو چنان ظن میبری ای هیچکس
در درون هر کسی هست این خطر
تو ز خو ک خویش اگر آگه نه
گر قدم در ره نهی ای مرد کار
خو ک کش بت سوز در صحرای عشق

در مازن مریدان بکار شیخ و مرجعت کردن کعبه

در تمام دُوم غوغا شد پدید (۷)
مات و حیران خسته جان و تیره بخت (۸)
باز گردیدند از یاری او
از غم او خاک بز سر ریختند

عاقبت چون شیخ نرسائی گزید
هم نشینانش همه در مانده سخت
چون بدیدند آن گرفتاری او
جمله از خذلان (۹) او بگریختند

۱ - گفت کابین را کنون ای نا تمام (ح ن) ، گفت کابین مرا ای نا تمام (م ن)

۲ - کانکه سرتافت او ز جانان بر نیافت (ح ن) ز جانان سرتافت (م ن)

۳ - شیخ کبار (م ن)

۴ - خو کوانی کرد (م ن)

۵ - باید سوخت (ح ن)

۶ - هم سک و هم خو ک بینی (م ن)

۷ - عاقبت چون شیخ دین ترسا بیود

در میان روم سر غوغا بیود (ح ن)

۸ - هم نشینانش چنان در ماندند

کز فرو ماندن بجان در ماندند (ح ن)

۹ - از شومی او بگریختند (ح ن)

پیش شیخ آمد که ای در کار سست
 چیست فرمان، باز باید گفت راز
 خویش را در کیش رسوائی کنیم (۱)
 گرچه ما را نیست برگ راه و ساز
 همچو تو زّار بر بندیم ما
 زود بگریزیم بیتو زین زمین
 تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
 هر کجا خواهید باید رفت زود
 دختر ترسام روح افزای بس (۲)
 زانکه اینجا کار نا افتاده اید
 همدمی بودی مرا در هر غمی
 می ندانم تا چه خواهد بود نیز
 کان ز پافتاده سرگردان کجاست
 در دهان ازدهای قهر ماند
 آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا (۴)
 شد ز عقل و دین و شیخی نا صبور
 در زبان جمله خلقش فکند
 گو درین ره اینچنین افتد بسی
 کس مبادا ایمن از خوف و خطر

بود یاری در میان جمع چست
 میرویم امروز سوی کعبه باز
 یا همه همچون تو ترسائی کنیم
 یا ترا داریم از اینراه باز
 اینچنین تنهات نپسندیم ما ۵
 یا چو نتوانیم دیدت اینچنین
 معتکف در کعبه بنشینیم ما
 شیخ گفتا جان من پردرد بود
 تا مرا جان است دیرم جای بس
 می ندانید ارچه بس آزاده اید ۱۰
 گر شما را کار افتادی دمی
 باز گردید ای رفیقان عزیز
 گر زهن پرسند، برگوئید راست
 چشم پر خون و دهن پر زهر ماند
 هیچ کافر در جهان ندهد رضا (۳) ۱۵
 روی ترسائی (۵) نمودندش زدور
 زلف او چون حلقه در حلقش فکند
 گر مرادر سرزنش گیرد کسی
 در چنین ره که نه بن دارد نه سر

- ۱ - محراب رسوائی کنیم (ح ن)
- ۲ - جان افزای بس (ط پاریس)
- ۳ - این چنین ندهد رضا (ح ن)
- ۴ - آن شیخ اسلام از قضا (م ن)
- ۵ - موی ترسائی (ح ن)

این بگفت و روی از یاران بتافت	خو کبانی (۱) راسوی خو کان شتافت
بسکه یاران در غمش بگریستند	هر زمان از پس همی نگریستند (۲)
چون رسیدند آن عزیزان با حرم	لب فرو بستند کس نگشاد دم
عاقبت رفتند سوی کعبه باز	مانده جان در سوختن، تن در گداز
شیخشان در روم تنها مانده (۳)	داده دین بر باد و ترسا مانده (۳)
آنکه ایشان از حیا حیران شده (۴)	هر یکی در گوشه پنهان شده (۴)
شیخ را در کعبه یاری رسته بود (۵)	در ازادت دست از کل شسته بود (۵)
بود بس بیننده (۶) و بس راهبر	زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر	او نبود آن جایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای	بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ	باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر	وز قدر او را چه کار آمد بسر
زلف ترسائی (۷) بیک مویش بیست	راه برایمان ز صد سویش بیست
عشق میبازد کنون با زلف و خال	خرقه گشتش مخرقه، حالش محال
دست کلی بازداشت (۸) از طاعت او	خو کبانی میکند این ساعت او

۱ - خوك وانی را (ح ن)

۲ - هر زمانی باز پس نگریستند (ح ن) از پس او هر زمان نگریستند (ط پاریس)

۳ - تنها مانده بود - ترسا مانده بود (ط پاریس)

۴ - شدند (ط پاریس، م ن)

۵ - یاری چست بود - از کل شست بود (ح ن)

۶ - بس داننده (ح ن)

۷ - موی ترسائی (ح ن)

۸ - دست کلی بازداشت (ح ن)

این زمان آنخواجۀ بسیار درد (۱)	
شیخ اگر چه در ره دین جان بباخت (۲)	
چون مرید آن قصه بشنید از شگفت	
بامریدان گفت ای تر دامن	
یار کار افتاده باید صد هزار	۵
گر شما بودید یار شیخ خویش	
شرمتان باد، آخر این یاری بود	
چون نهاد آنشیخ بر زَنّار دست	
از برش عمداً نمیبایست شد	
این نه یاری و موافق بود نیست	۱۰
هر که یار خویش را یاور بود	
وقت ناکامی توان دانست یار	
شیخ چون افتاد در کام نهنگ (۵)	
عشق را بنیاد بر بدنامی است	
جمله گفتند آنچه گفתי پیش ازین	۱۵
عزم آن کردیم تا با او بهم	
زهد بفروشیم و رسوائی خریم	
بر میان زَنّار دارد چار کرد	
از کهن گبریش می نتوان شناخت	
روی چون زر کرد وزاری در گرفت	
در وفاداری نه مردان نه زنان	
تا که آید در چنین روزی بکار (۳)	
یاری او از چه نگرفتید پیش	
حق شناسی و وفا داری بود	
جمله را زَنّار میبایست بست	
جمله را ترسا همیبایست شد	
کانچه کردید از مُوافق بود نیست	
یار باید بود اگر کافر شود	
خود بود در کامرانی صدهزار (۴)	
جمله زو بگریختید از نام و ننگ	
هر که زین سر سر کشد از خامی است	
بارها گفتیم با او بیش ازین	
عمر بگذاریم در شادی و غم (۶)	
دین بر اندازیم و ترسائی خریم	

۱ - بسیار مرد (ح ن)

۲ - در دین بتاقت (ح ن)

۳ - یار ناید جز چنین روزی بکار (ح ن)

۴ - یار ناید جز چنین روزی بکار (م ن)

۵ - در دام نهنگ (ح ن)

۶ - هم نفس باشیم در شادی و غم (ح ن)

لیک روی آن دید شیخ کارساز (۱)	کز بر او يك بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود	باز گردانید ما را شیخ زود (۲)
ما همه بر حکم او گشتیم باز	قصه بر گفتیم و نهفتیم راز (۳)
بعد از آن اصحاب را گفت آنمريد	گر شما را کار بودی بر مزید (۴)
جز در حق نیستی جای شما	در حضورستی سرا پای شما
در تضرع داشتن (۵) در پیش حق	هر یکی بردی بر آن دیگر سبق (۶)
تا چو حق دیدی شما را بیقرار	باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش (۷) کردید احترام	از در حق از چه میگذشتید باز
چون شنودند این سخن از عجز خویش (۸)	بر نیاوردند يك تن سر ز پیش
مرد ره گفت از این خجالت چه سود (۹)	کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم در گاه حق باشیم ما	در تضرع (۱۰) خاک میپاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغد همه	در رسم (۱۱) آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب	معتکف گشتند پنهان روز و شب

- ۱ - ليک روی آن دید شیخ کارساز (ح ن)
 ۲ - از یاری ما سود شیخ - باز گردانید ما را زود شیخ (م ن)
 ۳ - قصه نهفتیم و بر گفتیم راز (ح ن)
 ۴ - در مزید (م ن)
 ۵ - در تظلم داشتن (ح ن)، در تظلم داشمی (م ن)
 ۶ - این یکی بردی بر آن دیگر سبق (ح ن)
 ۷ - چون ز شیخ خویش (م ن)
 ۸ - چون شنیدند این سخن (ح ن) از یار خویش (م ن)
 ۹ - مرد گفت اکنون از این خجالت چه سود (ح ن)
 ۱۰ - در تظلم (ح ن)
 ۱۱ - تارسیم (ح ن)

بر در حق هر یکی را صد هزار	گه شفاعت گاه زاری بود کار (۱)
همچنین تا چل شبان روز تمام	سرنه پیچیدند هیچ از يك مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب	همچنان چل روز نی نان و نه آب (۲)
از تَضَرُّع کردن آن قوم پاك	در فلك افتاد جوشی صَعْبُنَاك (۳)
سبز پوشان در فراز و در فرود	جمله پوشیدند از ماتم کبود ۵
آخر الامر آنکه بود او پیش صف	آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پا کباز	بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی بر آمد مشکبار	شد جهان کشف بر دل آشکار (۴)
مصطفی را دید میآید چو ماه	در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایه حق آفتاب روی او	صد جهان جان وقف يك تاموی او ۱۰ (۵)
میخرامید و تَبَسُّم مینمود	هر که میدیدش ز خود میگشت زود (۶)
آن مرید او را چو دید از جای جَسَتْ	کای نَبِیِّ الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای	شیخ ما گمراه شد راهش نمای (۷)
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند	رو که شیخت را رها کردم ز بند (۸)
هَمَّت عالیت کار خویش کرد	دم نزد تا شیخ را در پیش کرد (۹) ۱۵

- ۱ - گاه زاری گه شفاعت بود کار (ح ن)
- ۲ - همچنان چل روز نه خورد و نه خواب (م ن)
- ۳ - هولناك (ح ن)
- ۴ - شد جهانی کشف بر جانش آشکار (ح ن)
- ۵ - يکيك موی او (ح ن)، يك سرموی او (م ن)
- ۶ - هر که میدید اندر او کم مینمود (ح ن)
- ۷ - شیخ ما گم کرده ره راهش نمای (ح ن)
- ۸ - جدا کردم ز بند (ح ن)، برون کردم ز بند (م ن)
- ۹ - واپس کرد (ح ن)

در میان شیخ و حق از دیرگاه
آن غبار از راه او (۱) برداشتیم
کردم از بهر شفاعت شب‌نمی
آن غبار اکنون ز ره برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه
بحر احسان چون در آید موج زن
این دو سه حرفی بگفت از یار او
مرد از شادی آن مدهوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان
شیخ را دیدند چون آتش شده
همچنان نعره زنان بیرون فتاد
هم فکند بود ناقوس از دهان
هم کلاه گبر کی انداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید
هم ز خجالت جامه بر تن چاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند
که ز آتش پرده گردون بسوخت

بود گردی و غباری بس سیاه
در میان ظلمتش نگذاشتیم
منتشر بر روزگار او همی
توبه بنشسته گنه برخاسته
از تَفِ يَك توبه برخیزد ز راه
محو گرداند گناه مرد وزن
و آن‌گهی غایب شد از دیدار او
نعره زد کاسمان در جوش شد (۲)
مُرد گانی داد وعزم راه کرد
تارسید او نزد شیخ‌خو کبان (۳)
در میان بیقراری خوش شده
از دو دیده در میان خون فتاد
هم گسسته بود (۴) زَنار از میان
هم ز ترسائی دلش پرداخته
خویشتن را در میان نوردید (۵)
هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه دست از جان شیرین می‌فشاند
که ز خجالت (۶) بر تن او خون بسوخت

۱ - آن غبار از پیش او (ح‌ن)

۲ - از هوش شد (ح‌ن)، پر جوش شد (ط‌پاریس)

۳ - خوك‌وان (ح‌ن) پیر خوك‌وان (م‌ن)

۴ - هم گشاده بود (ح‌ن)

۵ - در میان بی‌نوردید (ط‌پاریس)

۶ - که ز حسرت در تن او خون بسوخت (ح‌ن) که ز حسرت (ط‌پاریس)

حکمت و اسرار و قرآن و خبر جمله با یاد آمدش يك بارگی چون بحال خود فرو نگریستی همچو گل از خون دل (۲) آغشته بود چون بدیدندش چنان اصحاب فاش پیش او رفتند سر گردان همه شیخ را گفتند ای پی برده راز (۴) خاست از ره کفر و پس ایمان نشست موج زد ناگاه دریای قبول این زمان شکرانه عالم عالم است (۵) شکر ایزدرا (۶) که از در بای قار آنکه داند کرد روشن را سیاه آتشی از توبه چون بفروزد او قصه کوتاه میکنم، زین جایگاه شیخ غُسلی کرد و شد در خرّقه باز دید زان پس دختر ترسا بخواب		شسته بودند از ضمیرش سر بسر باز رست از چهل واز بیچارگی (۱) در سجود افتادی و بگریستی وز خجالت در عرق گم گشته بود مانده در اندوه و شادی (۳) مبتلاش وز پی شکرانه جان افشان همه میغ شد از پیش خورشید تو باز بت پرست روم شد یزدان پرست شد شفاعت خواه کار تو رسول شکر کن حق را چه جای ماتم است کرد راهی همچو خورشید آشکار توبه داند داد با چندین گناه هرچه باشد جمله بر هم سوزد او (۷) بودشان القصه حالی عزم راه (۸) رفت با اصحاب خود سوی حجاز کاو فتادی در کنارش آفتاب	۵ ۱۰ ۱۵
--	--	---	---------------

۱ - از غمخوارگی (م ن)

۲ - در خون خود (م ن)

۳ - مانده در شادی و انده (م ن)

۴ - بی پرده باز (ح ن)

۵ - شکرانه و بر عالم است (ط پاریس)

۶ - منت ایزدرا (ح ن)

۷ - آتشی از توبه چون بفروزدی

۸ - قصد عزم راه (م ن)

هرچه خواهد جمله هم بر سوزدی (ح ن)

۳۵

۳

کزی شیخت روان شواین زمان (۱)
 ای پلیدش کرده ، پاک او بیاش
 در حقیقت تو ره او گیر باز
 چون براه آمد تو همراهی نمای
 چند ازین بی آگهی آگه بیاش
 نور میدادی (۳) دلش چون آفتاب
 شد گرفتار هزاران پیچ و تاب
 بیقرارش کرد آن درد از طلب (۴)
 دست دردل زد دل از دستش فتاد (۵)
 در درون او چه تخم آرد بیار (۶)
 کارش افتاد و نبودش همدمی
 گنگ باید شد زبان آگاه نیست (۷)
 همچو باران ریخت از وی ایعجب (۸)
 خاک بر سر در میان خون دوید
 از پی شیخ و مریدان شد روان (۱۰)

آفتاب آنگاه بگشادی زبان
 مذهب او گيرو خاک او بیاش
 او چو آمد در ره تو بامجاز
 رهزنش بودی (۲) براه او در آی
 از رهش بردی کنون همره بیاش
 چون در آمد دختر ترسا ز خواب
 دختر ترسا از آن نیکو خطاب
 در دلش دردی در آمد ایعجب
 آتشی در جان سرمستش فتاد
 می ندانست او که جان بی قرار
 دید خود را در عجایب عالمی
 عالمی کآنجا نشان راه نیست
 در زمان آن ناز و نخوت و انطرب
 نعره زن جامه دران بیرون دوید
 با دلی پر درد و جسمی ناتوان (۹)

۱ - روان گرد این زمان (ح ن)

۲ - همدمش بودی (م ن)

۳ - نور میزد از دلش (ح ن)

۴ - در دلش دردی پدید آمد عجب

دم از طلب (م ن)

۵ - گشت بیدل هم دل از دستش فتاد (م ن)

۶ - چه تخم آورد بار (ح ن)

۷ - همچو ماهی زان زبان آگاه نیست (ح ن)

۸ - زو فرو ریخت ای عجب (ح ن) در زمانی آنهمه ناز و طرب (م ن)

۹ - شخصی نا توان (ح ن)

۱۰ - شد دوان (م ن)

- همچو ابری غرقه درخوی میدوید
می ندانست او که بر صحرا ودشت
عاجز و سر گشته میمالید خوش
هر زمان می گفت با عجز و نیاز
عورتی درمانده و بیچاره ام ۵
مرد راه چون توی را ره زدم
بحر قشایرت را بنشان ز جوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر
شیخ را اعلام کردند از درون
آشنائی یافت با درگاه ما ۱۰
باز گرد و پیش آن بت باز شو
شیخ حالی باز گشت از ره چو باد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت ۱۵
شیخ واصحابش ز پس رفتند باز (۵)
- داده دل از دست و درپی میدوید (۱)
از کدامین سوی میباید گذشت
روی خود بر خاک می مالید خوش
کای کایم راه دان کار ساز (۲)
از دیار و خانمان آواره ام
تو وزن بر من که بی آگه زدم
من ندانستم خطا کردم بپوش
دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر (۳)
کامد آن دختر ز ترسائی برون
کارش افتاد این زمان بازار ما
بابت خود همدم و همراه شو (۴)
باز شوری در مریدانش افتاد
توبه و چندین تک و تازت چه بود
توبه بس نا نمازی میکنی
هر که آن بشنید ترک جان بگفت
تا شدند آنجا که بود آن دل نواز

- ۱ - دل شده از دست مجنون میدوید (ح ن)
۲ - زار میگفت ای خدای کارساز عورتی ام مانده از هر کار باز (ح ن)
۳ - مرا تو دستگیر (ح ن) گر بمیرم از کسی یاریم نه حاصل از غربت بجز خواریم نه (م ن) ، می بمیرم از کسی یاریم نیست حصه از عزت بجز خواریم نیست (ح ن)
۴ - همساز شو (م ن)
۵ - شیخ با اصحابش از پس رفت باز (م ن)

زرد می‌دیدند چون زرد روی او	گم شده در گردِ ره گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه چاک	بر مثال هردۀ بر روی خاک (۱)
چون بدید آن ماه شیخ خویش را	غشی بگرفت (۲) آن بت دلریش را
پس ببرد آن مادر از غشی خواب (۳)	شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار	اشک باران گشت چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند	خویش را (۴) دردست و پای او فکند
گفت از تشویر (۵) تو جانم بسوخت	بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکن این پرده تا آگه شوم	عرضه کن اسلام تا بر ره شوم
عرضه کن اسلام و بنما راه حق	ای گزین شیخ مه آگاه حق
شیخ بر وی عرضه اسلام داد	غلغلی در جمله یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان	اشک یاران (۶) موج زن شد آن زمان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت	ذوق ایمان در دل آگاه تافت
شد دلش از ذوق ایمان بی قرار	غم در آمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق	هیچ طاقت می نیارم در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع	الوداع ای شیخ عالم الوداع (۷)

۱ - پا برهنه بد دریده جامه پاک بر مثال ذره بر روی خاک (م ن)

۲ - غشی آمد (ح ن) غشی آورد (م ن)

۳ - چون بدید آن ماه از حیرت بخواب (ح ن) چون بشد آن ماه با غشی بخواب (م ن)

۴ - خویشتن را (ح ن)

۵ - گفت از تشویش (ح ن)

۶ - اشکبار موج زن (ح ن)

۷ - ای شیخ صنمان الوداع (ط پاریس)

عاجزم عقوم کن (۱) و خصمی مکن
 نیم جانی داشت بر جانان فشانند
 جان شیرین زو جدا شد ایدریغ
 سوی دریای حقیقت رفت باز
 رفت او و ما همه هم میرویم
 این کسی داند که هست آگاه عشق
 اهل رحمت مردامید ایمن است (۲)
 بی نصیبی (۳) گوی نتواند ربود
 نی بنقش آب و گل باید شنید
 نوحه میخوان (۴) که ماتم سخت شد
 تا کند غواصی این بحر ژرف

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
 این بگفت آن ماه و دست از جان فشانند
 گشت پنهان آفتابش زیر میغ
 قطره بود او درین بحر مجاز
 جمله چون بادی ز عالم میرویم
 این چنین افتد بسی در راه عشق
 هر چه میگویند در ره ممکن است
 نفس این اسرار نتواند شنود
 این بگوش جان و دل باید شنید
 جنگ دل با نفس هر دم سخت شد
 اندرین ره چابکی باید شگرف

مقاله خامس عشر اتفاق کردن مرغان برای فتن بسوی کیمغ

آن زمان گفتند ترك جان همه
 عشق در جان شان یکی شد صد هزار (۶)
 ره سپردن را باستانند (۷) چست

چون شنیدند این سخن مرغان همه (۵)
 برد سیمرغ از دل ایشان قرار
 عزم ره کردند عزمی بس درست

- ۱ - دهنم کن (م ن)
- ۲ - رحمت و نومید و مکر و ایمن است (ح ن)
- ۳ - بی نصیبه (ح ن)
- ۴ - نوحه در ده (ح ن)
- ۵ - چون شنیدند این حکایت آن همه (ح ن)
- ۶ - عشقشان در جان یکی شد صد هزار (ح ن)
- ۷ - راه کردن را باستانند (ح ن)

جمله گفتند این زمان ما را بنقد	پیشوائی باید اندر حلّ و عقد
تا بُود در راه ما را رهبری (۱)	زانکه نتوان ساختن از خود سَری
در چنین ره حاکمی باید شگرف	بو که بتوان رست (۲) ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان بریم	جز بحکم و امر او ره نسپریم (۳)
تا بود آخر ازین میدان لاف	راه ما افتد بسوی کوه قاف (۴)
ذره در خورشید والا افتد	سایهٔ سیمرغ بر ما افتد (۵)
عاقبت گفتند حاکم نیست کس	قرعه باید زد، طریق اینست و بس
قرعه بر هر کس فتد سرور شود	در میان که تران مهتر شود
چون بدست قرعه شان افتاد کار	دل گرفت آن بی قراران را قرار
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش (۶)	جمله مرغان شدند آنجا خموش
قرعه افکندند و بس لایق فتاد	قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند	گر همی فرمود جان می باختند (۷)
عهد کردند آن همه کوسرور است (۸)	هم در این ره پیشرو هم رهبر است
حکم حکم اوست، فرمان نیز هم	زودریغی نیست تن جان نیز هم (۹)

۱ - ما را سروری (م ن)

۲ - بتوان رفت (م ن)

۳ - فومان بریم - نیک و بد هرچ او بگوید آن کنیم (ح ن)

۴ - کوه ما افتد بدو با کوه قاف (ح ن)، گوی ما افتد بچوگانگاه قاف (ط پاریس)

۵ - ذره در خورشید والا کی رسد سایهٔ سیمرغ بر ما کی رسد (م ن)

۶ - کردند گوش (م ن)

۷ - گر همی فرمود سر می باختند (ح ن)

۸ - او خود سرور است (م ن)

۹ - کردهٔ عطار بر عالم نثار نامهٔ اسرار هر دم صد هزار (م ن)

هدهد هادی چو آمد پهلوان
 صد هزاران مرغ در راه آمدند
 چون پدید آمد سر وادی ز راه
 هیبتی زان راه بر جان افتاد
 پرکشیدند آن همه در یکدگر ۵
 جمله دست از جان بشسته پا کباز
 بود راهی خالی از سیرایعجب (۳)
 بود خاموشی و آرامش در او
 سائلی گفتا که ره خالی چراست (۵)

تاج بر فرقش نهادند آنزمان
 سایبان ماهی و ماه آمدند
 النّفیر آن نفر برشد بماء (۱)
 واتشی در جان ایشان افتاد (۲)
 چه پر و چه بال چه پا و چه سر
 بار ایشان بس گران و ره دراز
 ذرّه نه شرّ و نه خیر ای عجب (۴)
 نی فرایش بود و نی کاهش در او
 هدهدش گفت این ز عزّ پادشاست

حکایت

با یزید آمد شبی بیرون ز شهر
 ماهتابی بود (۶) بس عالم فروز
 آسمان پر آنجُم آراسته
 شیخ چندانی که در صحرا بگشت
 شورشی در وی پدید آمد بزور (۷) ۱۵
 گفت یارب در دلم افتاد شور
 از خروش خلق خالی دید دهر
 شب شده از پرتو آن همچو روز
 هر یکی کار دگر را خواسته
 کس نمی جنبید در صحرا و دشت
 گفت یارب در دلم افتاد شور

۱ - النّفیر از جمله ایشان شد بماء (ط پاریس) ، وادی راه - النّفیر از کوه بر

شد تا بماء (ح ن) ، چون برون آمد سر هادی راه تا نفیری زان نفر بر شد بماء (م ن)

۲ - آتشی زان هول پنهانشان افتاد (ح ن)

۳ - بود راهی خالی السیر (ح ن)

۴ - آن عجب - در چنین ره مانده ام خیر آن عجب (م ن)

۵ - سائلی گفتا که ره خالی چراست (ط پاریس)

۶ - ماهتابی دید (ح ن)

۷ - ز دور (ح ن)

با چنین رفعت (۱) که در گاه تراست
 هاتقی گفمش که ای حیران راه
 عزّت این در چنین کرد اِقْتِضَا (۲)
 چهن حرم عزّ ما نور افکند
 سالها بردند مردان انتظار ۵
 تا یکی رایار باشد از هزار (۳)

مقاله ساوس عشر در مشوره مرغان باز ابر خود

جمله مرغان ز هول و بیم راه
 راه میدیدند و پایان ناپدید
 باد استغنا چنان جستی در او ۱۰
 در بیابانی که طاوس فلك (۴)
 کی بود مرغ دگر را در جهان
 چون بترسیدند آنم - مرغان ز راه
 پیش همداد آمدند از خود شده
 پس بدو گفتند ای دانای راه ۱۵
 تو بسی پیش سلیمان بوده
 رسم خدمت سر بسر دانسته
 هم فراز و شیب این ره دیده
 بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
 بر بساط ملك سلطان بوده
 موضع امن و خطر دانسته
 هم بسی گرد جهان گردیده

۱ - با چنین در که با رفعت تراست (ح ن)

۲ - دولت این در چنین کرد اقتدا (م ن)

۳ - تا یکی را بار بود از صد هزار (ح ن)

۴ - طاوس ملا (م ن)

۵ - جملگی جمع آمدند آن جایگاه (ح ن)

۶ - بیخود شده (ط پاریس)

رای ما آنست کاین ساعت بنقد
برسر منبر شوی این جایگاه
شرح گوئی رسم و آداب ملوک
هریکی را هست در دل مشکلی
چون بپرسم از تو مشکلهای خویش ۵
مشکل دلهای ما حل کن نخست
زانکه میدانیم این راه دراز
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم

موعظه گفتن به مرغان را

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد ۱۰
هدهدی با تاج چون بر تخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر
پیش آمد بلبل و قمری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند
هر دو الحان بر کشیدند آنزمان ۱۵
لحن ایشان هر که را در گوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید

برسر منبر شد و آغاز کرد (۳)
هر که رویش دید عالی بخت شد
صف زدند از خیل مرغان سر بسر
تا شوند آن هر دو تن مقری بهم
چون دو مقری خوش آواز آمدند (۴)
غلغلی افتاد زیشان در جهان
بیقراری آمد و مدهوش شد (۵)
کس نه با خود بود و نی بیخود پدید (۶)

- ۱ - این راه را عزمی درست. (ح ن)
- ۲ - در میان شبهه ندهد نور باز (ح ن)
- ۳ - بر سر کوهی نشست آغاز کرد (ح ن)
- ۴ - چون دو مقری هم آواز آمدند (ح ن)
- ۵ - ولی بیهوش شد (ح ن)
- ۶ - کس نه در خود بود بیخود پدید (ح ن)

پرده از روی معانی باز کرد بعد از آن همدرد سخن آغاز کرد

مقاله سابع عشر

باین اشکال مرغی

سائلی گفتش (۱) که ای برده سَبَق
چون تو چون مائی و ما همچون تو راست (۲) ۵
چه گنه آمد ز جسم و جان ما
گفت ای سائل سلیمان را همی
نی بسیم این یافتیم من فی بزر
کی بدست آرد بطاعت این کسی
ور کسی گوید نباید طاعتی ۱۰
تو مکن در يك نفس طاعت رها
تو بطاعت عمر خود میبَر بسر
چون تو مقبول سلیمان آمدی
توبچه از ما سبق بردی بحق
در میان ما تفاوت از چه خاست
قسم تو صافی و دُرْدی آن ما
چشم افتاد است بر ما یکدمی
هست این دولت مرا از يك نظر
زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
لعنتی بارد بر او هر ساعتی
پس منه بر طاعت خود هم بها
تا سلیمان بر تو اندازد نظر
هرچه گویم بیشتر زان آمدی (۳)

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا ۱۵
باد تك میراند تنها بی یکی
اوفتاده بود از لشکر جدا
بر لب دریا بدید او کودکی (۴)

۱- طایری گفتش (ط پاریس)

۲- چون تو همچون مائی و ما چون تراست (ح ن) ، چون توجویائی و ما جویای راست (م ن)

۳- هرچه من گویم فزون زان آمدی (ح ن)، و در کسی عجب آورد در طاعتی لعنتی بارد بر او هر ساعتی (م ن)

۴- دید برد دریا نشسته کودکی (ح ن)

دربن دریا فکنده بود شست
 شه سلامی کرد در پیشش نشست

- کودك اندوهگین بنشسته بود
 گفت ای کودك چرائی غمزده
 کودكش گفت ای امیر پرهیز
 مادری داریم بر جا مانده
 از برای روزی ، هر روز دام
 تا بگیرم ماهی بی صد زحیر
 شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
 گشت کودك راضی و انباز شد
 شست کودك دولت شاهـی گرفت
 آنهمه ماهی چو کودك دید پیش
 دولتی داری بغایت ای غلام
 شاه گفتا گم نباشی ای پسر
 دولت توا من است این جایگاه (۳)
 این بگفت و گشت بر مرکب سوار
 شاه گفتا قسم امروزی ترا (۵)
 صید ما فردا تو خواهی بود و بس
 روز دیگر چون بایوان باز شد
- هم داش خون گشته هم جان خسته بود (۱)
 من ندیدم چون تو يك ماتم زده
 هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
 سخت درویشیم هر جا رانده (۲)
 من در اندازم ، نشینم تا بشام
 قوت ما اینست هر شب ای امیر
 تا کنم انبازئی بی تو بهم
 شاه اندر بحر شست انداز شد
 لاجرم آن روز صدمـاهی گرفت
 گفت این دولت عجب دارم ز خویش
 کاین همه ماهی در افتادت بدام
 گرزمـاهی گیر خود یابی خبر
 زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
 طفل گفتا قسم خود کن بر کنار (۴)
 آنچه فردا صید افتد آن مرا
 لاجرم من صید خود ندهم بکس
 خاطر شه در پی انباز شد

۱ - هم دل آغشته ، هم تن خسته بود (ح ن)

۲ - سخت درویشم و تنها مانده (ح ن) ، سخت درویش است (ط پاریس)

۳ - دولتی ترا منی اینجا (ح ن) ، دولتی داری تو خود اینجا (م ن)

۴ - در کنار (ح ن)

۵ - گفت امروز این همه یکسر ترا (ح ن) ، گفت امروز این زهم نکنم جدا (ط پاریس)

رفت سرهنگی و کودك را بخواند
 بوالفضولی گفت شاها این گداست
 چون پذیرفتیم زد نتوانش كرد
 كرد از كودك طلبكاری سؤال
 گفت شادی آمد و شیون گذشت ۵
 شاه به انبازیش بر مسند نشاند
 شاه گفتا هر چه هست انباز ماست (۱)
 این بگفت و همچو خود سلطانش كرد
 كز كجا آوردی آخر این كمال
 ز آنكه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونئی را کشت شاهی در عقاب (۲)
 در بهشت عدن خندان میگذاشت
 صوفیش گفتا تو خونی بوده
 از کجا این منزلت آمد پدید
 گفت چون خونم روان شد برزمی
 درنهان از زیر چشم آن پیرراه
 این همه تشریف و صد چندین دگر (۴)
 هر که چشم دولتی بروی فتاد
 تا نیفتد بر تو مردی را نظر ۱۵
 گر تو بنشیني به تنهائی بسی
 پیر باید، راهرا تنها مرو
 دید آن شب صوفئی او را بخواب
 گاه خرّم که خرامان میگذاشت
 دائماً در سرنگونی بوده (۳)
 زانچه تو کردی بدین نتوان رسید
 میگذاشت آنجا حَبِيبِ اعْجَمِي
 كرد در من طَرْفَةُ الْعَيْنِي نگاه
 یافتم از عزّت آن يك نظر
 جاناش را یکدم بصد سِرپی فتاد (۵)
 از وجود خویش کی یابی خبر ۱۵
 راه نتوانی بریدن بی کسی
 از سرعْمیا درین (۶) دریا مرو

۱ - شاه گفتا هر که هست انباز ماست (ح.ن)

۱ - هر کسی میگفت شاها او گداست

۲ - در عقاب (م.ن)

۳ - گفت خونی را بگو احوال را است

کین نه کار تو است بر گواز کجاست (م.ن)

۴ - چندینی دگر (ح.ن)

۵ - جاناش در یکدم بخوبی رونهاد (ح.ن)

۶ - از سر جهل اندر این دریا (م.ن)

از سر عَمیا درین دریا مرو

پیر مالابُد راه آمد ترا در همه کاری پناه آمد ترا
 چون تو هرگز (۱) راه نشناسی زچاه کس را بی عصاکش کی توانی برد راه
 نی ترا چشم است و نه ره کوتاه است پیر در راحت قلاوُز ره است (۲)
 هر که شد در ظل صاحب دولتی نبودش در راه هرگز خجلنی
 هر که او با دولتی پیوسته شد رخسار در دستش همه گلدسته شد
 ناگهی محمود شد سوی شکار
 پیر مردی خارکش (۳) میراند خر
 دید محمودش چنان درمانده
 پیش شد محمود و گفت ای بیقرار
 گر مرا یاری کنی چه بود از آن
 از نکو روئیت می بینم نصیب
 آمد از مرکب فرود آن شهریار (۴)
 بار او بر خر نهاد آن سرفراز
 گفت لشکر را که پیر خارکش
 ره فرو گیرید از هر سوی او

بر حکایت

- ۱ - تو که هرگز (حن)
- ۲ - فراقول ره است (حن)
- ۳ - خارکن (من ، ط پاریس)
- ۴ - خاد و افتاد (ط پاریس)
- ۵ - از کرم آمد بزیر آن شهریار (حن)
- ۶ - برد چون گل دست حالی سوی خار (حن)
- ۷ - روی من آن روی او (حن)

- اشکرش بر پیر بگرفتند راه
 پیر با خود گفت با لاغر خری
 گرچه میترسید، چترشاه دید (۲)
 آن خرك میراند تا نزدیک شاه
 دید زیر چتر روی آشنا
 گفت یارب با که گویم حال خویش
 شاه با او گفت ای درویش من
 گفت میدانی تو کارم کج مبارز (۶)
 پیر مردی ام فقیر و بارکش (۸)
 خار بفروشم خرم نان تهی
 شهریارش گفت ای پیر نترند
 گفت ایشاه این زمن ارزان مخر
 اشکرش گفتند ای ابله خموش
 پیر گفتا این دو جو ارزد ولیك
- ۵
 ۱۰
- ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
 چون برم ره اینت ظالم لشکری (۱)
 هم بسوی شاه رفتن راه دید
 چون بدید او را خجل شد پیر راه (۳)
 در تواضع او فتاد و در دعا (۴)
 کرده ام محمود را حمال خویش
 چیست کار تو (۵) بگو در پیش من
 خویشتن را اعجمی چندین مساز (۷)
 روز و شب در دشت باشم خارکش
 میتوانی گر مرا نانی دهی
 نرخ کن تا زر، دهم خارت بچند
 کم بفروشم زده همیان زر (۹)
 این دو جو ارزد، زهی ارزان فروش
 زین کم افتد کاین خریدار است نيك

۱ - چون برم راه انتظار ز لشکری (ح ن) ، چون روم بر راه ظالم لشکری (م ن)

۲ - میترسید و صف شاه دید (ح ن)

۳ - خجل شد پیش شاه (ح ن)

۴ - در عنایت او فتاد و در دعا (ح ن)

۵ - حال تو (ح ن)

۶ - حالم کز مبارز (ح ن)

۷ - اعجمی مذهب مساز (ح ن)

۸ - معیل و بارکش (م ن)

۹ - انبان زر (ح ن)

خار من صد گونه گلزارم نهاد
 هر بُن خاری بدیناری خرد (۱)
 تا چو او بی دست بر خارم نهاد
 چون زدست اوست صد جان ارزداين
 داد بسیاری زرش آنجا يگاه
 جمله کردندش نثار از جای بیش
 وین حکایت ماند از ما یادگار

مقبلی چون دست بر خارم نهاد
 هر که خواهد اینچنین خاری خرد
 نامرادی خار بسیارم نهاد
 گرچه این خاری است کارزان ارزداين
 شه چو بشنید این سخن از پیر راه
 لشکر شه از برای جاه خویش
 شهربارش داد در هم ده هزار

مقاله شامین عشر (۲) اشکال مرعی دیگر

ناتوانم روی چون آرم براه
 اینچنین ره پیش ناید هر گزم
 من بمیرم در نخستین منزلش (۴)
 این چنین کاری نه کار هر کسی است
 بسکه خونها زین طلب در جوی شد
 وانکه او بنهاد سر بر سر فتاد (۵)
 چادری بر سر کشیدند از حیا
 گر کنم عزمی بمیرم زار زار

دیگری گفتش که ای پشت و پناه (۲)
 من ندارم قوت و بس عاجزم (۳)
 هست وادی دور و ره بس مشکلاش (۴)
 کوههای آتشین در ره بسی است
 صد هزاران سردر این ره گوی شد
 صد هزاران عقل اینجا سر نهاد
 در چنین راهی که مردان بیریا
 از من مسکین چه خیزد جز غبار

جواب گفتن پیرا ورا

تا بکی داری دل اندر بندازین

دهدش گفت ای فسرده چند ازین

۱ - بدترین خاری (ط پاریس)

۲ - پشت سپاه (حن)

۳ - من نیارم طاقت و بس عاجزم (من)

۴ - وادی دور است و راه مشکلاش (حن)، راهی مشکلاست - جان بر آید این

این نخستین منزلست.

۵ - کانکه سر بنهاد او بی سر نهاد (حن)

خواه میر و خواه نی هر دو یکی است (۱)	چون ترا اینجای که قدر اند کی است
خلق میمیرند در وی در بدر	هست دنیا چون نجاست سر بسر
زار میمیرند در دنیا بدر	صد هزاران خلق همچون کرم زرد
به که در عین نَجَاسَتِ خوارخوار (۲)	ما اگر آخر درین میریم زار
گر بمیرم از غم این هم خود رواست (۳)	این طلب گراز من و از تو خطاست ۵
یک خطای دیگری انگار هست (۴)	چون خطاها در جهان بسیار هست
به ز کناسی و حجامی بُود (۵)	اگر کسی را عشق بد نامی بُود
در پی این دنیئی مرداری اند (۶)	صد هزارای خلق در طرّاری اند
تو کمش گیر این مرا کمتر غم است (۷)	گیرم این سودا ز طرّاری کم است
چون بطرّاری همه سودا کنی (۸)	کی ازین سودا تو دل دریا کنی ۱۰
چون رسی آنجا که نرسید است کس	گر کسی گوید غرور است این هوس
به که دل در خانه و دکان نهیم	در غرور این هوس گر جان دهیم

۱ - خواه پرویا جوان مردو یک است (ط پاریس) خواه شهد و خواه زهر تو یکی است (من)

۲ - زار زار (ط پاریس)

۳ - گر بمیرم در غم اینهم رواست (حن) گر بمیرم این دم از غم هم رواست (من)

۴ - این خطا دیگر همان پندار هست (من)

۵ - به ز کناسی و حجامی بود (حن)

۶ - در پی این جیفه مرداری اند (حن) ، در پی دنیا و این مرداریند (ط پاریس)

صد هزاران خلق طرارو بدند در پی مردار دنیا میدوند (من)

۷ - گیر کین سودا ز طرّاری کم است تو کمش گیر این ترا کمتر غم است (من)

۸ - گرد در این دریا تو دل دریا کنی هر نفس شوری از این پیدا کنی (من)

- این همه دیدیم و بشنیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز
تا نمیریم از خود و از خلق پاک
هر که او از خلق کلمی مرده نیست
محرم این پرده جان آگه است
پای درنه گر تو هستی مرد کار
تو یقین دان کاین طلب گر کافری است
بر درخت عشق بی برگی است بار
عشق چون در سینه منزل گرفت
مرد را این درد در خون افکند
یکدمش با خویشتن نکند رها
گر دهد آیش نبود جز زحیر (۴)
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور
مرد چون افتاد در بحر خطر
- ۵
یک نفس از خود نگردیدیم - ما
چند ازین مشتی گدای بی نماز
بر نیاید جان ما از خلق پاک
مرده او کو محرم این پرده نیست (۱)
زنده از خلق کی مرد ره است (۲)
چون زنان دست آخر از دستان بدار
کار اینست و نه کار سرسری است (۳)
هر که دارد برک این گو سر در آرد
جان آن کس را زهستی دل گرفت
سر نگون از پرده بیرون افکند
بکشش وانگاه خواهد خون به
ور دهد نانش، بخون باشد خمیر
عشق بیش آرد بر او هر لحظه زور
کی خورد یک لقمه هر گز بیجگر (۵)

حکایت

شیخ خرقانی (۶) به نیشابور شد رنج راه آمد بر او رنجور شد

۱ - مرده است او (م) مرده به کوه محرم (ط پاریس) ، کو مرودرره که مرد پرده نیست (ح)

۲ - زنده خلقان نه مرد این رهست (ح) رسته است از خلق و او مرد ره است (م)

۳ - این چنین کاری نه کار سرسری است (م)

۴ - نبود بی زحیر (م)

۵ - یک لقمه بی خون جگر (ح)

۶ - شیخ نوقانی (ح)

- هفته با ژنده در گوشه (۱) گرسنه افتاده بد بی توشه
 چون برآمد هفته گفت ای اله کرده نانی ده مرا کن سربراه (۲)
 هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک (۳) جمله میدان نیشابور خاک
 چون بروبی خاک میدان سر بسر نیم جو زر یابی از آن نان بخر (۴)
 گفت اگر جاروب و غربالم بدی وجه نانی را چه اشکالم بدی (۵)
 چون ندارم هیچ آبی در جگر بی جگر نانیم ده خونم مخور
 هاتفی گفتا که آسان نایدت خاک روبی کن اگر نان بایدت (۶)
 پیر رفت و کرد زاریها بسی تاستد جاروب و غربال از کسی
 خاک میرفت و بیابان میشتافت آخرین غربال آن زریاره یافت (۷)
 شادمان شد نفس او کان زر بدید رفت سوی نانوا و نان خرید
 تا که مرد نانوا نانش بداد شد همی جاروب و غربالش زیاد
 آتشی افتاد اندر جان پیر در تک افتاد و بر آمدزو نفیر
 گفت خون من نیست سر گران کنون (۸) زرندارم چون دهم تاوان کنون
 عاقبت میرفت چون دیوانه خویش را افکند در ویرانه
 چون در آن ویرانه شد خوار و دژم دید با جاروب خود غربال هم (۹)

۱ - باجندۀ در گوشه (من)

۲ - کرده نان ده مرا سر کن براه (حن)

۳ - هاتفی گفتش بروب اکنون ز خاک (حن)

۴ - خرده یابی از آن نانی بخر (حن) ، نیم جو زر یابی آن نان خر بخور (ط)

پاریس)

۵ - وجه نان را خود چه اشکالم بدی (من)

۶ - هاتفی گفتا که آسان نایدت خاک روبی گرهمی نان بایدت (حن)

۷ - خاک میرفت و بیابانی میشتافت (ط پاریس ، من) عاقبت غربال آن زر باز یافت (حن)

۸ - گفت چون من پیر سرگردان (حن)

۹ - دید با جاروب غربالش بهم (حن)

این جهان بر من چرا کردی سیاه
گو برو جان باز گیر این نان من
خوش نیاید هیچ نان بی نان خورش
در فزودم نان خورش، مَنّت بدار

شادمان شد پیر و گفتا کی اله
زهر کردی نان من بر جان من (۱)
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش
چون نهادی نان تنها (۲) در کنار

حکایت

تن برهنه بود (۳) و خلق آراسته
همچو خلقان دگر کن خرّم
آفتابی گرم دارم در نشین
جَبّه نبود ترا به ز آفتاب
تا ترا يك جبهه بخشم بی سخن
ژنده آورد برهم دوخته (۴)
زانکه آن بخشنده بس درویش بود
ژنده برهم دوختی ز آن روز باز (۵)
کاینهمه ژنده بهم بایست دوخت (۶)
اینچنین درّی ز که آموختی

بود آن دیوانه دل برخاسته
گفت یا رب جَبّه ده محکم
هاتفی آواز داد و گفت همین
گفت یا رب تا کیم داری عذاب
گفت روده روز دیگر صبر کن
چون بشد ده روز، مردی سوخته
صد هزاران پاره (۵) بروی بیش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز
در خزانه جامه های تو بسوخت
صد هزاران پاره (۸) بر هم دوختی

۱ - زهر کردی نان خوش بر جان من (من)

۲ - نان خود را (ح)

۳ - برهنه میرفت (ح)

۴ - جبهه ای آورد برهم دوخته (من)

۵ - وصله (من)

۶ - جبهه میدوختی زان روز باز (من) پارم برهم دوختی (ح)

۷ - در خزانه جامه های تو (ح) در خزانه جامه های تو بسوخت کاینهمه پاره همی

بایست دوخت (من)

۸ - ژنده (ح)

کار آسان نیست بر درگاه او خاک میباید شدن در راه او
بس کسا آمد بدین درگاه ز دور سوخت و بفروخت هم از نار و نور (۱)
چون پس از عمری بمقصودی رسید عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال گشت بر پهلوی تاج الرجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام گفت آخر یافتیم حجی تمام
قصد کعبه کرد زود آن حج گذار (۲) شد همی عذر زنانش آشکار
بار گشت از راه و گفت ای ذوالجلال راه پیمودم بیپهلوی هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین او فکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانه خود ده قرار یا نه اندر خانه خویشم گذار
تا نباشد (۳) عاشقی چون رابعه کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی (۴) درین بحر فضول موج بر میخیزد از رُدد و قبول
که به پیش کعبه بارت میدهند که درون دیر کارت می دهند (۵)
گر از این گرداب سر بیرون کنی هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا سر بسی گردد ترا (۶) چون آسیا
بدی جمعیت نیابی یک نفس می بشود وقت تو از یک مگس (۷)

۱ - که بسوخت و که فروخت از تاب نور (حن)

۲ - قصد کعبه کرد روز حق گزار (حن)

۳ - تا بیارم (حن)

۴ - تا تهی گردی (حن)

۵ - که درون کعبه زارت میدهند (حن)

۶ - سر بسر گردد (من)

۷ - می باید وقت تو از یک مگس (حن)

حکایت نموده اند که در روزی که در راه بود و در میان راه به یک درخت رسید و در آنجا ایستاد و دید که در آن درخت یک کبوتر نشسته است و در دستش یک تکه نان دارد و آن کبوتر به او می‌گوید: ای پسر! این نان را بخور و بعد از آن به راه خود ادامه بده.

بود در کنجی یکی دیوانه خوار
گفت می بینم ترا اهلیتی
گفت کی (۲) جمعیتی یا بم ز کس
جمله روزم مگس دارد عذاب
نیم پشه در سر نمرو شد (۳)
من مگر نمرود وقتم کز حبیب

پیش او شد (۱) آن عزیز نامدار
هست در اهلیتت جمعیتی
چون خلاصم نیست از کیك و مگس
جمله شب نایدم از کیك خـواب
مغز آن سر گشته دل پردود شد
پشه و کیك و مگس دارم نصیب

مقاله ناسع عشر

(۱۳) در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی ۱۰ با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده گردد بی خلاف کی سزد سیمرغ را در کوه قاف (۴)
چون زره سرتافت مرد بی گناه (۵) کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن به او را

گفت ای غافل مشو نومید از او
گربآسانی بیندازی سپر ۱۵
گرنبودی مرد تائب را قبول
لطف میخواه و کرم جاوید از او
کار دشوارت شود ای بیخبر (۶)
کی بدی هر شب برای او نزول

۱ - پیش اورفت (ح ن)

۲ - گفت چون (ح ن)

۳ - نیم سارخکی چودر نمرو شد (ح ن)

۴ - آلوده باشد بی خلاف (ح ن) جان من آلوده باشد بی خلاف کی رسم سیمرغ

را در کوه قاف (م ن)

۵ - مرغ پر گناه (ح ن)

۶ - بود ای بیخبر (ح ن)

گر گنه کردی، (۱) در توبه است باز
 ، گر بدین در آئی از صدقی دمی (۲)
 توبه کن کاین کز نخواهد شد فراز
 صد فتوح پیشباز آید همی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه
 باز دیگر نفس چون قوّت گرفت ۵
 مدتی دیگر ز راه افتاده بود
 بعد از آن دردی در آمد در دلش
 چون بجز بی حاصلی بهره نداشت
 روز و شب چون گندمی برتابه
 گر غباری در رهش بنشسته بود ۱۰
 در سحرگاه هاتقش آواز داد
 گفت می گوید خداوند جهان
 عفو کردم توبه بپذیرفتمت
 باز دیگر چون شکستی توبه پاک
 گر چنان است این زمان ای بیخبر ۱۵
 باز آی آخر که در بگشاده ایم
 توبه کرد از شرم و باز آمد براه
 توبه بشکست و پی شهوت گرفت (۳)
 در همه نوع از گناه افتاده بود
 وز خجالت کار شد (۴) بس مشکش
 خواست تا توبه کند زهره نداشت
 دل پر آتش چشم پر خونابه (۵)
 ز آب چشم او همه ره شسته بود (۶)
 ساز گارش کرد و کارش ساز داد
 چون در اول توبه کردی ای فلان
 میتوانستم ولی نگرفتمت
 دامت مهلت نگشتم خشمناک
 آرزوی تو که باز آئی دگر
 تو غرامت کرده ما استاده ایم

۱ - گر گنه کاری (ح ن)

۲ - گر بصدق آیی در این ره تودمی (م ن)

۳ - ره شهوت گرفت (ح ن)

۴ - درد شد (م ن)

۵ - برتابه بود - دست پر خونابه بود (ح ن)، دل پر آتش داشت در خونابه

ط پاریس)، روز و شب چون قلیه ای برتابه (م ن)

۶ - ز آب دیده حشمه بگشاده بود (ح ن) ز آب چشم او همه بنشسته بود (ط پاریس)

کر غباری بر رهش پیوسته داشت ز آب چشم او همه بنشسته داشت (م ن)

حکایت

- یک شبی زوج الامین در سدره بود
بنده گفت این زمان می خواندش
اینقدر دانم که عالی بنده ایست
خواست تا بشناسد او را در زمان
در زمین گردید و در دریا بگشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب (۲)
از کمال غیرت او را سر بگشت
هم ندید آن بنده راه گفت ای خدای
حق تعالی گفت عزم روم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز
آنکه در دیری کند بت را خطاب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط
هم کنون راهش دهم در پیشگاه (۴)
این بگفت و راه جانش بر گشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است
گر بدین در گه ندازی هیچ تو
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰
- می ندانم تا کسی می داندش
نفس او مرده است و او دل زنده ایست
زو نگشت آگاه در هفت آسمان
نی ز کوهش یافت باز و نی زدشت (۱)
همچنان لبیک می آمد جواب (۳)
بار دیگر گرد عالم در بگشت
سوی او آخر مرا راهی نمای
در میان دیر شو معلوم کن
کان زمان می خواند بت را زار زار
سوی حضرت باز آمد در خروش
پرده کن در پیش من زین راز باز
تو بملطف خود دهی او را جواب
می نداند زان غلط کرده است راه
من که میدانم نکردم ره غلط
لطف ما خواهد شد او را عذر خوا
در خدا گفتن زبانش بر گشاد
کانچه آنجامی رود بی علت است
هیچ نیست افکنده کمتر پیچ تو

۱ - نه بکوهش باز یافت و نه بدشت (من)

۲ - با صد عتاب (من)

۳ - خطاب (ح ن)

۴ - تاپیشگاه (من)

نی همه زهد مسلم می خرنند هیچ بر درگاه او (۱) هم می خرنند

حکایت

صوفی میرفت در بغداد زود
 کان یکی گفت انگبین دارم بسی
 شیخ صوفی گفت ای مرد صبور
 تو مگر دیوانه ای بوالهوس
 هانی گفتش که ای صوفی در آی
 تا بهیچی ما همه چیزت دهیم
 هست رحمت آفتابی تافته

رحمت او بین که با پیغمبری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار
 تو ندادی هیچ بار او را جواب
 شاخ شرک از جان او بر کند می
 کردی ای موسی بصد دردش هلاک
 گرتو او را آفریده بوده
 آنکه بر بی رحمتان رحمت کند
 هست دریا های فضلش بی دریغ
 هر که را باشد چمن بخشایشی
 هر که او عیب گنه کاران کند

۱- در درگاه او (من)

۲- یک درهم کردی (من)

۳- عذرخواه جرم ما اشک است و میغ (ط پاریس) ، محو گردد جرمها از اشک میغ

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه
 چون بدیدش زاهدی کرد احتراز
 در شب آن زاهد مگردیدش بخواب
 مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
 در گنه بودی تو ، تا بودی همه
 از کجا این منزلت آمد پدید
 گفت از بی رحمی تو کردگار
 عشق بازی بین چه حکمت می کند
 حکمت او در شبی چون پَر زاغ
 بعد از آن بادی فرستد تیزرو
 پس بگیرد طفل را در رهگذر
 زان بگیرد طفل را تا در حساب (۱)
 گر همه کس جز نمازی نیستی
 کار حکمت جز چنین نبود تمام
 در ره او صد هزاران حکمت است
 روز و شب این هفت پرگار ای پسر
 طاعت روحانیان از بهر تست
 قدسیان جمله سجودت کرده اند
 از حقارت سوی او منگر بسی
 جسم تو جزو است و جانت کُل کُل
 کُل تو در تافت (۳) جزوت شد بدید

گفت می بردند تابوتش براه
 تا نباید کرد بر مفسد نماز
 در بهشت و روی او چون آفتاب
 از کجا آوردی این عالی مقام
 پای تا فرقت بیالودی همه
 کانه تو کردی بدین نتوان رسید
 کرد رحمت بر من آشفته کار
 می کند انکار و رحمت می کند
 کودکی را می فرستد بسا چراغ
 کان چراغ او بگش بر خیز ، رو
 کز چه گشتی این چراغ ای بی خبر
 می کند با او بصد شفقت عتاب
 حکمتش را عشق بازی نیستی (۲)
 لاجرم خود اینچنین آمد مدام
 قطره زان حصه بحر رحمت است
 از برای تست درکار ای پسر
 خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
 جزو و کل غرق وجودت کرده اند
 زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
 خویش را عاجز ممکن در عین ذل
 جان تو بشتافت عضوت شد پدید

۱- عذاب (من)

۲- حکمتش را جز مجازی نیستی (من)

۳- دریافت (ط پاریس)

نیست تن از جان جدا جزوی از اوست

چون عدد نبود درین راه اَحَد (۱)

صد هزاران ابر رحمت فوق تو

چون در آید وقت رفعتهای کل

هر چه چندانی مَلَائِك کرده اند

جمله طاعات ایشان، کردگار

گفت عباسه که روز رستخیز

عاصیان و غافلان را از گناه

خلق بی سرمایه حیران مانده

حق تعالی از زمین تا نُه فلك

پاك بستاند همه زان قوم پاك

از مَلَائِك بانگ خیزد کای اِلَه

حق تعالی گوید ای روحانیان

به که درویشی بر آساید از او

۱۵

۱۰

نیست جان از کل جدا عضوی از اوست

جزو و کل گفتن نباشد تا ابد

می بیارد تا فزاید شوق تو

از برای تست خلعتهای کل (۲)

از برای تو فَذَلِك کرده اند

بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

چون ز هیبت خلق افتد در گریز

رویها گردد بِك ساعت سیاه

هر یکی نوعی پریشان مانده

صد هزاران ساله طاعات از مَلَک

وافکند اندر سر این مِثت خاك

از چه بر مامیزند این خلق راه (۳)

چون شمارا نیست زین سود و زیان (۴)

رنگ بیرنگی ز خود بزدايد او

۱۵

۱۰

حکایت

مقاله عشرون

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش مُخَنَّث گوهرم

گاه رندم، گاه زاهد، گاه مست

گاه تقسم در خرابات افکند

گاه برد تا بنگرم دیو از رهم

هر زمانی مرغ شاخ دیگرم

گاه هست و نیست، گاهی نیست هست

گاه جانم در مناجات افکند

گاه فرشته با ره آرد ناگرم

- ۱ - عدد (م) - ۲ - حاجت های کل (م) - ۳ - این قوم راه (م) - ۴ - خاکبازان را که میگردد تمام نان برای گرسنه باشد مدام (م) - ۵ -

۱۲۴
 من میان هر دو حیران مانده‌ام
 چون کنم درچاه و زندان مانده‌ام
 جواب دادن به پادشاه

هدهدش گفتا که ای حیران راه
 این خصایل باشد اندر هر کسی (۱)
 گر همه کس پاک بودی از نُخست
 تا که نکند نفس عمری سرکشی (۲)
 ای تنورستان غفلت جای تو
 اشک چون شنگرف اسرار دل است
 چون تو دائم نفس سگ را پروری

بر همه کس این چنین شد حکم شاه
 زانکه مرد يك صفت نبود بسی
 انبیا را کی بدی بعثت درست
 تن فرو ندهد بآرام و خوشی
 گرده مطلوب سر تنای تو
 سیر خوردن چیست زنگار دل است (۳)
 کم نیاید (۴) از مُحَنَّت گوهری
 گم شد از بغداد شبلی چند گاه
 باز جستندش بهر موضع بسی
 در میان آن گروه بی ادب
 سالیکی گفت ای بزرگ راز جوی
 گفت این قومند از تکر دامنان
 من چو ایشانم و لسی در راه دین
 گم شدم در نا جوانمردی خویش

حکایت
 بر مریدان حال از این روشد تباہ (۵)
 در مُحَنَّت خانۀ دیدش کسی
 چشم تر بنشسته بود و خشک لب
 این چه جای تست آخر باز گوی
 در ره معنی نه مردان نه زنان (۶)
 نی زنی ام من نه مردی چند از این (۷)
 شرم می‌دارم من از مردی خویش

۱ - گفت آری این بود در هر کسی (ط پاریس ، م ن)

۲ - کوه عمرت (ط پاریس) ، میکند کمره بعمری سرکشی (م ن)

۳ - اسرار دل است (م ن)

۴ - کمتر آید (ط پاریس)

۵ - کس بسوی او کجا میبرد راه (ط پاریس)

۶ - گفت این قومند چون تر دامنای در ره دنیا چه مردی چه زنی (ط پاریس ، م ن)

۷ - نی زنی در دین و نه مردی چنین (ط پاریس ، م ن)

هر که جان خویش را ایثار کرد (۱) ریش خود دستار خوان یار کرد (۱)
 همچو مردان ذل خود کرد اختیار کرد بر افتادگان (۲) عزت نثار
 گر تو بیش آئی ز دوری در نظر خویشان را از بتی باشی بهتر
 مدح و ذمت گر تفاوت میکند بتگری باشی که او بت میکند
 گر تو حق را بنده، بتگر مباش ورتو مرد ایزدی، آزر مباش
 نیست ممکن در میان خاص و عام از مقام بندگی برتر مقام
 بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی مرد حق شو عزت از عزتی مجوی (۳)
 چون ترا صد بت بود در زیر دلق چون نمائی خویش را صوفی بخلق
 ای مُخَنَّث، جامه مردان مدار خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا دو مُرَقَّع پوش در دارالْقَضَله
 قاضی ایشان را بکنجی برد باز گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
 جامه تسلیم در بر کرده اید این خصومت از چه در سر کرده اید
 گر شما هستید مرد جنگ و کین این لباس از بر، بر اندازید هین
 و دشما این جامه را اهل آمدید در خصومت از سر جهل آمدید
 من که قاضی ام نه مرد معنوی زین مُرَقَّع شرم میدارم قوی (۴)
 هر دورا بر فرق مُقَنَّع داشتن به بود زینسان مُرَقَّع داشتن
 چون تو نه مردی نه زن در کار عشق کی توانی کرد حل اسرار عشق
 گر بدعوی عزم این میدان کنی سر دهی بر باد و ترک جان کنی

۱- آگاه کرد - راه کرد (ط پاریس، م ن)

۲- کرد بر استادگان (م ن)

۳- مرد حق شو عزت از غیری مجوی (م ن)

۴- همی (م ن)

مقاله حاوی عشرون اشکال بر معنی دیگر

چون روم در ره که همراه رهزن است
می ندانم تا زدستش جان برم
و آشنا نه این سگ رعنا مرا
تا چرا می او فتد در آشنا (۱)

دیگری گفتش که نفسم دشمن است
نفس سگ هرگز نشد فرمانبرم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا
در عجایب مانده ام زین بی وفا

جواب هدهد

داد و گفت ای کرده چرخ خوش بخواب
همچو خاک کی پایمالت کرده خوش
هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
از دروغی نفس تو گیرد فروغ
کز دروغی این چنین فربه شود
کودکی و بیدلی و غافلگی
وز جوانی شعبه دیوانگی
جان خرف درمانده تن گشته نزار
کی شود این نفس سگ پیراسته
حاصل ما لاجرم بی حاصلی است

هدهد از راه صواب او را جواب
گفت ای سگ در جوالت کرده خوش
نفس تو هم احوال و هم اعور است
گر کسی بستاید اما دروغ (۲)
نیست روی آنکه این سگ به شود
بود در اول همه بی حاصلی
بود در اوسط همه بیگانگی
بود در آخر که پیری بود کار
با چنین عمری بجهل آراسته
چون زاول تا باخر غافلگی است

۱ - یعنی چوسک در آشنا افتد .

۲ - باصد دروغ (من)

بندگی سگ کند آخر کسی (۱)	بنده دارد در جهان این سگ بسی
وین سگ کافر نیمه میرد دمی	صد هزاران دل بمرد از غم همی
سائلی گفتش که چیزی گوی باز	یافت مردی گور کن عمری دراز
چه عجایب دیدی دزد بر خاک (۲)	چون تو عمری گور کنی درمغاک
کاین سگ نفسم همی هفتاد سال	گفت این دیدم عجایب حسب حال (۳)
یک دم فرمان یک طاعت نبرد	گور کردن دید و یک ساعت نبرد
این جهان گیر پر شود از کافران	یکی شبی عباسه گفت ای حاضران
از سر صدقی کنند ایمان قبول	پس همه آن کافران بوالفضول (۴)
انبیا یکصد هزار و بیست اند (۵)	این تواند بود اما آمدند
یا مسلمان یا بمیرد (۶) در میان	تا شود این نفس کافر یک زمان
در میان چندین تفاوت از چه خاست	این نیارستند کرد و آن رواست
در درون خویش کافر پروریم	تا همه در حکم نفس کافریم
کشتن او کی بود آسان چنین	کافر است این نفس نافرمان چنین (۷)

- ۱ - با وجود نفس بودن ناخوشی است
- دوزخ الحق زان خوشست و دلپذیر
- گاه در دوزخ اسیر آتش است
- ۲ - تا چو عمری گور کنی درمغاک
- ۳ - چیست حال (ط پاریس)
- ۴ - پس همه از تر کمان پر فضول (ط پاریس ، م)
- ۵ - انبیاء صد هزار و بیست اند (م) ، انبیاء این صد هزار و بیست اند (ط پاریس)
- ۶ - یا پذیرد (م ن)
- ۷ - همین (م ن)

پس عجب نبود اگر گردد تباه (۱)
 روز و شب این نفس سگ او راندیم (۲)
 از پی او میدود سگ در شکار
 نفس از دل نیز صد چندان گرفت (۳)
 در دو عالم شیر آرد در کمند
 گرد گفتش در نیابد هیچ مرد
 خاک او بهتر ز خون دیگران

چون مدد میگیرد این نفس از دوراه
 دل سوار مملکت آمد مقیم
 اسب چندان که میتازد سوار
 هر چه دل از حضرت جانان گرفت
 هر که این سگ را بمردن بند کرد
 هر که این سگ را زبون خویش کرد
 هر که این سگ را نهد بند گران

حکایت

ناگهان او را بدید آن پادشاه
 پیر گفت ای بیخبر، تن زن خموش
 کانکه او خود را ستود آگاه نیست
 به زچون تو صد هزاران، بیشکی
 نفس تو از تو خری بر ساخت است
 تو شده در زیر بار او اسیر
 تو بامر او فتاده در طلب
 کام و ناکام آن توانی کرد بس
 نفس سگ را من خر خود ساختم
 نفس سگ بر تست من هستم بر او

ژنده پوشی در رهی میشد براه (۴)
 گفت من، به یاتو، هان ای ژنده پوش (۵)
 گرچه ما را خود ستودن راه نیست
 لیک چون شد واجبم، چون من یکی
 زانکه جانت ذوق دین شناخت است
 وانگهی بر تو نشسته ای امیر
 بر سرت افسار کرده روز و شب
 هر چه فرماید تو راه ای هیچکس
 لیک چون من سر دین بشناختم
 چون خرم شد نفس، بنشستم بر او

۱- چونکه شهره نفس گیرد از دوراه پس عجایب کارها گردد تباه (م ن)

۲- این نفس شد او را ندیم (م ن)

۳- هم چندان گرفت (م ن ، ط پاریس)

۴- جنده پوشیده میشد براه (ط پاریس ، م ن)

۵- جنده پوش (م ن)

چون خرمن بر تو میگردد سوار چون منی بهتر ز چون نوصد هزار

ای گرفته برسگ نفست خوشی در تو افکنده ز شهوت آتشی

آب تو آن آتش شهوت ببرد از دلت نور و زتن قوت ببرد (۱)

تیر گیتی دیده و کز ری گش پیری و نقصان عقل و ضعف هوش (۲)

این دو صد چندین سپاه و لشکرند سر بسر میر اجل را چاکرند

روز و شب پیوسته لشکر میرسد یعنی از پس میر میا در میرسد

چون در آمد از همه سوئی سپاه هم تو باز افتی و هم نفست ز راه

خوش خوشی بانفس سگ در ساختی عشرتی با او بهم پرداختی

پای بست عشرت او آمدی زبر دست قدرت او آمدی

چون در آید گرد تو شاه و حشم تو جدا افتی ز سگ، سگ از تو هم

گر ز هم اینجا جدا خواهید شد پس بفرقت مبتلا خواهی شد

غم مخور گر با هم اینجا کم رسید زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید (۳)

آن دو روبه چون بهم همبر شدند پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

عشرتی کردند با هم هر دو وان عیش ایشان تلخ شد هم آن زمان

خسروی دردشت شد با یوز و باز آن دو روبه را زهم افکند باز

ماده پرسیدی ز نر کی رخنه جوی ما کجا با هم رسیم، آخر بگوی

گفت ما را گر بود از عمر بهر نیت در دکان پیوستین دوزان شهر

۱۰ آب تو آرایش شهوت ببرد از دلت ایمان ز جان قوت ببرد (م ن)

۲- پیرو نقصانی عقل و فهم و هوش (م ن)

۳- غم مخور گر با هم اینجا کم رسیم زانک ردوزخ خوشی با هم رسیم (م ن)

مقاله شانی و عشرون

سؤال معنی دیگر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور راه بر من میزند وقت حضور من چو با او بر نمیآیم بزور در دلم از غین (۱) او افتاده شور چون کنم کزوی نجاتی باشم ۵ وز می معنی (۲) حیاتی باشم

جواب دادن پهلواورا

گفت تا با تو بود این نفس سگ
عشوہ ابلیس از تلبیس است
گر کنی یک آرزوی خود تمام
گلخن دنیا که زندان آمده است
دست از اقطاع او کوتاه دار
از بـرت ابلیس بگـریـزد بتک
در تو یک یک آرزو ابلیس تست
در تو صد (۳) ابلیس زاید و السلام
سر بسر اقطاع شیطان آمده است
تا نباشد هیچ او را با تو کار (۴)

حکایت

گله کردن شخصی از ابلیس

غافل شد پیش آن صاحب چله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه
مرد گفتش ای جوانمرد عزیز
مُشتکی بود از تو و آزرده بود
کرد از ابلیس بسیاری گله
کرد دین بر من بطراری تباه
آمده بد پیش از این ابلیس نیز
خاک از دست تو بر سر کرده بود (۵)

۱- از عزاو (م ن) ۲- از عزاو (م ن) ۳- از عزاو (م ن) ۴- از عزاو (م ن) ۵- خاک از ظلم تو بر سر کرده بود (م ن ، ط پاریس)

گفت دنیا جمله اقطاع من است
تو بگوی او را که عزم راه کن
من بدینش میکنم آهنگ سخت
دست از اقطاع من کوتاه دار
هر که بیرون شد ز اقطاع تمام

مردمن نی آنکه دنیا دشمن است (۱)
دست از اقطاع من کوتاه کن
زانکه دردنیای من زد چمگ سخت
تا نباشد هیچکس را با تو کار
نیست با او هیچکارم وَالسَّلَام

حکایت x سوال کردن شخصی از مالک دینار

مالک دینار را گفت آن عزیز
گفت بر خوان خدا نان میخورم
مالك دینار گفت ای نیکمرد
دیوت از ره برد و لاحولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار
چون بدو دادی تو هر دولت که هست
ای ز غفلت غرقه دریای آز
هر دو عالم در لباس تعزیت
حُب دنیا ذوق ایمانت ببرد

من ندانم حال خود چونی تو نیز (۲)
پس همه فرمان شیطان میبرم
کم چو تو شیطان کسی را صید کرد
از مسلمانی بجز قولیت نیست
خاک بر فرق که مردار آمدی
این زمان میگویمت محکم بدار
کی توانی دادش آسان ز دست
می ندانی کز چه میمانی تو باز
اشک میبارند و تو در مَعْصِیَت
آرزوی این و آن جانت ببرد (۳)

حکایت ۵

نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
دید ابلیس لعین بالای سر

عیسی مریم بخواب افتاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر

۱ - مردمن نیست آنکه دنیا دشمن است (ط پاریس ، م ن)

۲ - حال من اینست تا چونی تو نیز (م ن)

۳ - آرزوی آن ز تو جانت ببرد (ح ن) آرزوی آز تو (ط پاریس)

گفت ای ملعون چرا استاد
جمله دنیا چو اقطاع من است

تو تصرف میکنی در ملک من
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت

ای درین چنبر همه تاب آمده
چون گذر بر چنبر آمد جاودان
چون پس خشت احد خواهی فتاد
چند خواهی بیش از این برهم نهاد

گر بخواهی کرد قارونی مدام
انبیا چون اینچنین کردند کار
چیمست دنیا آشیان حرص و آز
گاه قارون کرده قی بگذاشته

حق تعالی کرده لاشئی نام او
رنج این دنیای دون تا کی تو را

تو بمانده روز و شب حیران و مست
هر که دریک زَرَه لاشئی گم شود

هر که را بگسست (۳) در لاشئی دم
کار دنیا چیست بیکاری همه

هست دنیا آتشی افروخته
چون شود این آتش سوزنده تیز

گفت خشتم زیر سر بنهاد

هست این خشت آن من وین روشن است

خویش را آورده در سِلَک من

روی را بر خاک عزم خواب کرد

من کمون رفتم ز پِشت خوش بخت

همچو شاگرد رسن تاب آمده

چند گیری این رسن گرد جهان

خشت بر خشتی چرا باید نهاد

چون همه از هم فرو خواهد فتاد

خورد و پوشت تا لب گورت تمام

تو دکان بالای اُستادان مدار

مانده از فرعون و از نمرود باز

گاه شدادش شدت داشته

تو بجان آویخته در دام او (۱)

لاشه نابوده زین لاشئی تو را

تادهدیک زَرَهات (۲) زین لاشه دست

کی بود ممکن که او مردم شود

او بود صد باره از لاشئی کم

چیمست بیکاری گرفتاری همه

هر زمان خلقی دگر را سوخته

شیرمردی گر از او گیری گریز

۱ - تو چنین آویخته در دام او (ح)

۱ - حق تعالی گفت لاشئی نام او

۲ - تادهد یکذره (ح)

۳ - هر که را بگذاشت (ح)

همچو شیران چشم از این آتش بدوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست
اینهمه آتش ترا از پیش و پس
در نگر تا هست جای آن ترا

ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
سوحتن را شاید آن مغرور مست (۱)
نیست ممکن گرانسوزی هر نفس
کاینچنین آتش نسوزد جان ترا (۲)

مکالمه دیوانه با خواجه و نماز

خواجه میگفت در وقت نماز
این سخن دیوانه بشنود از او
تو ز ناز خود نگنجی در جهان
منظری سر بر فلک افراشته
ده غلام و ده کنیزك کرده راست
نیک بنگر (۴) تا تو با این جمله کار
گر چومن يك کرده قسمت دارئی
تا نگردانی ز ملک و مال روی
روی در ساعت بگردان از همه
پاک دینی گفت مشتی حبله جوی (۵)
پیش از این آن بیخبر را بر دوام
برك ریزان شاخ بنشانی چه سود
هر که را در نزع گردانند روی

کای خدا رحمت کن (۳) و کارم بساز
گفت رحمت می نپوشی زود ازو
میخرامی از تکبر هر زمان
چار دیوارش بزر بنگاشته
رحمت اینجا کی بود در پرده راست
جای رحمت داری آخر شرم دار
آنگهی تو جای رحمت دارئی
يك نفس ننمایدت اینحال روی
تا شوی فارغ چو مردان از همه
مرد را در نزع گردانند روی
روی گردانیده بایستی تمام (۶)
روی چون اکنون بگردانی چه سود
او جنب میرد ازو پاکی مجوی

حکایت

- ۱ - آن معذور مست (م)
- ۲ - کین همه آتش بسوزد جان ترا (ح)
- ۳ - رحمی کن (ح)
- ۴ - خود تو منگر (م)
- ۵ - مشتی حبله جوی (ح)
- ۶ - رو بگردانیده باشی تمام (ح)

مقاله ثالث عشرون عذر معنی دیگر

عشق زر چون مغز شد در پوستم
هدچو گل خندان به نتوانم نشست
کرد پر دعوی و بی معنی مرا

دیگری گفتش که من زر دوستم
تا مرا چون گل زری نبود بدست
عشق دنیا و زر دنی مرا

جواب داون بهداورا

از دلت صبح صفا (۱) پنهان شده
بسته صورت چو موری مانده
چيست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ (۲)
بت بود برخاکش افکن زینهار (۳)
هم برای قفل فرج استراست
نی ترا هم نیز بر خوردارئی
گاه اورا خون خوری گه خویش را
گر جوی بدهی جُنیدی بایدت
داغ بر پهلوت از پشتمی اوست (۴)
مخزن زر چیست کان میبایدت (۵)
تا بر آید از دکانت يك پشیز (۶)

گفت ای از صورتی حیران شده
روز و شب تو روز کوری مانده
مرد معنی باش و در صورت میبچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ
زر که مشغولت کند از کردگار
زر اگر جائی بغایت در خور است
نی کسی را از زر تو یارئی
گر تویك جو زر دهی درویش را
نی چو عمروی و چو زیدی بایدت
تو به پشتمی زری با خلق دوست
ماه نو مزد دکان میبایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز

۱ - صفت (ح ن)

۲ - مبتلای رنگ سنگ (ح ن)

۳ - بت بود در راهش افکن شرم دار (م ن)

۴ - داغ پهلوی تو (ح ن) داغ پهلوی تو بر پشتمی اوست (ط پاریس)

۵ - ماه نو فرد دو کون می بایدت چه دو کون این مزد جان میبایدت (م ن)

۶ - جان تشریف شد و عمر عزیز تا در آمد از دو کونت يك پشیز (م ن)

همچنان میداشت آن زرد زنهفت (۱)

هر دو می رفتند با هم در سفر

و اشکارا شد در آن وادی دو راه

مرد را رسوا کند بس زود زر

در کدامین ره رویم اینجا یگاه

پس بهر راهی که خواهی شد رواست

دیو بگیریزد بتک از بیم او

موی بشکافی بطراری مدام

دست زیر سنگ بی سنگ آمدی

چون بدینداری رسی سلطان شوی (۴)

پای بسته در درون چه ماند

دم مزین کان چاه دم دارد شگرف

شیخ میدانست و چیزی می نگفت

آن مرید راه و پیر راهبر (۲)

وادی شان پیش آمد بس سیاه

مرد میترسید زان کش بود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه

گفت معلومت بیفکن کان خطاست

گر کسی را جفت گردد سیم او

در حساب یک جوزراز حرام (۳)

باز در دین چو خر لنگ آمدی

چون بطراری رسی شیطان شوی

هر که را زر راه زد گمره بماند (۵)

یوسفی، پرهیز کن زین چاه ژرف

حکایت

گفت ای در عشق صاحب واقعه

نی بر کس خوانده (۶) و نی دیده

همین بگو کز شوق جان من شده است

رفت شیخ بصره پیش رابعه

نکته کز هیچکس نشنیده

آن ترا از خویشتن روشن شده است

۱ - آن سرد زنهفت (ح ن)

۲ - شیخ راهبر (م ن)

۳ - در حساب سیم و زر بس حرام (ح ن)

۴ - چون بطراری بود شیطان بود چون بدین داری بود حیران بود (ح ن)

چون بطراری رسد سلطان بود (م ن)

۵ - هر که را زرد و گمره بماند (ح ن)

۶ - بر کسی نه خوانده و نه دیده (ح ن)

چند پاره رشته بودم زیسمان
 دو درم سیم آمد آخر حاصلم (۱)
 يك درين دستم گرفتم يك دران
 راهزن گردد سخن نتوان نهفت (۲)
 فقر را از بهر دين ای هوشيار
 صد هزاران دام ديگر گون نهد
 چون بدست آرد بميرد والسلام
 او بماند در غم و وزر و بال (۳)
 دل ز عشق زر چو شمع افروخته
 از سر هوئی بگيرندت بزور
 می نگنجد گنج سيم و گنج زر
 همچکس را زهره آن کوی نيست
 چار صد ساله عبادت داشت او
 راز زير پرده باحق گفته بود
 گر نباشد او دم، حق هم بس است
 بر در غتش کرد مرغی آشيان
 زير هر آواز او صد راز بود

رابعه گفتش که ایشیخ زمان
 بردم و بفروختم شد خوش دلم
 هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان
 زانکه ترسیدم که چون شدسیم جفت
 زانسیب فخر رسل کرد اختیار
 مرد دنیا جان و دل در خون نهد
 تا بدست آرد جوی زر از حرام
 وارث او را بود آن زرّ حلال
 ای بزر سیمرغ را بفروخته
 گر قدم در ره نهی ای کم زمور (۴)
 چون بدین ره می نکنجد موی در
 چون سر موئی بجایان (۵) روی نیست
 عابدی کز حق سعادت داشت او
 از میان خلق بیرون رفته بود
 همدمش حق بود و او همدم بس است (۶)
 حایطی بودش درختی در میان
 مرغ خوش الحان و خوش آواز بود

۱ - بردم و بفروختم خوش شد دلـم دودرست آمد در آن دم حاصلم (حن)

۲- راهزن گردد فروخته‌وان گرفت (حن) آن‌دم ایمان می‌پرداز بنده مفت (نل)

۳ - بهرزدآن دروبال (ط پاریس) ، درغمزر دروبال (من)

۴۔ آئی چومور (حن) ، ای همچومور (ط پاریس)

هـ - محابا روی نیست (حن)

۶ - ورنباشد (م) دم حق هم بست (حن)

حکایت

یافت عابد از خوش آوازی او
حق سوی پیغمبر آن روزگار
می بیایند گفت، کآخر ای عجب
سالها از شوق من میسوختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال
من ترا بخریده و آموخته
خانمان انس و الفت سوختی
تو بدین ارزان فروشی هم مباش

اندکی انسی بدمسازی او
وحی کرد و گفت با آن مرد کار
آنهمه طاعت بکردی روز و شب
تا بمرغی آخرم بفروختی
بانگ مرغی کردت آخر درجوال (۱)
تو زنا اهلی مرا بفروخته (۲)
این وفاداری ز که آموختی

همدمت مائیم، بی همدم مباش

مقاله رابع و عشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش دلم پر آتش است
عالمی شادی مرا حاصل ازان
شاه مرغانم بر آن قصر بلند
شهریاری چون دهم گُلّی ز دست

زانکه زاده بود من جائی خوش است (۳)
خلق را نظاره آن جان فزای
چون توانم بر گرفتن دل ازان (۴)
چون کشم آخر درین وادی گزند (۵)
چون توانم بی چنین قصری نشست (۶)

۱ - ایفک درجوال (ح)

۲ - خریداری تو فروختیم ما وفاداری ز تو آموختیم (ح) - ما خریداری بتو
بفروختیم (ط پاریس)، ما خریدار ترا بفروختیم (م)

۳ - دیگری گفتش دلم برخاستست
۴ - عالمی شادی مرا حاصل ازای
۵ - شاه مرغانم در این قصر نکار
۶ - چون کنم بی آنچنان قصری نشست (ح)، کی توانم در بیابانی نشست (م)

هیچ عاقل رفته از باغ رارم تا گزیند در سفر داغ الم

جواب دادن به پدر او را

گفت ای دون همت نامرد تو هست گلخن سربسر دنیای دون
قصر تو گر خلد جنت آمده است ۵
سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو قصر تو چنداست ازین گلخن کنون
با اجل زندان محنت آمده است لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار چون شد آن قصر بهشت آسا تمام
هر کسی میآمدند از هردیار ۱۰
شه حکیمان و ندیمان را بخواند گفت این قصر مرا در هیچ حال
هر یکی گفتند در روی زمین زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت
گر نه بودی قصر را این رخنه عیب ۱۵
شاه گفتا من نه بینم رخنه زاهدش گفت ای بشاهی سر فراز
بو که آن رخنه توانی کرد سخت گر چه این قصری است خرم چون بهشت (۴)

خرج شد دینار به روی صدهزار پس گرفت از فرش و آرایش نظام (۱)
پیش خدمت باطبه های نثار (۲) پیش خویش آورد و بر گرسی نشاند
هیچ باقی هست از حسن و کمال کس ندیده است و نه بیند این چنین
رنه مانده است و آن عیبی است سخت تحفه دادی قصر فردوش زغیب ۱۵
می بر انگیزی تو جاهل فتنه رخنه هست آن ز عزرائیل باز (۳)
ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

۱ - آرایش از فرش و نظام (ح ن)

۲ - پیش با خدمت طبقات نثار (م ن)

۳ - رخنه ای ماند است از عزرائیل باز (م ن)

۴ - چون خرم بهشت (ح ن)

لیک باقی نیست این را حیلہ چیست (۱)
رخش کبر از سر کشی چندین متاز
با تو عیب تو بگوید وای تو

هیچ باقی نیست هست این جای زیست
بر سرا و قصر خود چندین مناز
گر کسی از خواجگی و جای تو

حکایت

از سر عجبی سرائی زرنگار (۲)
دعوتی آغاز کرد از بهر عام
تا سرای او ببیندای عجب
از قضا دیوانه او را بدید
بر سرای تو ریم ای خام رگ
این بگفت و گفت زحمت دور دار

کرد آن بازاری آشفته کار
عاقبت چون شد سرای او تمام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب
روز دعوت، مرد (۳) بیخود میدوید
گفت خواهم این زمان کایم بنگ
لیک مشغولم، مرا معذور دار

حکایت

در خیالی میگذارد روزگار
خانه سازد بکنجی خویش را
تا مگر درد دامنش افتد یک مگس
بر مگداز عرق (۴) آن سر گشته خون
قوت خور سازد ازو تادیر گاه (۵)
چوبی اندر دست، برخیزد ز جای (۶)

دیده آن عنکبوت بی قرار
پیش گیرد و هم دور اندیش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس
چون مگس درد دامنش افتد سرنگون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای

۱ - این را حیلہ چیست (ح ن)

۲ - از سر عجب او سرائی زرنگار (ح ن)

۳ - روز دعوت بود و بیخود (ح ن)

۴ - از خلق (ح ن) حبس گردد آن مگس در غرق خون (م ن)

۵ - قوت سازد خویش را تادیر گاه (م ن)

۶ - نشیند ز پای (ح ن) و استاده بیای (م ن)

خانه آن عنکبوت و آن مگس	جمله ناپیدا کند در يك نفس
هست دنیا وانکه دروی ساخت قوت	چون مگس در خانه آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت	گم شود تا چشم (۱) برهم آیدت
گر بشاهی سرفرازی میکنی	طفل راهی پرده بازی میکنی
مُلک مطلب گر نخوردی مغز خر	۵ مَلَك گاو را دهنای بیخبر
هر که از کوس و عَلم درویش نیست	کارا و جز بادو بانگی بیش نیست (۲)
هست بادی در عَلم در کوس بانگ	با دو بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلق بیهودگی چندین متاز	در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر در کشیدند از پلنک	در کشند از نفس تو هم بی درنگ (۳)
چون مُحال آمد پدیدار آمدن	۱۰ گم شدن به یا نگوئسار آمدن
نیست ممکن سر فرازی کردنت	سربنه تا چند بازی کردنت (۴)
یا بنه سر سروری دیگر مکن	یا ازین افزون ببازی سر مکن (۵)
ای سرای و باغ تو زندان تو	خانمان تو بلای جان تو (۶)
در گذر زین خاکدان پر غرور	چند پیمائی جهانی پر ز شور
چشم همت بر گشاو ره بین	۱۵ پس قدم در ره نه و در گه بین (۷)
چون رسانیدی بدان درگاه جان	خود نگنجی تو ز عزت در جهان

۱ - تادیده (ح ن)

۲ - مرد آن که بانگ و بادی بیش نیست (ح ن) دوزخ او کان بانگ و بادی بیش

نیست (ط پاریس)

۳ - بر کشند آخر ز توهم بیدرنگ (ح ن)

۴ - سربنه تا بر افرازی کردنت (ح ن)

۵ - یا ز سر بازی بنه در سر مکن (ح ن)

۶ - هلاک جان تو (ح ن) ، وای جان تو بلای جان تو (ط پاریس)

۷ - درنگ در کار و در در گه بین (ح ن)

حکایت

- بس سبک مردی گرانجان میدوید
گفت چون داری توای درویش کار
مانده ام در تنگنای این جهان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا
گر ترا صد وعده خوش میدهند
آتش تو چیست دنیا در گذر
چون حذر کردی دل خویش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور
تو ز جمله فارغ و پرداخته
گربسی دیدی جهان جان بر فشان
گربسی بینی نه بینی هیچ تو
- در بیابانی بدرویشی رسید
گفت آخر از چه پرسی شرم دار (۱)
نیک تنگ است این جهانم این زمان (۲)
در بیابان فراخت تنگناست
تو کجا افتادئی هر گز بما
آن نشان زان سوی آتش میدهند
همچو شیران کن از این آتش حذر (۳)
پس سرای دلخوشی پیش آیدت (۴)
تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
در میان کاری چنین بر ساخته
کز جهان نه نام ماند نه نشان (۵)
چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

حکایت

- ابلهی را میوه دل مرده بود
از پس تابوت میشد سوکوار
کای جهان نا دیده من چون نشدی
ببدلی چون این شنید و کار دید
- صبر و آرام و قرارش برده بود
بیقرار و آنگهی می گفت زار
زار و ناکام از جهان بیرون نشدی (۶)
گفت صد بار این چمن این خار دید

۱ - گفت آخر می نترسی شرم دار (ط پاریس)

۲ - این زمانم در جهان (م)

۳ - همچو آتش کن از آن آتش گذر (م)

۴ - خوشدلی پیش آیدت (ط پاریس)، پس سرای خوش شدن پیش آیدت (م)

۵ - نه نام داری نه نشان (ط پاریس)

۶ - هیچ نا دیده جهان بیرون شدی (ط پاریس)

هم جهان نادیده خواهی مرد تو
عمر شد کی درد را مرهم کنی
درنجاست هست گم جان نفیس

گر جهان با خویش خواهی برد تو
تا که تو نظاره (۱) عالم کنی
تا نپردازی تو از نفس خسیس

حکایت

آخ میزد (۲) ازخوشی آنجا کسی
تا تو گوئی آخ سوخت این عودزار (۳)
می نیاساید مشامی از الم
کز جهان زین به ندانم هیچ چیز

عود را می سوخت آن غافل بسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار
بوی تو بد گر بسوزی عود هم
وقت را میداشت باید بس عزیز

مقاله خامس و عشرون و اشکال معنی دیگر

عشق دلبندی مرا کرده است بند
عقل من بر بود و کار خویش کرد
و آتشی زد در همه خرمن مرا
کفرم آید صبر کردن زان نگار
راه چون گیرم من سرگشته پیش
صد بلا بر خویش میباید گرفت
چون توانم بود هرگز راه جوی (۴)
کار من از کفر و ایمان در گذشت
آتشی در جان من از عشق اوست
همدمم در عشق او اندوه بس
زلف او از پرده بیرونم فکند

دیگری گفتش که ای مرغ بلند
عشق او آمد مرا در پیش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا
یک نفس بی او نمیابم قرار
چون دلم آتش بود در خون خویش
وادی در پیش میباید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماهروی
درد من از دست درمان در گذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس
عشق او در خاک و در خونم فکند

۱ - تا بکی نظاره عالم (ن)

۲ - آه میزد (ط پاریس)

۳ - تا تو آخ گوئی بسوخت این عودزار (ن)

۴ - صبر جوی (ن)

من جوی طاق شد در کار او
 خاك راهم غرقه در خون چون كنم
 يك نفس نشكیم از دیدار او
 حال من اینست اکنون چون كنم

جواب دادن به او را

گفت ای در بند صورت مانده
 عشق صورت نیست عشق معرفت
 هر جمالی را که نقصانی بود (۱)
 هر جمالی که مصون است از زوال
 صورتی از خلط و خون آراسته
 گرشود آن خلط و آن خون کم از (۲)
 آنکه حسن او از خلط و خون بود
 چند گردی گرد صورت مبتلا
 چند گردی گرد صورت عیب جوی
 گر بر افتد پرده از پیش کار
 محو گردد صورت آفاق کل
 دوستی صورت ای معنی نگر (۳)
 و آنکه او را دوستی غیبی است
 هر چه نی آن دوستی ره گیرد

پای تا سر در کدورت مانده
 هست شهوت بازی ای حیوان صفت
 مرد را ز آن عشق تاوانی بود
 کفر باشد صبر کردن زان جمال
 نام او کرده مه نا کاسته
 زشت تر نبود درین عالم از او
 دانی آخر آن نکوئی چون بود
 هم از آن صورت فتنی در صد بلا
 حسن در غیب است و آن از غیب جوی
 نی همی دیار ماند نی دیار
 هر چه عزّ بینی بدل گردد بدل
 دشمنی گردد همی با يك دگر
 دوستی اینست کز بی عیبی است
 بس پشیمانی که ناگه گیرد

حکایت

بود بُرنایی بغایت کاردان
 از شرّه پیوسته در تحصیل بود
 با همه خلق جهان کاری نداشت

تیز فهم وزیرك و بسیار دان
 سال تا سالش دو شب تعطیل بود
 کار جز تعلیم و تکراری نداشت

۱ - که نفسانی بود (ح ن)، هر کمالیرا (م ن)

۲ - آن خلط و آن خون کم از او (م ن)

۳ - صورتی ای مختصر (ط پاریس)

زانکه الحق نیک افتادش از او
 هم سخن با او دگرگون داشتی
 یک کنیزك غیرت شمس و قمر
 عالم آرائی همایون پیکری
 لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
 هم بتلخی هر ترش را کرده قید
 نی ز قصدی خود چنین افتاده بود
 طوطیان را بال و پر میریختی
 گشته خون آلوده درخون میشدی
 گفت من شاگردم و او استاد
 دافریبی و دلارائی او
 اوستادی نیست غیر از او کسم
 عشق شاگرد است و حسنش اوستاد
 صبر او کم گشت و مهر او فزود
 کرد کلی ترك درس اوستاد
 چون زریری گشت رنگ زرد او
 بیدلی را نیز از جان سیر کرد
 ذره عشق آنهمه بر باد داد
 عشق ورزی سوز و سودا آورد
 علم او را حُب مال و جاه داد
 می ندانستی گل از مِل شب زروز
 خسته و وابسته تیمار شد
 واقف آن گشت آخر اوستاد
 از دو دست آن کنیزك فصد کرد

بود روشن چشم اُستادش از او
 هم ز شاگردانش افزون داشتی
 داشت استادش بزیر پرده در
 شوخ چشمی دلبری جان پروری
 صورتی از پای تا سر جمله روح
 هم بشیرینی شکر را کرده صید
 دو کمندش بر زمین افتاده بود
 از دو لعل او شکر میریختی
 از دو چشمش تیر بیرون میشدی
 چشم آن شاگرد بروی او فتاد
 گشت در دم محو زیبائی او
 گفت شاگردی این مه رو بسم
 بایدم دایم براه اوستاد
 ترك درس اوستاد خود نمود
 روز و شب در عشق آن بت اوفتاد
 شد چو شاخ زعفران از درد او
 عشق آمد غقل را در زیر کرد
 گر چه بسیاری بدانش داد داد
 علم ظاهر کبر و غوغا آورد
 هر کرا بی عشق علمی راه داد
 الغرض شاگرد در سودا و سوز
 عاقبت یکبارگی بیمار شد
 آنچه او را با کنیزك او فتاد
 از سر دانش بحیله قصد کرد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

مسهلی دادش که در کار آمدش
 آن کنیزك زرد چون زرش از آن
 نی حلاوت ماند در دیدار او
 از جمالش ذرّه باقی نماند
 هر چه زان تن شد برون در طشت رفت ۵
 خواجه آن شاگرد زیرك را بخواند
 اوّل آن شاگرد را چون جای کرد
 چون بدید آن مرد برنا روی او
 در تعجب ماند زان زیبا نگار
 سردئی از وی پدیدار آمدش ۱۰
 چون بدید استاد آزادی او
 گرمی شاگرد زیرك گشته سرد
 گفت تا آن طشت آوردند زود
 گفت ای بُرنا چه کارت اوفتاد
 روز و شب بود آن کنیزك آرزوت ۱۵
 در ره آن عشق دل گرمیت کو
 آرزویت بود دایم آن صنم
 روی تو از عشق او زرد از چه شد
 تو همانی و کنیزك نیز هم
 آنچه دور از روی تو کم گشت از او ۲۰
 چون جدا گشت از کنیزك آنهمه
 با کنیزك بادمی پیموده
 تو بره در، بی فراست آمدی

بعد از آن حیضی پدیدار آمدش
 گشت گُلنارش برنگ زعفران
 نی طراوت ماند در رخسار او
 آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
 هم ز خون فصد و حیض آن طشت رفت ۵
 در پس پرده کنیزك را نشاند
 آن کنیزك پیش او بر پای کرد
 باردیگر بنگرید آن سوی او
 که چنین بی بهره شد از روزگار
 گرمی تحصیل در کار آمدش ۱۰
 بر غمان غالب شده شادی او
 بر دلش عشق کنیزك گشته سرد
 سر گشاده پیش او بردند زود
 بیقراری شد قرات اوفتاد
 سر برار از پیش کانیک آرزوت ۱۵
 وان همه شوخی و بیشرمیت کو
 این تو و این آرزو این بیش و کم
 وانچنان عشقی چنین سرد از چه شد
 لیک از وی شد همان يك چیز کم
 در نگر اینک پرست این طشت از او ۲۰
 سرد شد عشق تو اینک آنهمه
 در حقیقت عاشق خون بوده
 عاشق خون و نجاست آمدی

حالی آن شاگرد مرد کار شد
هر که او صورت پرستی پیشه کرد
اهل صورت نفس شیطانی تست
تـرک صورت گیر در عشق صفت
صورتت جز خلط خونی بیش نیست ۵
هر چه آن از خلط و خون زیبا بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی

دردمندی پیش شبلی میگریست
گفت شیخا دوستی بود آن من
هی بمرد و من بمردم از غمش
شیخ گفتا شد دلت بی خویش ازین
دوستی دیگر گزین این بـارتـو
دوستی کز مرگ نقصان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا ۱۵
زودش آن صورت شود بیرون زدست

حکایت

حکایت

فروختن خواجه کنیز خود را و پشیمان شدنش

ناجری مالی و ملکی چند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد
رفت پیش خواجه او بی قرار
يك كنيرك با لبي چون قند داشت
پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد ۲۰
میخربدش باز افزون از هزار

۱ - شیخ گفتا چون دلت بی خویش از اینست
این چه غم باشد سزایت پیش از اینست (ط پاریس)

۲ - تانمیری زارتو (ط پاریس)

۳ - اواز آن حیرت کند در خون نشست (ط پاریس) ، اواز آن صورت کند (م)

ز آرزوی او جگر می سوختش
هردمی رفتی میان ره مدام
زار میگفتی که این داغم بس است
کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت
روز بازاری چنین آراسته ۵
هر نفس زانفاس عمرت گوهری است
از قدم تا فرق نعمتهای اوست
تا بدانی کز که دور افتاده
حق ترا پرورد در صد عز و ناز

خواجه او باز می فروختش
خاک بر سر می فشاندی بردوام
وینچنین داغی سزای آنکس است
دلبر خود را بدیناری فروخت
تو زیان خویشتن را خواسته
سوی حق هر ذره تو رهبری است
عرضه کن بر خویش نعمتهای دوست
در جدائی بس صبور افتاده
تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت

رازدن سگ شکاری بسبب التفات او به سخنان

خسروی می‌رفت در دشت شکار
بود خسرو را سگی آموخته
از گهر طوق مُرَصَّع ساخته
از رزش خلخال و دست ابرنجش ۱۵
شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت
شاه می‌شد در قفاش آن سگ دوان
سگ نمیشد کاسته سخوان افتاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه ۲۰

گفت ای سگبان سگ تازی بیار (۱)
جُلُش از لُکُش و اطمس دوخته
فخر را در گردنش انداخته
رشته ابریشمین در گردنش ۱۵
رشته آن سگ بدست خود گرفت
در ره سگ بود لختی استخوان
بنگریست آن شاه و سگ استاده بود
کانشی اندر سگ گمراه زد (۲)
سوی غیری چون توان کردن نگاه ۲۰

۱ - سگی تازی بیار (م)

۲ - کانشی اندر کلبک گمراه زد (م)

سر دهید این بیخرد را در جهان
 بهترش بودی که کرد آن زشت کار (۱)
 جمله اندام او پُر خواسته است
 اطلس و زر و گهر ما را سزا است
 دل ز زر و سیم او بردار و رو (۲)
 خویش را آراسته بپند چنین
 وز چو من شاهی جدائی یافت است
 و آخر از غفلت جدائی یافته
 نوش کن با اژدها مردانه جام
 عاشقان را سر بریدن خونبهاست
 اژدها را قوت موری دهد
 در ره او تشنه خون خوداند

رشته بگسست آنشه و گفت این زمان
 گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار
 مرد سگبان گفت سگ آراسته است
 گر چه این سگ دشت و صحرا را سزا است
 شاه گفتا همچنین بگذار و رو
 تا اگر با خویش آید بعد از این
 یادش آید کاشنائی یافت است
 ای در اول آشنائی یافته
 پای در عشق حقیقی نه تمام
 ز آنکه اینجا پای داو اژدهاست (۳)
 آنچه جان مرد را شوری دهد
 عاشقانش گر یکی و گر صداند

حکایت

بر وارکشیدن حسین منصور حلاج رضی الله عنه

جز أَنَا لَحَقَّ می نرفتش بر زبان
 چار دست و پای او انداختند
 سرخ کی ماند در آن حالت کسی
 دست ببریده بروی همچو ماه

چون شد آن حلاج بردار آن زمان
 چون زبان او همی نشناختند
 زرد شد چون ریخت از وی خون بسی (۴)
 زود در مالید آن خورشید راه

۱ - بهترش بودی که آن رشته بکار (ط پاریس) ، که بی آنی رشته کار (من)

۲ - دل ز سیم و وز زرش بردار و رو (من)

۳ - پایدار اژدهاست (من)

۴ - زرد شد چون خون برفت از وی بسی (ط پاریس ، من) زرد شد خود رفت خون

از وی بسی (حن)

گفت چون گلگونه مرداست خون
تا نباشم زرد در چشم کسی
هر که را من زرد آیم در نظر
چون مرا از ترس يك سرموی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار
چون جهانم حلقه میمی بود
هر که را با ازدهای هفت سر
این چنین بازیش بسیار افتد

روی خود گلگونه تر کردم کنون
سرخ رویی باشم اینجا بسی
ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
جز چنین گلگونه اینجا روی نیست (۱)
شیر مردیش آن زمان آید بکار
کی چنین جائی مرا بیمی بود
در تموز افتاد دایم خواب و خور (۲)
کمترین چیزش سر دار افتد

حکایت شیخ جنید و شهادت پسرش

مقتدای دین، جنید، آن بحر ژرف
حرفهائی کز بلندیش آسمان
داشت بُرنائی جنید راهبر
سر بریدند آن پسر را زار زار
چون بدید آن سر، جنید پاکباز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم

يك شبی میگفت در بغداد حرف
سرنهادی تشنه دل بر آستان (۳)
همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
پس میان جمع افکندند خوار
دم نزد و آن جمع را (۴) دل داد باز
بر نهادم من زاسرار قدیم

۱ - جز چنین گلگونه رخ را روی نیست (ح)

۲ - و زتنورا افتاد دائم (م)، مرد خونی چون نهد سر سوی دار شیردویش آن زمان آید بکار (م)

۳ - بلندیش آسمانش - بسته دل بر آستانش (ح)

۴ - آن قوم را (ح)

پخت باید اندران آشی چنین (۱) هم بود زین بیش و کم نبود ازین (۲)

مقاله ساوس و عشرون (۱۰) در عذر مرعی دیگر

دیگری گفتش که میترسم زمرگ		وادی دور است و من بی زاد و برگ
اینچنین کز مرگ میترسد دلم	۵	جان بر آید در نخستین منزل
گر منم میر اجل با کار و بار		چون اجل آید (۳) بمیرم زارزار
هر که یابد از اجل یک تیغ دست		هم قلم شد دست و هم تیغش شکست (۴)
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ		جز دریغی نیست دردست ای دریغ
جملگی زیر زمین بر خفته اند		بلکه نا خفته همه اشفته اند
مرک بنگر تا چه راهی مشکل است	۱۰	کاندرین ره گورش اول منزل است
گر بود از تلخی مرگت خبر		جان شیرینت شود زیر و زبر

جواب دادن به پدر اورا

هدهدش گفت ای ضعیف نا توان		چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند برهم ساخته (۵)		مغز را در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم	۱۵	هست باقی تا دو دم تا کی زدم (۶)
تو نمیدانی که هر کو زادمرد		شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده اند		هم برای بردنت آورده اند

۱ - درچنان دیگی کرم باید چنین (ح ن)

۲ - سر بود زین بیش کم ناید از این (م ن)

۳ - مرگ چون آید (م ن)

۴ - هم دستش شکست (ح ن)

۵ - استخوانی چندداری ساخته (ح ن) ، چند درهم ساخته (م ن)

۶ - ازدودم تا کی زدم (ح ن) ، ازدودم تا کی دژم (م ن)

هست گردون همچو طشت سرنگون
آفتاب تیغ زن در گشت او
تو اگر آلوده گریپاك آمدی
قطره آب از قدم تافرق مرد (۲)
گر تو عمری در جهان فرماندهی ۵

وزشفق این طشت هر شب غرق خون (۱)
اینهمه سر میبرد در طشت او
قطره آبی که با خاك آمدی
کی توانی کرد با دریا نبرد
هم بسوزی هم بزاری جان دهی (۳)

حکایت ققنس و رازی عمر و احوال او

هست ققنس طرفه مرغی دلستان
سخت منقاری عجب دارد دراز
قرب صد سوراخ در منقار اوست ۱۰
هست در هر ثقبه آوازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار
جمله درندگان خامش شوند (۴)
فلسوفی بود دمسازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار (۵)
چون ببرد وقت مردن دل زخویش
در میان همزم آید بی قرار
پس بهر يك ثقبه از جان پاك

موضع آن مرغ در هندوستان
همچونی در وی بسی سوراخ باز
نیست جفتش طاق بودن کار اوست
زیر هر آواز او رازی دگر
مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
وز خوشی بانك او بیهش شوند
علم موسیقی ز آوازش گرفت
وقت مرك خود بداند آشکار ۱۵
هیزم آرد گرد خود صد حزمه بیش (۶)
در دهد صد نوحه خود را زار زار
نوحه دیگر بر آرد دردناك

۱ - پر رخن (ح ن)

۲ - تافرق درد (ح ن)

۳ - هم بخواری جان دهی (م ن)

۴ - خامش شدند - بیهش شدند (ح ن)

۵ - قرنی هزار (ح ن) ، سالی هزار (م ن)

۶ - صدپشته بیش (م ن) ، ز اندازه بیش (ن ل)

- چون بهر يك ثقبه همچون نوحه گر
درمیان نوحه از اندوه مرگ
از نفیر او همه پُرندگان
سوی او آیند چون نظارگی
از غمش آن روز از خون جگر ۵
جمله از زاری وی حیران شوند
بس عجب روزی بود آن روز او
باز چون عمرش رسد با يك نفس
آتش بیرون جهد از بال او
زود درهیزم فتد آتش همی ۱۰
مرع و هیزم هر دو چون اخگر شوند
چون نماند ذره اخگر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد
گرچو ققنس عمر بسیار دهند ۱۵
ققنس سر گشته در سالی هزار
سالها در ناله و درد بود
- نوحه دیگر کند نوعی دگر (۱)
هر زمان بر خود بلرزدهمچو برگ
وز خروش او همه درندگان
دل ببرند از جهان یکبارگی
پیش وی بسیار میرد جانور ۵
بعضی از بی طاقتی بیجان شوند (۲)
خون چکد از ناله دل سوز او (۳)
بال و پر برهم زند از پیش و پس
پس از آن آتش بگردد حال او
پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی ۱۰
بعد اخگر نیز خاکستر (۴) شوند
ققنسی آید ز خاکستر پدید (۵)
از میان ققنس بچه سر بر کند (۶)
کوپس از مردن بزاید یا بزاد
هم بمیری هم بسی کارت دهند (۷)
صد تنه بر خویشتن نالید زار
بی ولد، بی جفت (۸) فرد فرد بود

۱ - نوحه بر خود کند از خود بتر (ح ن)

۲ - جمله از زاری او گریان شوند خون چکد از ناله شان بیجان شوند (ح ن)

۳ - بعضی از بی قوتی دلسوز او (ح ن)، جان سوز او (م ن)

۴ - پس ز اخگر هردو (ح ن)

۵ - ققنسی دیگر شود ز اخگر پدید (ح ن)

۶ - بعد از آن ققنس بچه سر بر کند (م ن)

۷ - عمر بسیار دهد - بسی کارت دهد (ح ن)

۸ - بیدل و بی جفت (ح ن)

محنت جفتی و فرزندی نداشت
آمد و خاکسترش بر باد داد
کس نخواهد برد جان چند از حیل (۱)
وین عجایب بین که کس را برک نیست
گردان را نرم کردن لازمست
سخت تر از جمله، این کار اوفتاد

در همه آفاق پیوندی نداشت
آخرا لمرش اجل چون داد داد
تا بدانی تو که از چنك اجل
در همه آفاق کس بی مرک نیست
مرک اگر چه بس درشت و ظالم است (۲)
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد

حکایت پدر مرده با مرد صوفی

اشك میبارید و میگفت ای پدر
هر گزم نامد بعمر خویش پیش
نیز نامد هر گز این روزش بسر
کار بس مشکل پدر را اوفتاد (۳)
خاك بر سر باد پیما آمده
هم نخواهی رفت جز بادی بدست (۴)

پیش تابوت پدر می شد پسر
این چنین روزی که جانم کرد ریش
صوفئی گفت آنکه او بودت پدر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد
ای بدنیا بی سرو پا آمده
گر بصدر مملکت خواهی نشست

سوال کرون شخصی از نایبی در دم نزع

زو یکی پرسید کای در عین راز
گفت حالم را به نتوان گفت هیچ (۵)
عاقبت در خاك رفتم والسلام

نائبی را چون اجل آمد فراز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ
باد پیمودستمی عمری تمام (۶)

۱ - از دست اجل - چند از حیل (م)

۲ - بس درشت و جازم است (ح)

۳ - پدر را اوفتاد - پسر را اوفتاد (ح)

۴ - هم بخواهی رفت هم بادی بدست (ح)

۵ - گفت حالم گفت نتوان هیچ هیچ (ح)

۶ - باد پیمودم همی عمری تمام (ح) - همه عمر تمام (م)

نیست درمان مرا جز مرگ روی
 ما همه از بهر مردن زاده ایم
 آنکه عالم داشتی زیر نگین
 وانکه در چرخ فلک تیرش بسود
 جمله در زیر زمین بر خفته اند
 مرگ بنگر تا چه راهی مشکست
 گر بود از تلخی مرگت خبر

ریختن دارم بزاری آب روی
 چون نخواهد ماند دل بنهاده ایم
 این زمان شد توتیا اندر زمین
 گشت در خاک لحد نا چیز زود
 بل نخفته کاین همه آشفته اند
 کاندین ره گورش اول منزلست
 جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آب از جوی خوشاب
 آن یکی زان (۲) آب خُم پر کرد و رفت
 شد ز آب خُم همه تلخش دهان
 گفت یارب آب خُم وین آب جوی
 تا چرا تلخ است آب خُم چنین
 پیش عیسی آن خُم آمد در سخن
 زیر این نه کاسه من سالی هزار (۵)
 گر گنندم خُم هزاران بار نیز
 دایم از تلخی مرگم این چنین
 آخر ایغافل ز خُم ینیوش راز

بود طعم آب خوشتر از گلاب (۱)
 عیسی از خُم نیز آبی خورد و رفت
 باز گردید و عَجَائِبُ مانند از آن
 هردو يك آبند سرّ این بگوی (۳)
 وان دگر شیرین تراست از انگبین (۴)
 گفت ای عیسی منم مرد کهن
 گشته ام هم کوزه هم خُم هم طغّار
 نیست جز تلخی مرگم کار نیز
 آب من زانست ناشیرین چنین
 بیش ازین خود راز غفلت خم مساز (۶)

۱ - از جلاب (ح ن)

۲ - دیگری از آب (ح ن)

۳ - هردو يك آبست این سر باز گوی (ح ن)

۴ - و آب جوشیرین تراست از انگبین (ح ن)

۵ - من باری هزار (ح ن) هم خُم هم طغّار (ح ن)

۶ - ز غفلت خر مساز (ح ن)

خویش را گم کرده‌ای راز جوی
گر نیابی زنده خود را باز تو
نی بهشیاری ترا از خود خبر
زنده پی نابرده مرده، گم شده
صد هزاران پرده آن درویش را ۵
پیش از آن کت جان بر آید باز جوی (۱)
چون بمیری کی شناسی راز تو
نی بمردن از وجودت هیچ اثر
زاده مردم ایک نامردم شده
پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت بقراط و شاگرد او دروم نرنج

چونکه آن بقراط در نزع اوفتاد
چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ای غلام ۱۰
من چو خود را زنده در عمری دراز
من چنان رفتم که در وقت گذر
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی
ماهمه از بهر مردن زاده ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین
گر شهمنشه بود و پرویز بود
گر گدا و شاه جمله میروند
زندگانی هست رنج و مرگ رنج
گنج سیمرغ است و باقی رنج و درد
بود شاگردیش، گفت ای اوستاد
در کدامین جای (۲) در خاکت کنیم
دفن کن هر جا که خواهی والسلام
پی نبردم، مرده کی یابی تو باز
یک سر مویم نبود از خود خبر
ریختن دارد بزاری برگ روی
جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم
این زمان شد توتیا زیر زمین ۱۵
گشت در خاک لحد ناچیز زود
ناقص و کامل دگرگون می شوند
گر نیابی زین دو رنج خویش گنج
بیش ازین بیهوده در دنیا مگرد

۱ - بازگوی (ح ن)

۲ - در کدامین خاک (ح ن)

مقاله سابعه و ششرون در عذر مرعی دیگر

دیگری گفتش که ای پاک اعتقاد
جمله عمرم چو در غم بوده ام (۱)
بر دل پر خون من چندان غم است
دائماً حیران و عاجز بوده ام
مانده ام زین بار غم درویش من (۴)
گر نبودی نقد چندین از غم
لیک چون دل هست پر خون چون کنم

بر نیاید يك دم از من بر مراد
کافر مگر شاد یکدم بوده ام (۲)
کز غم هر ذره در صدماتم است (۳)
کافر مگر شاد هرگز بوده ام
سرسی چون راه گیرم پیش من
زین سفر بودی دلی بس خرم
با تو گفتم حال ما کنون چون کنم

جواب داود بهر اوست

هدهد خوش لهجه مرغ راه دان
گفت ای مغرور شیدا آمده
نا مرادی و مراد این جهان
هر چه آن در يك نفس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست

باخبر از سود و آگه از زیان
پای تا سر غرق سودا آمده (۵)
تا بجنبی بگذرد در يك زمان
عمر هم بی آن هوس (۶) می بگذرد
ترك او گیر و بدو منگر تو نیز
هر که دل بندد بدو دل زنده نیست

- ۱ - جمله عمر در غم بوده ام (م)
- ۲ - مستمند کوی عالم بوده ام (ح)
- ۳ - کز غم هر لحظه در دل ماتم است (ح)
- ۴ - مانده ام زین جمله غم در خویش من (ح)
- ۵ - پای تا سر غرق دریا آمده (ح)
- ۶ - بی آن نفس (ح)

گر مرادی بایدت ای نیکمرد در غمش باید کشیدن آه سرد
گر تو هستی از مرادی سر فراز از مراد یکنفس چندین مناز

حکایت آن صوفی که هرگز از دست کسی شربت نخورد

راه بینی بود بس عالی نفَس ۵
سائلی گفت ای بحضرت نسبت
گفت مرگ استاده بینم برزبر (۱)
با چنین مرگ موکل بر سرم
با موکل شربتم چون خوش بود
هر چه آن را پایداری یکدم است ۱۰
از پی يك ساعت وصلی که نیست
ور شدت از نا مرادی تیره حال
گر ترا رنجی رسد یا زارئی
آنچه خود بر انبیا رفت از بلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود (۳) ۱۵
صد عنایت (۴) میرسد در هر دمت
می نیاری یاد از احسان او

هرگز او شربت نخورد از دست کس
چون بشربت نیست هرگز رغبت
تا که شربت باز گیرد زودتر
زهر باشد من اگر شربت خورم
این نه جلالی بود کاتش (۲) بود
نیم جو ارزداگر صد عالم است
چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
نامرادی چون دمی باشد منال
آن ز عزتست نی از خوارئی
هیچکس ندهد نشان در کربلا
در صفت بیننده را گنجی نمود (۳)
هست از احسان او صد عالمت (۵)
می به بینی اندکی (۶) رنج آن او

۱ - گفت مردی بینم استاده زیر (م)

۲ - ناخوش بود (م)

۳ - رنجی رسد - گنجی رسد (ح)

۴ - صد هدایت (ح)

۵ - پر عالمت (ح)

۶ - برنداری اندکی (م)

این کجا باشد نشان دوستی
دوستی در راه عشق ار بایدت
رو که تو مغزی نداری (۱) پوستی
شورشی در جان و در سر بایدت

حکایت

میوه خورون غلامی از دست پادشاه

پادشاهی بود نیکو شیوه ۵ چاکری را داد روزی میوه
میوه او خوش همی خورد آن غلام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن
گفت يك پاره (۲) بمن ده ای غلام
دادش را میوه و چون شه چشید
گفت هر گزای غلام این خود که کرد (۳) ۱۰
آن رهی با شاه گفت ای شهریار
چون ز دست هر دم گنجی رسد
چون شدم درزیر نعمت پست تو
گر ز دست تلخ افتد میوه
خود اگر در راه اورنجت بسی است ۱۵
کار او بس پشت و رو افتاده است
تو خوشی جوئی درین دار الم

چاکری را داد روزی میوه
گفت خوشتر زین نخوردم من طعام
پادشاه نیز آرزو میکرد آن
زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
تلخ بود ابرو ازان در هم کشید
اینچنین تلخی چنین شیرین که خورد
من ز دست تحفه دیدم صد هزار
کی يك تلخی (۴) مرا رنجی رسد
کی مرا تلخی رسد از دست تو (۵)
باز دادن را ندانم شیوه
تو یقین میدان که زو گنجت بسی است (۶)
چون کنی تو چون چنین بنهاده است (۷)
دلخوشی اینجهان در دست و غم

۱ - تیره مغزی پای سر تا پوستی (ط پاریس)

۲ - يك نیمه (حن)

۳ - گفت چون این هر گز این خوشخو که کرد (حن)

۴ - کی يك تلخی (حن)

۵ - کی مرا تلخ آید این از دست تو (حن)

۶ - گرترا در راه او رنج از کسی است تو یقین میدان که این گنج از کسی است (حن)

۷ - افتاده است (حن)

هست با هر لقمه خون دلی پختگان چون سر براه آورده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند
نیست کس را جز حقیقت حاصلی
لقمه بی خون دل کی خورده اند
بی جگر نان تهی نشکسته اند

حکایت سؤال کردن شخصی از حال صوفی

صوفئی را گفت مردی نامدار
گفت من در گلخنی در مانده ام
گرده نشکسته ام در گلخنم
گر تو در عالم خوشی جوئی همی
گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط
خوش دلی در کوی عالم روی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود
گر چو پُر گاری بگردی در جهان
کای آخی چون میگذاری روزگار
خشک لب، تر دامنی در مانده ام (۱)
تا که نشکستند آنجا گردنم
خفته یا خواب میگوئی همی
تارسی مردانه زان سوی صراط (۲)
زانکه رسم خوشدلی (۳) یکموی نیست
در زمانه کو دلی تا خوش بود (۴)
دلخوشی یکنقطه کس ندهد نشان (۵)

حکایت

استدعای پیرزنی از شیخ ابو سعید قدس سره

گفت شیخ (۶) مهنه را آن پیرزن
خوشدلی راهین دعائی ده بمن (۷)

- ۱ - گفت من در گلخنی ام مانده باز
- ۲ - صراط (م)
- ۳ - زانک روی خوشدلی (م)
- ۴ - کو خوش بود (ح)
- ۵ - خوشدلی يك (ح)
- ۶ - پیرمهنه (ح)
- ۷ - هین دعائی کن بمن (ح)

خشک لب تردامنی ام مانده باز (ح)

میکشیدم نامرادی پیش ازین
گر دعای خوشدلی آموزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار
آنچه میخواهی بسی یشتاftم
تا دوا ناید پدید این درد را
می نیارم تاب اکنون بیش ازین
بیشك آن وردی بود هر روزیم
تا گرفتم من پس زانو قرار (۱)
ذره نی دیدم و نی یافتم
خوشدلی کی روی باشد مرد را

۵ حکایت

سؤال شخصی از جنید قدس سره در خوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید
خوشدلیّ مرد کی حاصل بود
تا که ندهد دست وصل پادشاه
ذره را سر گشتگی بینم صواب
ذره گر صدف غرق خون شود
ذره تا ذره بود ذره بود (۴)
گر بگردانند او را آن نه اوست
هر که او از ذره برخیزد نخست
گر نه گل گم گشت در خورشید او
ذره گر بس نیک و ر بس بد بود
میروی ای ذره چون مست و خراب
گفت ای صید خدا بی هیچ قید
گفت آن ساعت که او واصل بود (۲)
پای مزد تست ناکامی راه
زانکه او را نیست تاب آفتاب (۳)
کی از آن سر گشتگی بیرون شود
هر که گوید نیست، او غرّه بود
ذره است و چشمه رخشان نه اوست (۵)
اصل او هم ذره باشد درست
کی بود يك ذره تا جاوید او
گرچه عمری تك زند در خود بود
تا تو در گشتی (۶) شوی چون آفتاب

۱ - حصار (حن)

۲ - دردل بود (حن)

۳ - رای آفتاب (حن)

۴ - ذره ذره بود هر کو ذره بود (حن)

۵ - گر نگردانید او را آن نه اوست ذره گشت آن چشمه رخشان نه اوست (حن)

۶ - تا تو در گشتن (ط پاریس)

صبر دارم ای چودره بیقرار تا تو عجز خود به بینی آشکار

حکایت خفاش و مقالات او

- يك شبی خفاش گفت از هیچ باب
میروم عمری بصد بیچارگی ۵
چشم بسته میرم در سال و ماه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست
بر چوتو (۴) سر گشته این ره کی رسد
گفت با کم نیست من خواهم پرید
سالها میرفت مست و بیخبر (۵)
عاقبت پرسوخته (۶) تن در گداز
چون نمیآمد ز خورشیدش خبر
عاقلی گفتش که تو بس خفته
وانگهی گویی کزو بگشته ام
زین سخن خفاش بس نا چیز شد ۱۵
از سر عجزی (۷) بسوی آفتاب
- يك دم چون نیست تاب آفتاب (۱)
تا باشم گم در او یکبارگی (۲)
عاقبت روزی (۳) رسم آن جایگاه
ره ترا تا او هزاران سال هست
مور در چه مانده در مه کی رسد
تا ازین کارم چه نقش آید پدید
تانه قوت ماندش و نی بال و پر ۱۰
بی پر و بی بال، عاجز ماند باز
گفت از خورشید بگذشتم مگر
ره نمی بینی که گاهی رفته
کاینچنین بی بال و بی پر گشته ام
آنچه ازوی مانده بد آن نیز شد ۱۵
کرد حالی از زبان جان خطاب

۱ - چشم آفتاب (ح ن)

۲ - تا نباشم اندر و یکبارگی (ح ن)

۳ - عاقبت هم در رسم (ح ن) عاقبت آخر (ط پاریس)

۴ - هم چوتو (ح ن)

۵ - ار خوابی خبر (ح ن)

۶ - خون سوخته (ح ن) جان سوخته (ط پاریس)

۷ - از پس عمری (ح ن)

گفت مرغی یافتی بس دیده ور
این سخن از سوز دل چون گفت و دردد
قسمت بی دیده شد روشنی
پاره زو دورتر (۱) بر شو دگر
آفتاب از جود کار خویش کرد
دولت آمد گشت مسکینی غنی

مقاله نهمین و عَشرون عذر مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کای رهنمای
با قبول و رد مرا خود نیست کار
هر چه فرماید بجان فرمان کنم
چون بود گرامر میآرم بجای (۲)
میکشم فرمان او را انتظار (۳)
گرفرد فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب دادن به او را

گفت نیکو کردی ای مرغ این سئوال
میبری جان گرتو آنجا جان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست
طاعتی در امر اگر یک ساعت
هر که بی فرمان کشد سختی بسی
سگ بسی سختی کشیدوز آن چه سود
آنکه بر فرمان کشد سختی دمی
از زمین و آسمان از خاص و عام
مرد را زین بیشتر نبود کمال
جان بری گرتو بجان فرمان بری (۴)
از همه دشواری او آسان برست
بهتر از بی امر عمری طاعت
سگ بود در کوی حق اونه کسی
جز زیان نبود چو بر فرمان نبود
از ثوابش پُر براید عالمی
نیست از فرمانبری برتر مقام

۱ - پاره بد دورتر (ح ن)

۲ - گرامر تو آرم بجای (م ن)

۳ - من ندارم با قبول و رد کار

۴ - کی بری جان گرتو آنجا جان بری

میکشم فرمان او را انتظار (ح ن)

جان بری گرتو بفرمان جان بری (ح ن)

کار فرمان راست در فرمان گریز بنده تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز
هر کسی چیزی که زان خویش داشت
اهل زندان را نبود از جزو و کل ۵
هم سر چندی بریده داشتند
دست و پائی چند نیز انداختند
چون بشهر خود در آمد شهریار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه
اهل زندان را بر خود بار داد ۱۰
هم نشینی بود شه را راز جوی
صد هزار آرایش افزون دیده
گوهر و زر بر زمین میریختند
آن همه دیدی و کردی احتراز
بر در زندان چرا بودت قرار (۵) ۱۵
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای
خونیانند این همه بریده دست

خلق شهر آرائی کردند ساز (۱)
بهر آرایش همه در پیش داشت
هیچ چیز دیگر الا بند و غل
هم جگرهای دریده داشتند
زین همه آرائشی (۲) بر ساختند
دید شهر از زیب و زینت پُرنگار (۳)
شد ز اسب خود پیاده زود شاه (۴)
وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
گفت شاهها سر این با من بگوی
شهر در دیبا و اِکْسُون دیده
مُشْک و عَنَبَر از هوای می بیختند
ننگرستی سوی چیزی هیچ باز
تاسر ببریده بینی اینت کار (۵)
جز سر ببریده و جز دست و پای
در بر ایشان چرا باید نشست

۱ - شهر را آرایش کردند ساز (ح ن)

۲ - زین هزار آرائشی (ح ن)

۳ - از زود زینت (ح ن)

۴ - چون رسید آنجا که زندان بود و چاه

۵ - چرا کردی قرار - بینی آشکار (ح ن)

شد ز اسب خود پیاده پادشاه (م ن)

شاه گفت آرایش آن دیگ-ران
هر کسی در شیوه و درشأن خویش
جمله آن قوم تاوان کرده اند
گر نکردی امر من اینجا گذر
حکم خود اینجا روان تر یافتم
آن همه در ناز خود گم بوده اند
اهل زندانند سرگردان شده
گاه دست و گاه سر درباخته (۲)
منتظر بنشسته، نی کارونه بار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا
کار ره بینان بفرمان رفتن است
هست چ-ون بازیچه بازی گران
عرضه میکردند خویش و آن خویش
کارم اینجا اهل زندان کرده اند
کی جدا بودی سر از تن، تن ز سر
لاجرم اینجا عنان برتافتم
در غرور خود فرو آسوده اند
زیر حکم وقهر (۱) من حیران شده
گاه خشک و گاه تر در باخته (۲)
تاروند از چاه زندان سوی دار (۳)
که من ایشان را و گه ایشان مرا
لاجرم شه را بزندان رفتن است

حکایت

در خواب دیدن یکی از احفاد شیخ اکاف بیزید ترمذی را

خواجه کز تخمه اکاف (۴) بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی
هر دو دادندم بسبقت سروری (۵)
قطب عالم بود و پاک و صاف بود
با یزید و ترمذی را در ره
پیش ایشان هر دو کردم رهبری

- ۱ - زیر پای قهر (حن)
- ۲ - سرانداخته - ترانداخته (حن)
- ۳ - زیر دار (حن)
- ۴ - اکناف بود (طپاریس) ، اکشاف بود (حن)
- ۵ - بسقط سروری (حن)

گرچه کردند آن دوشیخم احترام (۱)
 بیخودم آهی برآمد از جگر
 حلقه میزد تا که در گاهم گشاد
 بی زبان کردند سوی من خطاب
 خواستند از ما برون جز با یزید (۲)
 زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست
 گفتم این و آن مرا نبود صواب
 یا ترا چون جویم و مرد تـونه
 کار من بر وفق فرمانست راست
 من کیم تا خواستی باشد مرا
 آنچه فرمائی مرا آن بس بود
 سبقتم دادند (۴) بر خود لاجرم
 با خداوندش سخن در جان رود
 میزند در بندگی پیوسته لاف (۵)
 امتحان کن تا نشان آید پدید

بعد از آن تعبیر آن کردم تمام
 بود تعبیر آنکه در وقت سحر
 آه من میرفت تا راهم گشاد
 چون پدید آمد مرا آن فتح باب
 کان همه پیران و آن چندان مرید
 ۵ بایزید از جمله مردان (۳) مردخواست
 چونکه بشنیدم من آن شب این خطاب
 من ز تو چون خواهم و درد تونه
 آنچه فرمائی مرا آنست خواست
 نی کثری نی راستی باشد مرا
 ۱۰ بنده را رفتن بفرمان بس بود
 زین سخن آن هر دوشیخ محترم
 بنده پیوسته چو بر فرمان رود
 بنده نبود آنکه از روی گزاف
 بنده وقت امتحان آید پدید
 ۱۵

حکایت

شیخ ابوالحسن خرقانی در نزع

شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

در دم آخر که جان آمد بلب

۱ - این دوپیرم احترام (م)

۲ - خواستند ما برون از بایزید (ح)

۳ - مردی (ح)

۴ - سبقت می دادند (م)

۵ - از بندگی خویش لاف (ح)

کاشکی بشکافتندی جان من	باز کردند دل بریان من
پس بهالم می نمودندی دلم (۱)	شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز	بت پرستی راست ناید، کثر مبارز
بندگی این باشد و دیگر هوس	بندگی افکنندگی است ای هیچکس (۲)
تو خدائی میکنی نی بندگی	کی ترا ممکن شود افکنندگی
هم بیفکن خویش را هم بنده باش	بنده افکنده باش و زنده باش (۳)
چون شدی بنده بحرمت باش نیز	در ره حرمت (۴) بهمت باش نیز
گر درآید بنده بی حرمت براه	از بساطش زود راند پادشاه
شد حرم بر مرد بیحرمت حرام	گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه	بنده با خلعت برون آمد براه
گردره بر روی او بنشسته بود	ز آستین خلعت او بسترد زود (۵)
منکری با شاه گفت ای پادشاه	پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بدان بیحرمتی انکار کرد (۶)	حالی آن سرگشته را بردار کرد
نا بدانی کانکه بیحرمت بود	بر بساط شاه بی قیمت بود

۱ - پس نمودندی بمردم این دلم (ح ن)

۲ - ای خوش نفس (ح ن)

۳ - سوزنده باش (ح ن)

۴ - در ره حسرت (ح ن) ، در ره خدمت (م ن)

۵ - آن بسترده بود (ح ن)

۶ - کان کار کرد (ح ن)

مقاله ناسعه و عشرين

سؤال مرعی دیگر

دیگری گفتش که در راد خدای
هست مشغولی دل بر من حرام
هر چه در دست آیدم گم گردهم ۵
من ندارم خویش را در بند هیچ
پاکبازی میکنم در کوی او
پاکبازی چون بود ای پاکرای
هر چه دارم میفشانم بردوام (۱)
ز آنکه در دست آن چو گزدم گردهم
برفشانم جمله را از بند و پیچ (۲)
بو که در پاکی به بینم روی او

جواب دادن به او را

گفت هُدهد راهرو گر کس بود
هر که او در باخت هر چش بود پاک
ای برادر رقعہ بر پاره مدوز (۳)
چون بسوزی کُل بآه آتشین
آنهمه خاکستر آنجا بر فشان
چون چنین کردی برستی از همه
تا نمیری خود زیک (۴) یک چیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست
زانکه وقت مرگ یک یک چیه ز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن
پاکبازی زاد راهش بس بود
رفت و در پاکی خود آسود پاک ۱۰
هر چه داری تا سرموئی بسور
جمع کن خاکسترش بروی نشین
تا شود از باد عزت بی نشان
ورنه خون خود تا که هستی از همه
کی نهی گامی درین دهلیز تو ۱۵
خویشتن را باز کش از هر چه هست
هست خونخوار تو و خون ریز تو
بعد از آن برخیز و عزم راه کن

۱ - والسلام (من)

۲ - جمله چند از پیچ پیچ (حن)

۳ - دوخته بی در دریده برمدوز (حن)

۴ - تا که بنمیری زیک (حن)

تادر اوّل پا کبازی نبودت این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر تر کستان خبر
آن یکی اسپى است ابلق گام زن
گر خبر یابم ز مرگ این پسر ۵
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع
هر که او از پا کبازی دم زند
پا کبازی کو بشهوت نان خورد

گفت من دو چیز دارم دوست تر
وان دگر خود نیست جز فرزندان
اسب می بخشم بشکر این خبر (۱)
چون دو بت در دیده جانم عزیز
دم مزنی از پا کبازی پیش جمع
کار خود تا بنگری برهم زند
هم دران ساعت قفسای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
مادرش از چشم خویش آورد شور (۲)
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود
چون در آمد شب سر آن پاکزاد
شیخ گفتا نی من آشفته کار ۱۵
کاین گدا گر نیم بادنجان خورد
هر زمانم می بسوزد جان چنین
هر کرا او در کشد در کار خویش
سخت کار است اینکه ما را اوفتاد

روزگاری شوق بادنجانش بود
تا بدادش نیم بادنجان بزور
سرز فرزندش جدا کردند زود
مدبری بر آستان او نهاد
گفته بودم پیش ازین باری هزار (۳)
تا بجنید ضربتی بر جان خورد
نیست با من کار او آسان (۴) چنین
دم نیارد زود می با یار خویش (۵)
بر تر از جنگ و مدارا اوفتاد

۱ - به لشکر این خبر (من)

۲ - از خشم شیخ آورد (حن)

۳ - گفته ام پیش شما باری هزار (حن)

۴ - با او کار من (حن)

۵ - بی یار خویش (من)

هیچ دانی را نه دانش نه قرار
هر زمانی میهمانی در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز
هر که از کتم عدم شد آشکار
صد هزاران عاشق سرتیز او
جمله جانها ازان آید بکار
با همه دانی بیفتاد است کار
کاروان امتحانی در رسد
نیز میآید چو خواهد بود نیز
سر بر سر را خون بخواید ریخت زار (۱)
جان کنند ایثار يك خون ریز او
تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

ذوالنون ویدن چل مرقع پوش را

گفت ذوالنون می شدم در بادیه
چل مرقع پوش را دیدم بـراه
شورش بر عقل بیهوشم فناد
گفتم آخر این چه کار است ای خدا
هاتقی گفتا کزین کار آگهیـم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار
در خزانه تا دیت میمانم
بکشمش وانگه بخونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش (۳)
خون او گلگونه رویش کنم
سایه گردانمش در کوی خویش
چون بتابد آفتاب روی من
۱۰
۱۵
۲۰

بر توکل، بی عصا و راویه (۲)
جان بداده جمله بر يك جایگاه
آتش در جان پر جوشم فتاد
سروران را چند اندازی ز پا
خود کشیم و خود دیتشان میدهم
گفت تا دارم دیت اینست کار
میکشم تا تعزیت میمانم
گرد عالم برنگونش در کشم
پا و سر گم شد ز سر تا پای او
وزلقای خویش سازم خلعتش (۳)
مُعْتَكِف بر خاك این کویش کنم
پس برآرم آفتاب روی خویش
کی بماند سایه در کوی من

۱ - صد پسر را خون بریزد زار زار (من)

۲ - زاویه (ط پاریس)

۳ - طلعتی - وز جمال خویش سازم خلعتی (ط پاریس)

او بود وَاَللهُ اَعْلَمُ بالصَّوَابِ
زانکه نتوان بود با او خود پرست (۱)
صرف کن جان خود و صرفی مجوی
مرد را کو گم شود از خویشتن

سایه چون نابود شد در آفتاب
هر که در وی محو شد از خود پرست
محو شو وز محو چندینی مگوی
می ندانم دولتی زین بیش من

حکایت دولت سعادت که سحره فرعون یافتند

دولتی کَانَ سَحْرَهُ فرعون یافت
آن زمان کان قوم ایمان یافتند
هر گز این دولت نه بیند هیچکس
پس دگر بیرون نهادند از جهان
هیچ شاخی زین نکوتر برنیدید

می ندانم هیچکس در کَوْن یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس (۲)
یک قدم در دین نهادند آن زمان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید

مقاله تلمون

سؤال مرعی دیگر از بلند می همت

هست همت را درین معنی اثر
در حقیقت همتی دارم شریف
هست عالی همتی باری مرا

دیگری گفتش که ای صاحب نظر
کر چه هستم من بصورت بس ضعیف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا

جواب دادن به پدر او را

هِمَّتِ عالی است کشف هر چه هست (۳)
زود یابد هر دو عالم را کلید (۴)
کرد او خورشید را زان ذَرّه پست

گفت مِغْنَطِیسُ عُشَّاقِ اَلَسْتُ
هر کرا شد هِمَّتِ عالی پدید
هر کرا یک ذَرّه هِمَّتِ داد دست

۱ - با او خود بدست (من)

۲ - یک نفس (من)

۳ - اصل هر چه هست (نل)

۴ - هر چه هست آن چیز شد حالی پدید (ط پاریس)

نقطه ملک جهانها همت است بال و پر مرغ جانها همت است

حکایت

خریداری پریزن حضرت یوسف

گفت یوسف را چو می بفروختند
مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند
ده رهش همسنگ زر میخواستند (۱)
زانمیان زالی بخون آغشته بود
ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد با خروش
گفت کای دلّال کنعانى فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته ام
ده کلابه ریسمانش رشته ام
این ز من بستان و بامن بیع کن
دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم
هست صد گنجش بها در انجمن
پیر زن گفتا که دانستم یقین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست
هر دلی کو همت عالی بیافت (۲)
آن ز همت بود کان شاه بلند
خسروی را چون بسی خُسران بدید
چون بپاکی همتش در کار شد
چشم همت چونکه شد خورشید بین
۱۵ آتشی در پادشاهی اوفکند
صد هزاران ملک و صد چندان بدید
زانهمه ملک نجس بیزار شد
کی شود با ذره هر گز همنشین

شکایت کرون درویشی از فقر پیش حضرت ابراهیم اوهم

آن یکی دائم زببخویشی خویش
۲۰ ناله میکردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر
فقر را ارزان (۳) خریدستی مگر

۱ - پنج ره همسنگ مشکش خواستند (ط پاریس)

۲ - نیافت (ط پاریس)

۳ - فقر تو ارزان (ط پاریس)

مرد گفتش این سخن ناید بکار
گفت من باری بجان بگزیده ام
میخرم يك دم بصد عالم هنوز
چون که ارزان یافتم من این متاع
لاجرم من قدر میدانم، تو نه
اهل همّت جان ودل (۲) درباختند
مرغ همّتشان بحضرت شد قرین
گر تو مرد این چنین همت نه

کس خرد درویشی آخر شرم دار (۱)
پس بملك عالمش بخـریده ام
زانکه به می‌ارزدم هر دم هنوز
پادشاهی را بیکل کردم وداع
شکر این بر خویش میخوانم تونه
سالها با سوختن در ساختند
هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین
دور شو کامل ولینعمت نه

حکایت شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری، آن بکلی گشته کُل
از قضا میرفت سنجر با شکوه
شیخ گفتش بی سرو بی پا همه
گر تو ما را دوستاری بر دوام (۳)
ور تو ما را دشمنی نه دوستار
گر تو زیر پل در آیی يك نفس
دوستی و دشمنی ما بین
سنجرش گفتا نیم مرد شما
نی شما را دوستم نه دشمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست

رفت با دیوانگان در زیر پل
گفت زیر پل چه قوم انداین گروه
از دو بیرون نیست حال ما همه
زود از دنیا بر آریمت تمام
زود از دینت بر آریم اینت کار (۴)
واری زین طمطراق وزین هوس
پای در نه خویش را رسوا ببین (۵)
حُبّ و بُغْض نیست در خورد شما
رفتم اینک تا نسوزد خرم منم
با بد و نیک شما کاریم نیست

۱ - آنکه شرم دار (ط پاریس).

۲ - جان و دین (حن)

۳ - دوستداری بردوام (حن)

۴ - بر آریم آشکار (حن)

۵ - خویشتن رسوا (حن)

هر زمان در سیر خود سر تیزتر (۱)
در درون آفرینش کی بود
کوز هشیاری و مستی بر تر است

هِمَّت آمد همچو مرغی تیز پر
گر بپرد جز به بینش کی بود
سیر او ز آفاق هستی برتر است

حکایت

گفت این عالم بگویم من که چیست (۲)
میزیم از چهل خود سودا در او
هر که پردازد بپرد تا ازل
در میان حقه ماند مبتلا
عقل را دل بخش و جان را حال ده
مرغ ره گرد و بر آور بال و پر
تا تو باشی از همه در پیش هم

نیم شب دیوانه خوش میگریست
حَقِّه سر بر نهاده، مادر او
چون سر این حَقِّه برگیرد اجل
وانکه او بی پر بود در صد بلا
مرغ همت را بمعنی بال ده
پیش از آن کز (۳) حقه برگیرند سر
یانه بال و پر بسوز و خویش هم

حکایت

من چه خواهم کرد این شمس و قمر
در غروبش بر تو گم سازند راه
در تَك و پوئی بمانده در بدر
وز شفق آغشته خونخواره او
گومیا چون هست خورشید دگر
تا به شب خورشید بینی آشکار
کافتاب نیر الله در شب است
خلق عالم را کند مشغول خواب
روی درپوشد بجَلْبَاب حیا

بَوَالْعَجَب حَفَّاش گفت ای بیخبر
آفتابی را که خواهد شد سیاه
روی زرد و جامه ماتم بیر
تشنه تر از دیگران صد باره او
گر چنین خورشید ناید در نظر
تو نخسب ای مرد و یک شب پاس دار
روز من ای مرد غافل هر شب است
چون پدید آید بشب آن آفتاب
آفتاب از عکس آن نور و ضیا

۱ - هم تیزتر (ط پاریس)

۲ - گفت من دانم که این عالم ز چیست (حن)

۳ - کاین حقه (حن)

روز و شب خوش میکند از نیم شب
آفتابش در شب هاتم بود
گر بکوری می نجبی مشکل است
گرد آن خورشید میپریم بسوز
ما بظلمت آشیان بنموده باز
خفته در ظلمت نباشد اهل راه
دست سلطانت بود جای نشست
همچو پشه باشی از بی حرمتی
بود با نابود یکسان باشدت
همچو خورشید از بلندی فرد شد
بر سر شه جای تو خالی بود
کی توانی خورد جام از دست شاه

در گریز آید ز تشویر ای عجب
لیک هر کو همچو من محرم بود
چون چنین خورشید در شب حاصلست
من نمی جنبم همه شب تا بروز
چون نماید روی خورشید مجاز
در شبان تابد چو خورشید اُله
گر چو بازان همتی آری بدست
ورچو پشه باشی ازدون همتی
لاجرم چون پشه نقصان باشدت
هر که صاحب همت آمد مرد شد
گر چو گوهر همت عالی بود
گر بهر چیزی فرود آئی ز راه

مقاله حادی و شئون سؤال مرعی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا ۱۵ چون بود در حضرت آن پادشاه
حق تعالی داد انصافم بسی بیوفائی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آید این صفت رتبت او چون بود در معرفت

جواب دادن به او را

گفت انصاف است سلطان صفات (۱) هر که مُنصف شد برست از تُرّهات
از تو گر انصاف آید زر وجود ۲۰ به که عمری در رکوع و در سجود

خود فتوت نیست در هر دو جهان
وانکه او انصاف بدهد آشکار
نستدند انصاف مردان از کسی

برتر از انصاف (۱) دادن در نهان
ازریا خالی کم افتد یاد دار
لیک خود انصاف دادندی بسی (۲)

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود ۵
چون ز درس علم صافی آمدی (۴)
گر کسی در پیش پشرش یافتی
گفتی آخر تو امام عالمی
هرچه میگویند مردم نشنوی (۵)
احمد حنبل چنین گفتی که من
علم من به زو بدانم نیک نیک
ای ز بی انصافی خود بیخبر

شرح فضل او (۳) برون از حصر بود
زود پیش پشّر حافی آمدی
در ملامت کردنش بشتافتی
از تو داناتر نخیزد آدمی
پیش این سرپا برهنه میروی
گوی بردم در اجادیت و سنن
او خدا را به زمن داند و لیك
یکزمان انصاف ره بنیان نگر

حکایت

هندوان را پادشاهی بود پیر
چون بر محمود بردنش سپاه
هم نشان آشنائی یافت او
بعد از آن در خیمه تنها نشست

شد مگر در لشکر محمود اسیر
شد مسلمان در زمان آن پادشاه
هم ز دو عالم جدائی (۶) یافت او
دل از او برخاست، در سودا نشست

۱ - بهتر از انصاف (ح ن)

۲ - مرد راه انصاف نستد از کسی بلك خود میداد اندر خود بسی (ح ن)

بلکه خود میداد اند الحق بسی (م ن)

۳ - شرح و وصف او (ح ن)

۴ - چون ز فکر علم جافی آمدی (ح ن)

۵ - هر که میگوید سخن زو نشنوی (ح ن)

۶ - رهایی یافت (ح ن)

روز و شب در گریه و در سوز بود	روز از شب، شب بتر از روز بود
چون بسی شد ناله‌های زار او	شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در (۱)	گفت صد ملک دهم زان بیشتر
توشه‌ی نوحه مکن برخویش ازین	گریه‌وزاری مکن تو بیش ازین (۲)
خسرو هندوش گفت ای پادشاه	من نمی‌گیریم برای ملک و جاه
زان همی‌گیریم که فردا ذُو الْجَلال	در قیامت گر کند از من سؤال
گوید ای بد عهد مـرد بی‌وفا	کاشتی با (۳) چون منی تُخَم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز	باجهانی پرسوار سر فراز (۴)
تو نکردی یاد من، این چون بود	این خود از خط وفا بیرون بود
گـُرد میبایست کردن لشکری	تا تو باما سر در آری از دری (۵)
بی سپاهی یاد نامد از منت	دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا بکی از ما وفا (۶) وز تو جفا	در وفا داری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب	چون دهم این بیوفائی را جواب
چون کنم این خجالت و تشویر را	گریه زانست ای جوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو	درس دیوان نگو نساری شنو (۷)
گر وفاداری تو عزم راه کن	ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن

۱ - بنزد خویش (ح ن)

۲ - چند گریه نیز فکری بیش از این (ح ن)

۳ - کاشته (ح ن)

۴ - گویدی محمود آمد در گذار

۵ - کردمی بایست کردن لشکری

۶ - از من وفا (ط پاریس)

۷ - نکو کاری شنو (ط پاریس)

باجهانی سر فرازانی سوار (ح ن)

بهر تو، تو خود ز بهر دیگری (ح ن)

هر چه بیرون است از مهر و وفا (۱) نیست در باب جوان مردی روا

عقاب حقیقی با غازی بی وفا بسبب کافری و وفای او

<p>خواست مهلت تا که بگذارد نماز باز آمد جنگ همچون پیش کرد خواست او هم مهل و (۲) بیرون شد ز پیش پس نهاد او پیش (۳) بت بر خاک سر گفت فرصت یافتم (۴) این جایگاه هاتفش آواز داد از آسمان خوش و فاد عهد میآری بجای تواگر تیغش زنی جهل است جهل گشته کج بر عهد خود نامانده ناجوان مـردی مکن تو بیش ازین با کسان آن کن که با خود میکنی کو وفاداری ترا گر مؤمنی (۵) در وفا از کافری کم آمدی در عرق تر دید سر تا پای خویش تیغش اندر دست و حیران مانده گفت کردند این زمانم بازخواست</p>	<p>۵ ۱۰ ۱۵</p>	<p>غازی از کافری بس سر فراز چون بشد غازی نماز خویش کرد بود کافر را نمازی آن خویش گوشه بکزید کافر پاک تر غازیش چون دید سر بر خاک راه خواست تا تیغی زند بروی نهان کای همه بد عهد از سر تاب پای او نزد تیغت چو اول داد مهل ای تو اوفو العهد بر نا خوانده چون نکوئی کرد کافر پیش ازین او نکوئی کرد تو بد میکنی بودت از کافر وفا ایمنی ای مسلمان نا مسلم آمدی رفت غازی زین سخن از جای خویش کافرش چون دید گریان مانده گفت گریان از چه بر گوی راست</p>
--	------------------------	---

۱ - هر چه بیرون شد ز فهرست وفا (ط پاریس)

۲ - مهل خواست او نیز بیرون (حن)

۳ - سوی بت (ط پاریس)

۴ - نصرت یافتم (ط پاریس)

۵ - کن وفاداری اگر نومؤمنی (ط پاریس)

بی وفا گفتند از بهر توام
چون شنود اینحال کافر آشکار
گفت جَبَّاری که بامحبوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب
عَرَضَه کن اسلام تا دین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین
بسکه با مطلوب خود ای بی ادب
لیک صبرم هست تا طاس فلک

اینچنین گریان من از قهر توام
نعره زد بعد از آن بگربست زار (۱)
از بهر ای دشمن معیوب خویش
چون کنم من بیوفائی بیحساب
شَرک سوزم، شرع آئین آورم
بیخبر من از خداوندی چنین
بیوفائی کرده تو روز و شب (۲)
جمله در رویت بگویند یک بیک

حکایت

آمدن برادران یوسف مبصر و سال محطی خدمت آنحضرت

ده برادر قحطشان کرده تَفُور
از سر بیچارگی گفتند حال
روی یوسف بود در بُرَقَع نهان
دست زد بر طاس یوسف آشکار
گفت حالی یوسف حکمت شناس
پیش یوسف از سرعجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس
یوسف آنکه گفت من دانم درست
طاس میگوید شما را پیش ازین
نام یوسف داشت و بود از شما

پیش یوسف آمدند از راه دور
چاره میخواستند از تَمَنگ سال
پیش یوسف بود طاسی آنزمان
طاشش اندر ناله آمد زارزار
هیچ میدانید این آواز طاس
ده برادر بر گشادند آن زمان
کس چه میداند چه بانگ آید ز طاس
کوچه میگوید شما هستید سست
یک برادر بود حُسْنَش بیش ازین
در نکوئی گوی بر بود از شما

۱ - نعره برزد از آن بگریست زار (ط پاریس)

۲ - کرده تو بادب (ط پاریس)

گفت میگوید بدین آواز در
 پس بیاوردید گرگی، بیگناه
 تادل یعقوب زان کردید. خون
 یوسف مه روی را بفروختید
 شرمتان باد از خدا ای حاضران
 آب گشتند، (۲) از پی نان آمده
 بر خود آنساعت جهان بفروختند
 جمله در چاه بلا ماندند باز
 بشنود زین برنگیرد حصّه او
 قصّه تست این همه، ای بیخبر
 نبی بنور (۳) آشنائی کرده
 کار ناشایست تو زان بیش هست
 در نهاد خود گرفتارت کنند
 کافریها و خطاهای ترا
 يك بیک بر تو شمارند آنهمه
 می ندانم تا بماند عقل و هوش
 در گذر کاین هست طشتی پرزخون
 ای چو موری لنگ در کار آمده
 هر دم آوازی دگر آید ترا

دست زد بر طاس یکبار دگر (۱)
 جمله افکندید یوسف را بچاه
 پیرهن در خون کشیدید از فسون
 گفت میگوید پدر را سوختید
 با برادر کی کنند این، کافران
 زان سخن آنقوم حیران آمده
 گرچه یوسف را چنان بفروختند
 چون بچاه افکندنش کردند ساز
 کورچشمی باشد آن کاین قصّه او
 تو مکن چندان درین قصه نظر
 آنچه تواز بیوفائی کرده
 گر کسی عمری زند بر طاس دست
 باش تا از خواب بیدارت کنند
 باش تا فردا جفاهای ترا
 پیش رویت عرضه دارند آنهمه
 چون بسی آواز طاس آید بگوش
 چند گردی گرد طاسی سرنگون
 در بن طاسی گرفتار آمده
 گرمیان طاس مانی مبنلا

۱ - از سر باز در (ط پاریس)

۲ - آب گشته (ط پاریس)

۳ - نه نبور (ط پاریس)

سر بر آور (۱) درنگر ای حق شناس ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقاله ثانی و تلمیثون سوال مرعی دیگر

دیگری پرسید ازو کای پیشوا هست گستاخی در آن حضرت روا
آنکه گستاخی نماید بس عظیم ۵ بعد از آن از بی در آید ترس و بیم (۲)
چون بود گستاخی آنجا، باز گوی دُرّ معنی برفشان و راز گوی

جواب دادن به پادشاه

گفت هر کس را که اَهْلِیَّت بود محرم راز اَلْوَهِّیَّت بود
گر کند گستاخی او را رواست زانکه دایم راز دار پادشاست
لیک مرد راز دان و راز دار ۱۰ کسی کند گستاخی گستاخ وار
چون زچپ باشد (۳) ادب حرمت ز راست یك نفس گستاخی از وی رواست
مرد اشتر بان که باشد بر کنار کی تواند بود شه را راز وار
گر کند گستاخی چون اهل راز ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سپاه زهره گستاخی در پیش شاه
گر براه آید و شاقی اعجمی (۴) ۱۵ هست گستاخی او از خرّمی
اوچو دیوانه بود از شور عشق می رود بر روی آب از زور عشق
ور بود سوزنده سودای عشق دست بر سر مانده از غوغای عشق

۱ - بر آور (ط پاریس)

۲ - کر کسی گستاخی دارد عظیم

۳ - چون زحِب باشد (ط پاریس)

۴ - و ثاق اعجمی (ط پاریس)

بعد از آن از بی در آید هیچ بیم (ح ن)

جمله رب داند نه آب داند نه رب (۱)
خوش بود گستاخی او، خوش بود
در ره آتش سلامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید

میکند گستاخی از فرط حُب
زانکه آن دیوانه چون آتش بود
مرد مجنون را ملامت کی بود
هر چه تو گوئی ز تو بتوان شنید

حکایت

ویدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت بر مزید
صد غلامش بود ترک ماه روی
هر یکی در گوش دژی شب فروز
با کلاه شمشانی (۲) طوق زر
با کمرهای مرصع در میان
هر که دبدی روی آن یک لشکری
از قضا دیوانه بس گرسنه
دید آن خیل غلامان را ز دور
خواجه شهرش جوابی داد راست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود
گفت ای دارنده عرش مجید
گراز و دیوانه، گستاخ باش
ورنداری برگ این شاخ بلند

زانکه پیدا شد خراسان را عمید
سرو قامت سیم ساعد، مشک موی
شب شده از عکس آن دژ همچو روز
سربسر سیمین برو زرین کمر
هر یکی را نقره خنگی زیران
دل بدادی حالی و جان بر سری
ژنده پوشیده پائی برهنه (۳)
گفت آن کیستند این خیل حور
کایس غلامان عمید شهر ماست
اوفتاد اندر سر شوریده دود (۴)
بنده پروردن بیاموز از عمید
برگ داری لازم (۵) این شاخ باش
پس مکن گستاخی و بر خود مخند

۱ - جمله رب داند ، نه رب داند نه رب (ط پاریس)

۲ - با کلاه شمشه (ط پاریس)

۳ - ژنده پوشیده سر با برهنه (م ن)

۴ - اندر سر دیوانه دود (ط پاریس)

۵ - لاجرم این شاخ (ط پاریس)

خوش بود گستاخی دیوانگان
هیچ نتوانند دید این قوم راه

خویش همی سوزند (۱) چون پروانگان
چه بدوچه نیک جز از پادشاه (۲)

حکایت

گفت آن دیوانه (۳) تن برهنه
بود سرمائی و باران شگرف
نی نهفتی بودش و نی خانه (۴)
چون نهاد از راه درویرانه گام
سرشکستش خون روان شده چو جوی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن
هر که جان را محرم دلاخواه یافت
تا کمالی یافت بر درگاه او
هر که شد دیوانه آن دل نواز

در میان راه می شد گرسنه
ترشد آن سرگشته از باران و برف
عاقبت میرفت تا ویرانه
بر سرش آمده همی خشتی زبام
مرد سوی آسمان بر کرد روی
زین نکوتر خشت نتوانی زدن
چون شجر سر سبزی این راه یافت
تا بشد دیوانه دل در راه او
هر چه دل میخواستش گوید بنواز

حکایت

بود در کاریز بی سرمایه
رفت سوی آسیا و خوش بخت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد
هر دو تن میآمدند از ره دوان
قصه پیش میر بر گفتند راست
میر گفتا هر که گرگ گرسنه

عاریت بستد خر از هدسایه
چون بخت آن مرد حالی خربرفت
روز دیگر گشت و تاوان خواست مرد
تا بنزد میر کاریز آن زمان
زو پیرسیدند کاین تاوان کراست
سردهد در دشت و صحرا هرسنه (۵)

۱ - خوش همی سوزند (ط پاریس)

۲ - چه بدوچه نیک ، جز آنجایگاه (ط پاریس)

۳ - آن یکی دیوانه (ط پاریس)

۴ - نی لحنی بودش و نه خانه (من)

۵ - کرگی يك تنه - صحرا گرسنه (ط پاریس)

هر دو را تاوان ازو بایست جست
 يك بیک بر هم درد از یکدگر
 زین بلائی ناگهت او وا خُرد
 هیچ تاوان نیست هرچ او میکند
 زانکه مخلوقی بر ایشان برگذشت
 حالتی یابد ز دولتخانه
 ننگرد هیچ از پس و از پیش او
 جمله زو گوید، بدو جوید همه

بیشك این تاوان برو باشد درست
 و ر بود صد خر نه از صد بیشتر
 گرگی را او آفرید ای کم خرد
 یازب این تاوان چه نیکو میکند
 بر زنان مصر چون حالت بگشت
 چه عجب باشد اگر دیوانه
 تا دران حالت شود بیخویش او
 جمله زو گوید، بدو گوید همه

حکایت گستاخی دیوانه در قحطی مصر

خلق میمردند و میگفتند نان
 نیم زنده نیم مرده خورده بود
 خلق میمردند و نامد نان یدید
 چون نداری رزق کمتر آفرین
 از وجود خویش بیزار آمدند
 غمو فرمایند از دیوان جود
 پس بچیزی نیک بر گیرند ازو
 نیک چون باشد مکافاتی کنند
 چون درختان جمله در رقص آمدند
 لاجرم در قرب کامل میشوند
 عذر خواهد باز چون آگه شود
 عذر آن داند بشیرینی بخواست

خاست اندر مصر قحطی ناگهان
 جمله ره خلق بر هم مرده بود
 از قضا دیوانه چون آن بدید
 گفت ای دارنده دنیا و دین
 بیدلان چون گرم در کار آمدند
 هرچه از دیوانه آید در وجود
 گر چه نبود نیک بپذیرند ازو
 هر دمی او را مراعاتی کنند
 عاشقانش پاك از نقص آمدند
 پای همچون شاخ در گل میروند
 هر که او گستاخ این در گه شود
 گر کثری گوید بدین در گه نه راست

حکایت

دیوانه که کو دوکان سنگش میزد

زانکه سنگ انداختندش کو دوکان
 بود اندر گنج گلخن روزنی

بود آن دیوانه خون از دل چکان
 رفت آخر تا بکنج گلخن

شد ازان روزن تگرگی آشکار
تیره بد آن خانه افتادش گمان
چون تگرگ از سنک می نشناخت باز
داد دیوانه بسی دشنام زشت
ناگه از جایی دری بگشاد باد ۵
باز دانست او نگرگی آنجا ز سنک
گفت یارب تیره بود این گلخنم
گر زند دیوانه زینگونه لاف (۳)
آنکه اینجا مست و لایعقل بود
میگذارد عمر در ناکامی ۱۰
تو زبان از شیوه (۴) او دور دار
گر نظر در سر بی نوران کنی حکایت

واسطی و ودین گور جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده ۱۵
چشم بر گور جهودانش فتاد (۶)
این جهودان گفت معذورند نیک
این سخن از وی کس قاضی شنید (۷)
وز تحیر بی سرو سامان شده
پس نظر زانجا بر ایشان فتاد
با کسی این راز نتوان گفت لیک
خشمگین او را بر قاضی کشید

۱ - روشنی در خانه گلخن فتاد (حن)

۲ - هر که گفتم سهو کردم این منم (حن)

۳ - زین شیوه لاف (ط پاریس)

۴ - از طعنه (حن)

۵ - حمل آن بر عذر معذوران کنی (حن)

۶ - چشم بر کوی جهودانش فتاد (حن)

۷ - کس مفتی شنید (حن)

حرف او چون در خور قاضی نبود کرد انکار و بدان راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه گز نیند از حکم تو معذور راه
لیک از حکم خدای غیب دان جمله معذوران راهند این زمان

مقاله ثالث و شون

سؤال مرعی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده ام عشق او را لایق و زیبنده ام
از همه ببریده و بنشسته من لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام در که پیوندم که بس ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است وینچنین سودا (۱) نه کار هر کس است
کاری آوردم بجان از عشق یار گوئیا جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم جام می بر طلعت جانان کشم
ار جمالش چشم جان روشن کنم (۲) با وصالش دست در گردن کنم

جواب هدهد اورا

گفت نتوان شد بدعوی و به لاف همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزین در هر نفس کو نگنجد در جوال هیچکس (۳)
گر نسیم دولتی آید فراز پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش در کشد در راه خویش (۴) فرد پُشناند بخلوت گاه خویش
گر بود اینجا بگه دعوی ترا مغز آن دعوی بود معنی ترا

- ۱ - وین چنین کاری (ح ن)
- ۲ - بر جمالش چشم دل روشن کنم (ح ن)
- ۳ - در جوال او نگنجد هیچکس (ح ن)
- ۴ - پس کشد لطفش سوی درگاه خویش (ح ن)

دوستدارتی تو آزاری بود دوستی او (۱) ترا کاری بود

حکایت خواب دیدن مریدی بایزید را قیدش بره

چون برفت از دار دنیا با یزید
پس سؤالش کرد کای شایسته پیر
گفت چون کردند آن دو نامدار
گفتم ایشان را که نبود این سؤال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال
گر مرا او بنده خواند اینست کار
ور مرا از بندگان نشمارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود
چون نباشم بنده بنده‌ی او
در خداوندیش سر افکنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود
او اگر با تو در آمیزد خوشی
کار او دارد نه تو ای بی‌بصر (۶)

دید در خوابش مگر آن شب مرید
چون گذشتی تو زمَنکَر و زَنکیر (۲)
از من مسکین سؤال از کردگار
نی شما را نی مرا هرگز کمال
این سخن گفتن بود از من هوس
باز گردید و ازو پرسید حال (۳)
بنده باشم (۴) خدا را نامدار
بسته بند خودم بگذارد او
من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون زَنم لاف از خداوندی او
لیک او باید که خواند بنده ام
تو بعشق او بغایت لایقی
دان که او در خورد روی تو بود
تو توانی شد ز عشقش آتشی (۵)
کی خبر یابد ازو هر بی‌خبر

۱ - دوستدار او (ح ن)

۲ - چون گذر کردی زمَنکَر و زَنکیر (ط پاریس) ، چون زمَنکَر در گذشتی و زَنکیر (م ن)

۳ - باز گردید و کنید ازوی سؤال (ح ن)

۴ - بنده باشم من (ط پاریس)

۵ - زشادی آتشی (ح ن)

۶ - بی هنر (ح ن)

حکایت

- بود درویشی ز فرط عشق زار
هم زَنَفِ عشق جانش سوخته
آتش از جان (۲) در دلش افتاده بود
در میان راه می شد بی قرار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت
هانقی گفتش مزن زین بیش لاف
گفت من کی در فکندم با یکی
چون منی را کن بود این مغزو پوست
من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس
او چو با تو در فکند داد بار
تو که باشی تا در آن چاه عظیم (۵)
با تو او کی (۶) عشق باز دای غلام
تو نه هیچ و نه بر هیچ کار
گر پدید آری تو خود را در میان
- وز مُحَبَّت هم چو آتش بی قرار
هم ز سوز جان (۱) زبانش دوخته
مشکلی بس مشکلش افتاده بود
میگریست و این سخن میگفت زار
چند گریم چون همه اشکم بسوخت
از چه با او در فکندی از گزاف (۳)
او در افکنده است با من بیشکی
تا چو اوئی را توانم داشت دوست
دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
تو ممکن آن کبر در سر زینهار (۴)
یکنفس بیرون کنی پا از گلیم
عشق او با صُنْع خود باز د مدام
محو گردد و صُنْع با صانع گذار
هم ز ایمانت بر آئی (۷) هم ز جان

۱ - هم زَنَفِ جان زبانش دوخته (ح ن)

۲ - آتش جان (ح ن)

۳ - این گزاف (ح ن)

۴ - تو ممکن از خویش سرد زینهار (ح ن)

۵ - کار عظیم (ح ن)

۶ - گر عشق باز د (ح ن)

۷ - هم ز ایمانت بر آرد هم (ح ن)

حکایت

مهمان شدن سلطان محمود رند گلخن تاب را

- يك شبى محمود دل پرتاب شد
رند بر خاكسترش بنشانند خوش
خشك ناننى پيش او آورد زود
گفت اگراين گلخنى امشب ز من
عاقبت چون عزم رفتن كرد شاه
خورد و خفتم دیدى و ايوان من
گردگر بار افتد ، بر خيز زود
ورسما نبودت ميپاش خوش
من نه كمترنى فزونتر آيمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان
روز آخر گلخنى را گفت شاه
گفت اگر حاجت بگويد اين گدا
شاه گفتا حاجتت با من بگوى
گفت حاجتمند آنم من كه شاه
- میهمان رند (۱) گلخن تاب شد
ریزه در گلخن (۲) همی افشانند خوش
دست بیرون کرد شاه و خورد زود
عذر خواهد من سرش برم ز تن
گلخنى گفتش كه دیدى جایگاه
آمدی ناخوانده تو مهمان من (۳)
پس قدم در ره نه و سر نیز زود
گلخنى گوریزه میپاش خوش (۴)
من کیم تا در برابر آیمت
هفت بار دیگرش شد میهمان
آخر از شاه جهان چیزی بخواه
شاهش آن حاجت نگرداند روا
خسروی كن، ترك اين گلخن بگوى
همچنين مهمانم آيد گاهگاه (۵)

۱ - مرد گلخن تاب (ح ن)

۲ - رنده بر گلخن (ح ن) ، زیر گلخن را (م ن)

۳ - آمدی ناخوانده مهمان من (ح ن)

۴ - گلخنى کورنده می پاش خوش (ح ن) گلخن ای کورنده میپاش خوش (م ن)

۵ - میهمانم آید اکنون گاه گاه (ح ن)

- خسروئی من لقای تو بس است
 شهریار از دست تو (۲) بسیار هست
 با تو در گلخن نشسته گلخنی
 چون ازین گلخن در آمد دولتم
 با تو اینجا گرو صالی می‌نهم ۵
 بس بود این گلخنم روشن ز تو
 مرگ جان باد این دل پر پیچ را
 من نه شاهی خواهم و نی خسروی
 شه تو بس باشی مده شاهی مرا (۴)
 عشق او باید ترا کاری بـود ۱۰
 گر ترا عشق است از او خواه نیز
 عشق کهنه عشق نو خواهد دگر
 دل بگیرد ز آن خویشش بیشکی (۶)
- تاج فرقم خاک پای تو بس است (۱)
 هیچ گلخن تاب را اینکار هست
 به که بیتو پادشاه گلشنی (۳)
 کافری باشد از اینجا رِحْلَم
 آن بملک هر دو عالم کی دهم
 چیست از توبه که خواهم من ز تو
 گر گزیند بر تو دیگر هیچ را
 آنچه می‌خواهم من از تو آن توی
 میهمان می‌آی گهگاهی مرا (۵)
 آن تو او را غم و یاری بـود
 دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
 گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
 بحر دارد قطره خواهد از یکی

حکایت سقائی که از دیگر سقا آب می‌خواست

می‌شد آن سقا مگر آبی بکف دید سقائی دگر را پیش صف

۱ - لقای او بس است - جای پای او بس است (ح ن)

۲ - او (ح ن)

۳ - به که بی تو شاهی اندر گلشنی (ح ن)

۴ - مکن شاهی مرا (ح ن)

۵ - میهمان باشی تو که گاهی مرا (ح ن)

۶ - دل بکجداران خویشش بیشکی (م ن)

پیش آن يك رفت و آبی خواست ز آن
 آب داری آب میجوئی دگر (۱)
 ز آنکه دل بگرفت زاب خود مرا
 از برای نو بگندم زد دلیر
 هر چه بودش جمله در یکدم بسوخت (۲)
 عشق آمد حلقه بر در زدش
 کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
 هر چه دستش داد در هیچی بباخت (۳)
 نیست کار ما و کار هر کسی

حالی این يك آب در کف آن زمان
 مرد گفتش ای ز معنی بی خبر
 گفت هین آبی ده ای بخرد مرا
 بود آدم را دلی از کهنه سیر
 کهنه ها جمله بيك گندم فروخت ۵
 عور شد در دی ز دل سر بر زدش
 در فروغ عشق چون ناچیز شد
 چون نماندش هیچ، با هیچی بساخت
 دل ز خود بگرفتن و مردن بسی

مقارن رابعه و ثلثون

سؤال مرعی دیگر

کرده ام حاصل کمال خویشتن
 هم ریاضتهای مشکل برده ام
 رفتنم زین جایگه مشکل بود
 میرود در کوه و در صحرا برنج

دیگری گفتش که پندارم که من
 هم کمال خویش حاصل کرده ام
 چون همین جا کار من حاصل بود
 دیده کس را که برخیزد ز گنج ۱۵

جواب دادن پدر اورا

در منی گم وز مراد خود نفور

گفت ای ابلیس طبع پر غرور

۱ - چون تو هم زین آب داری خوش به خور (ح ن)

۲ - در گندم بسوخت (ح ن)

۳ - هر که دستش داد با هیچی بباخت (ح ن)

در خیال خویش (۱) مغرور آمدی	وز فضای معرفت دور آمدی
نفس بر جان تو (۲) دستی یافته	دیو در مغزت نشستنی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده	پای تا سر عین پندار آمده
گر ترا نورست در ره نارتست	ور ترا ذوقی است آن پندارتست (۳)
وجد و حال تو (۴) خیالی بیش نیست	هر چه میگوئی محالی بیش نیست
غَرّه این روشنی ره مباح	نفس تو (۵) باتست جز آگه مباح
با چنان خصم و چنین تیغی بدست (۶)	کی تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نوری ز نفس آمد پدید	زخم کژدم را کـرفس آمد پدید
هر که این سگ را زبون خویش کرد	گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
نفس فرعونست هین شیرش مکن	تا نیارد یاد از کفر کهن
تو بدان نور نجس غَرّه مباح (۷)	چون نه خورشید جز ذره مباح
نی ز تاریکی ره نومید شو	نی ز نورش هم بر خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز	خواندن و راندن نیز زد یک پیشیز
چون برون آئی ز پندار وجود	بر تو گردد دور پرگار وجود
ور ترا پندار هستی هست هیچ	نبودت جز نیستی در دست هیچ (۸)

۱ - در قتل خویش (ح ن)

۲ - هست بر جان تو (ح ن)

۳ - در ره نارتست - پندار نیست (ح ن)

۴ - وجه فقر تو (ح ن)

۵ - نفس چون باتست (ح ن) ، چون نه خورشید جز ذره مباح (م ن)

۶ - با چنین تیغی ز بی جسمی بدست (ح ن)

۷ - تو بدان نور این زمان غره مباح (ح ن)

۸ - گر ترا یک ذره هستی هست هیچ نبودت در نیستی در دست هیچ (ح ن)

کافری و بت پرستی باشد (۱)
تیر باران آیدت از پیش و پس
صد قفا را هر زمان گردن بنه
صد قفات از پس در آرد روزگار

ذره گر طمع هستی باشد (۱)
گر پدید آئی بهستی يك نفس
تا تو هستی رنج جان را تن بنه
گر تو خود آئی بهستی آشکار

حکایت شیخ ابوبکر نیشابوری

با مریدان شد برون از خانقاه
کرد خر ناگه مگر بادی رها
نعره زد جامه را بر تن درید (۴)
هیچکس فی الجمله نپسندید ازو
کاخر اینجا از چه کرد آن شیخ حال
بود از اصحاب من بگرفته راه
گفتم اَلْحَقْ کَم رِیم از بایزید
با مریدانی ز جان برخاسته (۵)
در روم در دشت محشر سرفراز
کرد خر اینجا باده بادی رها
خر جوابش میدهد، چند از گزاف

شیخ ابوبکر نیشابوری براه
شیخ بر خر بود با اصحابنا (۲)
شیخ را زان باد حالی شد پدید (۳)
هم مریدان هم کسی کان دید ازو ۱۰
بعد ازان کرد آن یکی ازوی سؤال
گفت چندان که می کردم نگاه
بود هم از پیش و هم از پس مرید
همچنین کامروز خویش آراسته
بیشکی فردا خوشی با عز و ناز (۶) ۱۵
گفت چون این فکر کردم از قضا
یعنی آن کومیزند زین شیوه لاف (۷)

۱ - بایدت (ح ن)

۲ - شیخ بر خرید زپش اصحابها (ح ن)

۳ - حالت شد پدید (ح ن)

۴ - برهم درید (ح ن) ، نعره میزد جامه برهم میدردید (ط پاریس)

۵ - با مریدان همچنین برخاسته (ح ن)

۶ - در عز و ناز (ح ن)

۷ - زبیکونه لاف (ح ن)

جای حالم بود (۱) حالم زان فتاد
از حقیقت دور دوری مانده
حاضر از نفسی، حضورت را بسوز
در بن هر موت (۳) فرعوننی دگر
صد نشان از پُر نفاقی مانده است
بادو عالم دشمنی باشد ترا
گر همه در شب شوی روشن شوی
تا بابلیسی (۴) نگردي مبتلا

زین سبب چون آتشم در جان فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده
عجب بر هم زن، غرورت را بسوز
ای بگشته هر دم از کونی دگر (۲)
تا ز تویك ذره باقی مانده است
از منی گرایمی باشد ترا
گر تو روزی در فنای من شوی
من مگو ای از منی در صد بلا

حکایت رمرخواستن موسی از ابلیس

کآخر از ابلیس رمزی جوی باز
گشت از ابلیس موسی رمز خواه
من مگو تا تو نگردي همچو من
کافری نه بندگی باشد ترا
نام نیک مرد در بد نامی است
صد منی سر بر زنده در يك زمان (۵)

حق تعالی گفت با موسی براز
چون بدید ابلیس را موسی براه
گفت دایم یاد دار این يك سخن
گر بموئی زندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامی است
زانکه گر باشد درین ره کامران

حکایت دگفتار پاکدینی که مبتدی را تاریکی بهر است

مبتدی را کو بتاریکی در است
پس نماید هیچ بندش در وجود (۶)

پاك دینی گفت آن نیکو تراست
تا بکُلی گم شود در بحر جود ۲۰

۱ - جای عالم بود (ط پاریس)

۲ - نوعی دگر (ط پاریس)

۳ - هرموی (ط پاریس)

۴ - تاچوا بلیسی (من)

۵ - در هر زمان (من)

۶ - از وجود (ط پاریس)

غرّه گردد در زمان کافر شود
چشم مردان ببند آن نی چشم تو (۱)
تو ز غفلت کرده ایشان را رها
فتنه خواب و خورششان مانده
هر یک را همچو صد ثعبان کنی
اینچنین غافل کجا (۳) بنشینتی

زانکه گر چیزی برو ظاهر شود
آنچه در تست از حسد و زخشم تو
هست در تو گلخنی پر ازدها
روز و شب در پرورششان مانده (۲)
گر سر موئی فرا ایشان کنی
گر پلیدی درون را بینتی

حکایت اجتناب مکرون تشیحی از سگ

شیخ زان سگ هیچ دامن درنچید
چون نکردی زین سگ آخر احترام
هست آن در باطن من ناپدید
این گدارا هست در باطن نهان
چون گریزم زو که بامن هم تگ است (۴)
صد نجس بینش که این قلّت یکی است
چه بکوهی باز مانی چه بگاه

در بر شیخی سگی می شد پلید
سائلی گفت ای بزرگ پا کباز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید
آنچه او را هست در ظاهر عیان
چون درون من چو بیرون سگست
ور پلیدی درونت اندکی است
گرچه اندک چیزت آید بند راه (۵)

حکایت عابدی که مشغول ریش خود بود

در عبادت روز و شب بوده مقیم
ز آفتاب سینه تابش می نیافت
گاهگاهی ریش خود را شانه کرد

عابدی بوده است در عهد کلیم (۶)
ذره ذوق و گشایش می نیافت
داشت ریشی بس بزرگ آن نیک مرد

۱ - نه چشم تو (ط پاریس)

۲ - بوده (ط پاریس)

۳ - این چنین فارغ چرا (ط پاریس)

۴ - در تگ است (من)

۵ - سد راه (ط پاریس)

۶ - در وقت کلیم (ط پاریس)

مرد عابد دید موسی را ز دور
از برای حق که از حق کن سؤال
چون کلیم الْقَصَّه شد بر کوه طور
کو ز درد وصل (۱) ما درویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست
جبرئیل آمد سوی موسی روان
ریش اگر آراست در تشویش بود
یک نفس بی او بر آوردن خطاست
ای ز ریش خود برون ناآمده (۳)
چون ز ریش خود برون آئی نخست (۴)
ور تو با این ریش در دریا شوی

پیش او شد ک-ای سپهسالار طور
تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
باز پرسید این سخن، حق گفت دور
دایماً مشغول ریش خویش م-انت
ریش خود میکند مردو میگریست
گفت هم مشغول ریش است آنفلان
ور همی بر کند هم در ریش بود
چه بکثر (۲) زو باز ماننی چه براست
غرق این دریای خون ناآمده (۳)
عزم تو گردد درین دریا درست
هم ز ریش خویش ناپیداشوی (۵)

حکایت

آن مرد و ریش بزرگ که در آب دریا غرق شده بود

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی
دیدش از خشکی مگر مرد سره
گفت این نی تو بره ریش من است
گفت احسنت اینت ریش و اینت کار
ای چو بُز از ریش خود شرمیت نه

غرقه شد (۶) در آب دریا ناگهی
گفت از سر بر فکن آن تو بره
نیست این ریشی که تشویش من است
تن فروده کاینست خواهد کشت زار
بر گرفته ریش و آرمیت نه (۷)

۱ - کوچنان کز وصل ما (م)

۲ - چه بکج (ط پاریس)

۳ - بیرون آمده - پر خون آمده (ط پاریس)

۴ - بپردازی نخست (ط پاریس)

۵ - ناپرواشوی (ط پاریس)

۶ - غرق شد (ط پاریس)

۷ - ای خرف از ریش خود شرمیت نیست بر گرفته ریش و آرمیت نیست

(م)

در تو فرعونى و هامانى بود
ریش گیر آنگاه این فرعون را
جنگ ریشا ریش میکن مردوار
تا کیت زین ریش، ره در پیش گیر
یکدمت پروای ریش خویش نیست
کو ندارد ریش خود را شأنه
ریش خود دستار خوان راه کن
نی بجز از دل کبابی یابد او
ور بود دهقان، نه بیند روی آب (۳)

تا ترا نفسی و شیطانی بود
پشت بر کن (۱) همچو موسی کون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار
پای در نه ترك ریش خویش گیر (۲)
گرچه از ریش بجز تشویش نیست
در ره دین آن بود فرزانه
خویش را از ریش خود آگاه کن
نی بجز خونابه آبی یابد او
گر بود گازر، نه بیند آفتاب

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر شدی

میغ کردی جمله عالم سیاه
گرچه بود از میغ صد غمخوار گیش
میغ پیدا آمد و آن حال شد
رو که میویزم همی (۴) باید خرید
تو چه میآئی، نه اشنان میخرم
دست با صابون بشستم از تو پاک

صوفئی چون جامه شستی گاهگاه
جامه چون پر شوخ شد یگبار گیش
از پی اشنان سوی بقال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید
من ازو میویز پنہان میخرم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک

مقاله خامس و شصتون در سوال مرعی دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور ۲۰ تا بچه دلشاد باشم در سفر

۱ - پشت در کش (ط پاریس)

۲ - نیک ریش خویش گیر (من)

۳ - نیابد میغ آب (ط پاریس)، نیارد میغ آب (من)

۴ - رو که من میوه همی (من)

گر بگوئی، کم شود آشفتم
رشد باید مرد را در راه دور
چون ندارم من قبول و رشدغیب
اندکی رُشدی بود در رفتنم
تا نگردد (۱) از ره و رفتن نفور
خَلْقُرا رد میکنم از خود بعیب

جواب دادن به پدر اورا

گفت تا هستی بدو دلشاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد
در دو عالم شادی مردان ازوست (۳)
پس تو اندر شادی او زنده باش
چيست زو بهتر، بگو ای هیچکس
ور همه گر بنده (۲) آزاد باش
جان پر غم را بدو کن زود شاد
پایدار این گنبد گردان ازوست (۴)
چون فلك از شوق او گردنده باش
تا بدان دلشاد باشی يك نفس

حکایت دیوانه که در کوه زندگی میکرد

بود مجنونى عجب در کوهسار
گاهگاهش (۵) حالتی پیدا شدی
بیست روز آن حالتش برداشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام
هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه
کی بمیرد هر که را با اوست دل
گر بشوق او دلت شد مبتلا
با پلنگان روز و شب کردی قرار
گم شدی از خود کسی کآنجا شدی
حالت او حال دیگر داشتی
رقص میکردی و میگفتی مدام
اینهمه شادی و هیچ اندوه نه
دل بدو ده دوست دارد دوست دل
مرک هرگز کی بود بر تو روا

۱- تانکیرد (ط پاریس)

۲- گو بنده (ط پاریس)

۳- بدوست (ط پاریس)

۴- زندکی کنبد گردان بدوست (ط پاریس)

۵- گاه گاهی حالتی (م ن)

حکایت آن عاشق که در وقت مرگ میگریست

زو بپرسیدند کاین گریه ز چیست
زانکه ایندم می نیارم مرد زار (۱)
چون دلم با اوست چون میرم کنون
گر بمیری مردنی نیکو بود
گر بمیرد مرگ بروی کی رواست
مردن من بس مُحال آید همی
گنج آن نبود که (۲) گنجی در جهان
محو از هستی شد و آزاد گشت (۳)
تا نگنجی همچو گل در پوست تو

عاشقی هنگام مردن میگریست
گفت میگیریم چو ابر نو بهار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود
مرد گفتا هر که را دل با خداست
دل چو با او در وصال آید همی
گر بدین سر شاد گشتی یکزمان
هر که از هستی او دلشاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو

حکایت

تا ز شادی میکنم وز ناز حال (۴)
با خداوندیش پیوندیم هست
کی کنی شادی بزبانی غیب
کی توانی بود هرگز غیب بین
پس بعشق غیب مطلق شاد شو
چون بعیب خود رسی کوری در آن
گرچه بس معیوبئی مقبولئی

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال
کاین چنین زیبا خداوندیم هست
چون تو مشغولی بجویائی عیب
عیب جویا، تو بچشم عیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران
گر بعیب خویشتن مشغولئی

حکایت

آن مستی که در جوالش کرده بودند

آب کارش برده کلّی کار آب

بود مستی سخت لَا یَعْقِلُ، خراب

۱ - می بیاید مرد زار (ط پاریس)

۲ - جای آن نبود (ط پاریس)

۳ - همچو او مستی شد و آزاد گشت (م)

۴ - در ناز حال (ط پاریس)

دُرُوصاف از بس که با هم خورده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال
بر گرفتش تا برد با جای خویش
مست دیگر هر زمان با هر کسی
مست اول آنکه بود اندر جوال
گفت دو پیمانه کمترای عمو
آن او میدید و آن خویش نی
گر ز عشق اندک خبر میدیده
عیب بین ز آنی که تو عاشق نه

از خرابی پا و سرگم کرده بود
پس نشاند آن مست را اندر جوال
آمدش مست دگر در راه پیش
می شد و میکرد بد مستی بسی
چون بدید آن مست را بس تیره حال
تاروی آزاده چون من کو بکو
حال و کار ما همه زین بیش نی
عیبها جمله هنر میدیده
لاجرم این شیوه را لایق نه

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار
زان سپیدی مَرْد بودی بیخبر
مرد عاشق چون بود در عشق زار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را
عشق آن زن دردش نقصان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید
کرده از وسوسه پر شور دل
چند جوئی دیگران را عیب باز

گشت سالی چند (۱) عاشق بر زنی
يك سرناخن سپیدی آشکار
گرچه بسیاری بزن کردی نظر
کی خبر یابد ز عیب چشم یار
داروی آمد پدید آن درد را
کار او بر خویشتن آسان گرفت
این سپیدی گفت کی شد آشکار
چشم من عیب آن زمان آورد هم
عیب اندر چشم من زان شد پدید
هم بین يك عیب خودای کور دل
عیب خود باری بجو از جیب باز

تا چو بر تو عیب تو آید گران نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور مست گفت ای محتسب کم کن توشور
زانکه گر مال حرام این جایگاه مستی آوردی و افکندی براه
بوده تو مست‌تر از من بسی لیکن آن مستی نمی‌بیند کسی
هر که او انصاف دارد مرد اوست ورنه او ترده‌ان و نامرد اوست
در جفای من مرو زین بیش تو (۱)

مقاله سادس و شصت سؤال مرعی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ‌راه ۱۰ زوجه خواهم گر رسم آن جایگاه
چون شود بر من (۲) جهان روشن‌ازو می‌دانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهم - ی چون رسیدیمی بدو آن خواهمی (۳)

جواب دادن هدها ورا

گفت ای جاهل نه آگاه ازو ۱۵ گرتو چیزی خواهی اورا خواه ازو (۴)
هر که بوئی یافت از خاک درش کی برشوت باز گردد از برش
هر که در خلوت‌سرای او شود ذره ذره آشنای او شود
مرد را درخواست آگاهی به است کو زهر چیزی که می‌خواهی به است

۱ - زین بیش نیست - از خویش نیست (طپاریس)

۲ - چون شود در من (من)

۳ - من از او آن خواهمی (من)

۴ - زوجه به دانی که آن خواهی از او (ح)

در همه عالم گر آگاهی ازو زو چه به دانی که آن خواهی ازو

حکایت

وقت مردن بوعلی رود بار ۵
آسمان را در همه بگشاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای
شکر می‌کن پس بشادی می‌خرام (۱)
گرچه این انعام و این توفیق هست
ز آنکه میگوید مرا با این چکار
نیست بر گم تا (۲) چو اهل شهوتی
عشق تو با جان من درهم سرشت
۱۰
گر بسوزی همچو خاکستر مرا
من ترا دامن، نه دین، نه کافری
من ترا خواهم ترا دامن ترا
حاجت من در همه عالم توی
حاجت این دل شده موئی بر آرد (۴)
۱۵
جان من گر سر کشد موئی ز تو

گفت جانم بر لب آمد زانتظار
در بهشتم مسندی بنهاده اند
بانگ میدارند کای عاشق در آی
ز آنکه هرگز کس ندید است این مقام
می ندارد جانم از تحقیق دست
داده عمری درازم انتظار
سرفرو آرم بانگ رشوتی
۱۰
من نه دوزخ دامن اینجانی بهشت
می نباید جز کس (۳) دیگر مرا
نگذرم من زین، اگر تو بگذری
هم تو جانم را وهم جانم ترا
این جهان و آنجهانم هم توی
یکنفس با من بهم هوئی بر آرد
۱۵
جان بیرهائی ز من هوئی ز تو

حکایت

خطاب حق تعالی با داود

حق تعالی گفت کای داود پاک (۵) بندگانم را بگو ای مشت خاک

۱ - در خرام (ح ن)

۲ - نیست ره کم (م ن)

۳ - در نیابد هیچکس دیگر (ح ن)

۴ - زودی بر آرد (م ن)

۵ - با داود پاک (ح ن)

- گر نه دوزخ نه بهشتی مرا
 گرنودی هیچ نور و هیچ نار
 من چو استحقاق آن دارم عظیم
 گر رجا و خوف نی در پی بدی
 می‌سزد چون من خداوند مدام (۳)
 بنده را گو باز کش از غیر دست
 هر چه آن جز ما بود بر هم فکن (۴)
 چون شکستی، پاک درهم سوز تو (۵)
 وانگه آن خاکسترش را برفشان
 چون چنین کردی ترا آید کنون
 آن خداوندی که هنگام سحر
 چون بدانی این خرد را گم کنی
 چشم همت چون شود خورشید بین
 چون چنین کردی برستی از همه
 گرترا مشغول خُلد و حُور کرد
- ۵
 ۱۰
 ۱۵
- بندگی کردن نه زشتی مرا (۱)
 نیستی با من شما را هیچ کار
 می‌پرستیدم نه از امید و بیم (۲)
 پس شما را کار با من کی بدی
 کز میان جـان پرستیدم مدام
 پس با استحقاق ما را می‌پرست
 چون فکندی بر همش در هم شکن
 جمع کن خاکسترش یکروز تو
 تا شود از باد غیرت بی‌نشان
 آنچه می‌خواهی ز خاکستر برون
 کرد قوم لوط را زیر و زبر
 جمله او بینی و خود را گم کنی
 کی شود با ذره هرگز همنشین
 و نه خون‌خور تا که هستی از همه
 تویقین دان کو ز خویش دور کرد

حکایت

تاجدارش کرد و (۷) بر تختش نشاند

آن ایاز خاص (۶) را محمود خواند

- ۱ - نه ریستی مرا (م ن)
- ۲ - بر آن امید و بیم (م ن)
- ۳ - خداوندی دوام (ح ن)
- ۴ - درهم مکن - بر هم شکن (م ن)
- ۵ - بر هم سوز تو (م ن)
- ۶ - چون ایاز خاص را (ط باریس) - گفت ایاز خاص را (ح ن)
- ۷ - شهریارش کرد (م ن)

گفت شاهی دامت لشکر تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی
هر که آن بشنید از خیل و سپاه
هر کسی میگفت شاهی با غلام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار
جمله گفتندش که تو دیوانه
چون بسلطانی رسیدی ایغلام
داد ایاز آنقوم را حالی جواب
نیتید آگه که شاه انجمن
میدهد مشغولیم تا من ز شاه
گر بحکم من کند ملک جهان
هر چه گوید آن توانم کرد و بس
من چه خواهم کرد ملک و کار او
تو بدیناری ز دستش داده باز
گر تو مرد طالبی و حق شناس
ای بروز و شب مُعْطَل مانده
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول

پادشاهی کن که این کشور تراست
حلقه در گوش مه و ماهی کنی
جمله را شد چشم از غیرت سپاه (۱)
در جهان هرگز نکرد این احترام
میگردیست از کار سلطان زارزار
می ندانی وز خرد بیگانه
چیت چندین گریه بنشین شاد کام (۲)
گفت بس دورید از راه صواب (۳)
دور میاندارم از خویشتن
باز مانم دور و مشغول سپاه
من نگردم غایب از وی یکزمان (۴)
لیک از وی دوری نجویم یک نفس
ملکت من بس بود دیدار او
می نخواهد ملک بیرویش ایاز
بندگی کردن پیاموز از ایاس
همچنان برگام اول مانده (۵)
میکند از اوج جباری (۶) نزول

۱ - از آن کشور سپاه (من)

۲ - چند کوئی خیز و بنشین شاد کام (ح ن)

۳ - از نهج صواب (ح ن)

۴ - گر بحکم من بود جمله جهان من نگردم فارغ از وی یکزمان (ح ن)

۵ - مانده تو (من)

۶ - ارواح جباری (ح ن)

برنگی-ری گام، نی روز و نه شب
 تو ز پس رفتی و کردی احتراز
 با که بتوان گفت آخر درد این
 جان تو زین راز کی آگه شود
 صبح این دولت برون آید ز شام
 زانکه عَلَّیْن (۲) اُولُو الْأَلْبَابِ راست
 در گذر نه دل برین نه که بر آن (۳)
 گ-ر زنی باشی شوی چون مرد تو
 در جوار قرب باشی صبح و شام

تو ز جای خود چو مرد بی ادب (۱)
 آمدت از اوج عزّت پشیماز
 ای دریغا نیستی تو مرد این
 تابشت و دوزخت در ره بود
 چون ازین هر دو برون آئی تمام
 گلشن جنت نه این اصحاب راست
 تو چو مردان آن بدین ده این بدان
 چون زهر دو در گذشته فرد تو
 لایق دیدار او باشی مدام

حکایت

مناجات رابعه

دشمنان را کار دنیائی بساز
 زانکه من زین هر دو آزادم مدام
 کم غمم گر یک دمت میونس شوم
 زانکه دائم تو بسی از تو مرا
 یا بجز تو هیچ خواهم، کافر (۵)
 هفت دریا (۶) زیر پیل او را بود
 مثل دارد، جز خداوند عزیز

رابعه گفتی که ای دانیای راز
 دوستان را آخرت ده بردوام (۴)
 گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم
 بس بود این مفلسی از تو مرا
 گر بسوی هر دو عالم بنگرم
 هر که او را هست، کل او را بود
 هر چه هست و بود و خواهد بود نیز

- ۱ - چوهستی بی ادب (ح ن)
- ۲ - علیون ذوی الالباب (ح ن)
- ۳ - نه دل بر این نه جان بر آن (ط پاریس)
- ۴ - عاقبت ده بردوام (ح ن)
- ۵ - هر چه خواهم کافر (م ن)
- ۶ - هر دو دنیا (م ن)

هر چه راجوئی جز او یابی نظیر اوست دائم بی نظیر و ناگزیر

خطاب حضرت عزت با او

خَالِقُ الْآفَاقِ مِنْ فَوْقِ الْحِجَابِ	کـرد با داؤد پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان	زشت و زیبا آشکارا و نهان (۱)
جمله را یابی عَوْضِ الا مرا	نی عوض یابی و نی همتا مرا
چون عوض نبود مرا، بی من مباش	من بسم جان تو، تو جان کن مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر	يك نفس غافل مباش از ناگزیر
لحظه بی من بقای جان نخواه	هر چه جز من پشت آید آن نخواه
ای طلب کار جهان دار آمده	روز و شب در درد این کار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو	هم فروی امتحان معبود تو
بر تو بفروشد جهان پیچ پیچ	در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هر چه گزینی تو بر او	کافری گرجان گزینی تو بر او
هر که او را جان به از جانان بود	درد او دایم چه بی درمان بود
جان چه باشد تا تو میسازی سند	حق به عشق خویش زنده اش میکند

حکایت

شکستن سلطان محمود بت سومات را

لشکر محمود اندر سومات	یافتند آن بت که نامش بود لات
هندوان از بهر بت برخاستند	در رهش (۲) هم سنگ زر میخواستند
هیچگونه شاه می فروختش	آتشی بر کرد و حالی سوختش
هر کسی گفتش نمیبایست سوخت	زر به از بت می بیایستش فروخت (۳)

۱ - خوب وزشت و آشکارا و نهان (ح ن)

۲ - دور رهش (ح ن) ، در رهش (م ن)

۳ - بیایستت فروخت (ح ن) ، می بیایستی فروخت (م ن)

بر سر آن جمع گوید کردگار
زانکه هست آن بت تراش این بت فروش
آن بت آتش پرستان را بسوخت
خواست شد از دست حالی رایگانش (۱)
وز خدای من مکافات این بود
تاعوض یابی تو دریای گهر (۲)
تابسی گوهر فروریزد زیپوست (۳)
از بَلْکِی گفتن مکن کوتاه دست
از بَلْکِی سر در مکش زین بیش تو
کسی شود (۴) انکار آن کردن درست
پس بآخـر کرده انکار الست
چون توانی شد بآخـر عاق تو
هر چه پذیرفتی وفا کن کجـمباز (۵)

گفت ترسیدم که در روز شمار
آزورمحمـود را داریـد گوش
گفت چون محمود آتش بر فروخت
بیست من گوهر بیامد از میـانش
شاه گفتا لایق لات این بود ۵
بشکن آن بت ها که داری سر بر سر
نفس را چون بت بسوز از شوق دوست
چون بگوش جان رسد بانگ اَلَسْتُ
بسته عهد اَلَسْتُ از پیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست ۱۰
ای باوّل داده اقرار الست
چون در اوّل بسته میثاق تو
ناگزیرت اوست پس بآاو بساز

حکایت شکستن سلطان محمود لشکر هندو را

گفت چون محمود شمع خسروان
هندوان را لشکر انبوه بود
رفت از غزنی بجنگ هندوان (۶)
دل از آن انبوه پر اندوه بود

۱ - خواست شد حالی درست آن رایگانش (ح ن)

۲ - تا چو درها در نیفتی در بدر (ح ن) ، تا چو بت در پانه افتی در بدر (م ن)

۳ - تا به بینی جوهر خود زیر پوست (م ن) ، تابسی جوهر فروریزد زیپوست (ح ن)

۴ - کی بود (ح ن)

۵ - کژمباز (ح ن)

۶ - بحرب هندوان (م ن)

نذر کرد آن روز شاه دادگر
هر غنیمت کافتدم این جایگاه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار
بود يك جزو غنیمت (۱) ازقیاس
چون زحد بیرون غنیمت یافتند
۵ شه کسی را گفت حالی از کسان
زانکه باحق نذر کردم (۲) از نخست
هر کسی گفتند چندین مال و زر
یا سپه را ده که کینه می کشند
۱۰ شه در این اندیشه سرگردان بماند
بوالحسنی بود بس فرزانه
میگذشت او در میان آن سپاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم
چون که آزاد است از شاه و سپاه
۱۵ خواند آن دیوانه را شاه جهان
بیدل دیوانه گفت ای پادشاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز
ورد گر با او خواهد بود کار

گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
جمله را بدهم بدرویشان راه
بس غنیمت گرد آمد بی شمار
برتر از صد خاطر حکمت شناس
وان سیه رویان همزیمت یافتند
کاین غنیمت را بدرویشان رسان
تادراین عهد و وفا باشم درست
چون توان دادن بهمشتی بی هنر
یا بگو و تادر خزینه می کشند
در میان این و آن حیران بماند
۵ لیک مردی بی دلی دیوانه (۳)
چون بدید از دور او را پادشاه (۴)
زوپرسم هرچه گوید آن کنم
بی غرض گوید سخن این جایگاه
پس نهاد آن قصه با او در میان
کارت آمد بادو جو این جایگاه
تو بدو جو زر میندیش ای عزیز (۵)
پس مکن اینجادو جو کم شرم دار (۶)

۱ - يك وادی غنیمت (ح ن)

۲ - نذر دارم (ط پاریس)

۳ - فرزانه بود - دیوانه بود (ح ن)

۴ - چون بدید او را زدور آن پادشاه (ح ن)

۵ - تو بدو جو زرین میندیش ای عزیز (ح ن)

۶ - دو جو زر شرم دار (ح ن)

او بکـرد آنـِ خود آنـِ تـو کجاست
عاقبت محمود گشت آن شهریار

حق چونصرت داد و کارت کرد راست
عاقبت محمود کرد آن زرنهار

مقاله سابع و شصتون

(۲۵) سؤال مرعنی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه
گر بگوئی چون بدین سودا دریم
پیش شاهان تحفه باید نفیس
چه بضاعت رایج است آن جایگاه
هرچه رایج تر بود آنجا بریم
مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

جواب دادن هدهد را

گفت ای سائل اگر فرمان بری
آنچه تو ز اینجا بری کانه بود
علم هست آنجا یگانه اسرار هست
سوز جان و درد دل میبر بسی
گر بر آید از سر دودی يك آه
جایگاه خاص مغز جان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید
گفت ای سائل اگر فرمان بری (۱)
آنچه تو ز اینجا بری کانه بود ۱۰
علم هست آنجا یگانه اسرار هست
سوز جان و درد دل میبر بسی
گر بر آید از سر دودی يك آه
جایگاه خاص مغز جان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید ۱۵

حکایت

برندان فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت (۴) رفت ویوسف را برندان بازار داشت

۱ - آنچه آنجا آن نباشد آن بری (ح ن) آنچه آنجا کم بیابد (ط پاریس)

۲ - زانکه این آنجا (ح ن)

۳ - خصم جانت (ح ن)

۴ - حکمت و اعزاز داشت (ح ن)

پس بـزن پنـجاه چوب محکمـش
 کاین دم آهش بشنوم از دور جـای
 روی یوسف دید دل بارش نداشت (۱)
 دست خود بر پوستین بگشاد سخت
 ناله میکرد یوسف زار زار
 گفتی آخر سختـتر زن ای صبور
 گر زلیخا بر تو اندازد نظر
 بیشک اندازد مرا در پیچـپیچ
 یکـزمان (۲) چوب قوی را پای دار
 چون ترا بیند نشانی باشدت (۴)
 غلغلـی افتاد در هفت آسمان (۵)
 سخت چوبی زد که بر خاکش فکند
 گفت بس کاین آه بود از جـایگاه
 آه این باری زجانی تیز بود
 آه صاحب درد را باشد اثر
 حلقه را باشد نگین ماتم زده (۷)

با غلامی گفت بنشان ایندمش
 برتن یوسف چنان بازو گشای
 آن غلام آمد بسی کارش نداشت
 پوستینی دید مرد نیک بخت
 مرد هرچوبی که میزد استوار (۲)
 چون زلیخا بانگ بشنودی زدور
 مرد گفت ای یوسف خورشید فر
 چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ
 برهنه کن دوش و دل بر جـای دار
 گرچه زین ضربت زیانی باشدت
 تن برهنه کرد یوسف آن زمان
 مرد حالی کرد دست خود بلند (۶)
 چون زلیخا زو شنید این بار آه
 پیش از این آن آهها ناچیز بود
 گر بود در ماتمی صد نوحه گر
 و ر بود در حلقه صد غم زده

۱ - کارش نداد - بارش نداد (ح ن)

۲ - آشکار (ط پاریس)

۳ - بعد از آن (ح ن)

۴ - بایدت (ح ن)

۵ - اندر آسمان (ح ن)

۶ - مرد کردش دست خود خالی بلند (م ن)

۷ - حلقه باشد یکی ماتم زده (ح ن)

تا نگریدی مرد صاحب درد تو در صف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد ، سوز هم شب کجا یابد قرار و روز هم (۱)

حکایت خواجه و غلام پاکباز

خواجه را زنگی غلامی بود چُست^۵ دست پاک از کار دنیا او بشست (۲)
جمله شب آن غلام پاکباز تا بوقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کار کن شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم بانو نماز آن غلام او را جوابی داد باز
گفت آن زن را که درد زه بخاست گر کسش بیدار کن نبود رواست
اگر ترا دردی ز بیداری بدی^{۱۰} روز کارت گریه شب زاری بدی
چون کسی باید که بیدارت کند دیگری باید که او کارت کند
هر که را این حسرت و این درد نیست خاک بر فرقش که او خود مرد نیست (۳)
هر که با این درد دل درهم سرشت محو شد هم دوزخ او راهم بهشت (۴)

حکایت در مقالات بوعلی طوسی

بوعلی طوسی که پیر عهد بود سالک وادی جد و جهد بود
آنچه او آنجا بنماز و عز رسید می ندانم هیچکس هرگز رسید (۵)
گفت فردا اهل دوزخ زارزار اهل جنت را بپرسند آشکار (۶)

- ۱ - شب کجا باشد قرارش روز هم (ح ن)
- ۲ - چست بود - از کار دنیا شست بود (ح ن)
- ۳ - که او این مرد نیست (ح ن)
- ۴ - از دوزخ و هم از بهشت (ح ن)
- ۵ - آنچنان جا کو بنماز و عز رسید من ندانم هیچکس هرگز رسید (م ن)
- ۶ - بپرسند آشکار (ح ن)

کز خوشی جنت و ذوق وصال	حال خود گوئید تا خود چیست حال
اهل جنت جمله گویند آن زمان	خوشی (۱) فردوس برخاست از میان
زانکه مارا در بهشت با کمال	روی بنمود آفتاب آن جمال (۲)
چون جمال او بما نزدیک شد	هشت خلد از شرم (۳) آن تاریک شد
در فروغ آن جمال جان فشان	۵ خلد را نی نام ماند و نی نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش (۴)	اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای همه فارغ ز فردوس چنان	هر چه گفتید آنچنان است آنچنان (۵)
زانکه ما کاصحاب جای ناخوشیم	از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار	حسرت و اماندگی از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده ایم	۱۰ وز چنان روئی جدا افتاده ایم
ز آتش حسرت دل ناشاد ما	آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کجا کاین آتش آمد کارگر	ز آتش دوزخ کجا ماند اثر
هر که را شد در رهش حیرت پدید	(۶) کی تواند کرد او غیرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت	در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی	۱۵ محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از مرهم مزین (۷)	داغ می نه بر جراحت، دم مزین

۱ - آن خوشی فردوس (حن) ، لذت فردوس (من)

۲ - با کمال (من) با جمال (حن)

۳ - از نور او (حن)

۴ - راز خویش (حن)

۵ - چند گویند این چنین است آن چنان (حن)

۶ - کم تواند کرد (ط پاریس) کم تواند کرد او عبرت پدید (نل)

۷ - دم از عالم مزین (ط پاریس)

حکایت

از نبی در خواست مردی پرنیاز
خواجه دستوری نداد او را دران
روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی
چون تو می بینی جراحت روح را
تا نیاری داغ دل این جایگاه
داغ دل آور که در میدان درد
تا گذارد بر مصلایش نماز
گفت ریگ و خاک گرم است این زمان
زانکه هر مجروح را داغ است روی
داغ نیکوتر بود مجروح را
کی توانی کرد سوی او نگاه
اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقاله نهمین و بیستم (۲۱) در سوال مرعی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه ۱۰ دیده میگردد (۱) در این وادی سیاه
پر سیاست مینماید این طریق
چند فرسنگ است این راه ای رفیق

جواب دادن هر دو را

گفت ما را هفت وادی در ره است
بازناید در جهان زین راه کس
چون نیاید باز کس زین راه دور ۱۵
چون شدند آنجایکه گم سر بسر
چون گذشتی هفت وادی در گه است
نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون دهند آگهی ای نا صبور
کی خبر بازت دهند ای بی خبر

بیان هفت وادی سلوک

هست وادی طلب آغاز کار
وادی عشق است زان پس، بیکنار

پس سیم و ادیست از آن معرفت (۱)
هست پنجم وادی توحید پاک
هفتمین وادی فقر است و فنا
ورکشش افقی روش گم گرددت

هست چارم وادی استغنا صفت
پس ششم وادی حیرت صعبناك
بعد ازین وادی روش نبود ترا
گر بود يك قطره قلزم^{۹۹} گرددت

باین اودی اول که طلب باشد

چون فرود آئی بوادی طلب
صد بلا در هر نفس آنجا بود
جِدُو جَهْد آنجات باید سالها
مال اینجا بایدت انداختن
در میان خونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست
چون دل تو پاک گردد از صفات (۲)
چون شود آن نوربر دل آشکار
گر شود در راه او آتش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار
سر طلب گردی زمشتاقی خویش
جرعه ز آن باده چون نوشت شود
غرقه دریا بمانی خشك لب
ز آرزوی آنکه سر بشناسی

پیشست آید هر زمانی صد تعب
طوطی گردون، مگس آنجا بود
زانکه آنجا قلب گردد حالها
ملك اینجا بایدت در باختن
وز همه بیرونیت باید آمدن
دل بیاید کرد پاک از هر چه هست
تافتن گیرد ز حضرت نورذات (۲)
در دل تو يك طلب گردد هزار
ور شود صد وادی ناخوش پدید
بر سر آتش زنی پروانه وار
جرعه میخواهی از ساقی خویش
هر دو عالم کُل فراموش شود
سر جانان میکنی از جان طلب
ز اژدهای جان ستان نهراستی

۱ - بنگر معرفت (ط پاریس)

۲ - از هلاك - نور پاک (ط پاریس)

کفر ولعنت (۱) گر بهم پیش آیدت
در پذیری تا دری بگشایدت
چون درت بگشاد چه کفو چه دین
زانکه نبود زان سوی در آن واین (۲)

حکایت

خلقت آدم و سجده کردن شیطان را

عمر و بو عثمان (۳) مکی در حرم
گفت چون حق میدمید این جان پاک
خواست تا خَلَّ مَلَأُکِ سر بسر
گفت ای روحانیان آسمان
سرنهاند آن همه (۴) بر روی خاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس
گر بیندازند سر از تن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان
زانکه اندر خُفیه بیرون از سپاه
بیشکی در چشم آنکس کان نهد

۵ آورید این گنج نامه در قلم
در تن آدم که آبی بود و خاک
نی خبر یابند از جان نی اثر
پیش آدم سجده آرید این زمان
لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
سجده از من نه بیند هیچکس
نیست غم چون هست این گردن مرا
سر دهم (۵) تا سربه بینم باک نیست
سر بدید او زانکه بود اندر کمین
تو سر دزدیدی این جایگاه
بکشت تا سر نگویی (۶) در جهان
هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بکشد او را و خطش بر جان نهد

۱ - کفر و ایمان (ط پاریس)

۳ - زان سوال آن واین (حن)

۳ - بوعلی عثمان (حن)

۴ - آن زمان (حن)

۵ - سرنهم (حن)

۶ - تا برنگویی (حن)

سر بریدن بایدت کرد اختیار (۱)
 بی سخن باشد همه عالم ترا
 چاره کن این ز پا افکنده را
 طوق لعنت کردم اندر گردنت (۲)
 می بمانی (۳) تا قیامت مَتَّهِم
 چون مرا شد روشن از لعنت چه باك
 بنده آن تست و قسمت آن تو (۴)
 زهر هم باشد، همه تریاك نیست
 لعنتت برداشتم من بی ادب
 بنده لعنت منم کافکنده (۶) نیست
 تو نه طالب بدعوی غالبی (۷)
 نیست او گم، هست نقصان در طلب

مرد گنجی گنج دیدی آشکار
 ورنه بر سر ز تن ایندم ترا
 گفت یارب مهل ده این بنده را
 حق تعالی گفت مهلت بر منت
 نام تو کذاب خواهم زد رقم
 بعد ازان ابلیس گفت این گنج پاك
 لعنت آن تست و رحمت آن تو (۴)
 گر مرا لعن است قسمت، باك نیست
 چون بدیدم خلق را رحمت طلب (۵)
 لعنتت را همچو رحمت بنده نیست (۶)
 اینچنین باید طلب گر طالبی
 گر نمیایی تو او را روز و شب

حکایت شبلی

چشم پوشیده دلی پر انتظار (۸)
 بر سر خاکستری بنشسته بود
 گاه خاکستر فشاندی بر سر او

وقت مردن بود شبلی بیقرار
 بر میان زُئار حیرت بسته بود
 گه براندی اشك بر خاکستر او

- ۱ - کرد باید اختیار (ح ن)
- ۲ - طوق کردم لعنت اندر گردنت (ح ن)
- ۳ - تا بمانی (ح ن)
- ۴ - آن تست (ح ن)
- ۵ - لعنت طلب (ح ن)
- ۶ - بنده ایست - کافکنده ایست (ح ن)
- ۷ - بمعنی غالبی (ح ن)
- ۸ - چشم بد پوشیده دل پر انتظار (م ن)

سائلی گفتش چنین وقتی که هست
گفت می سوزم، چه سازم، چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت
چون خطاب لعنتی ماوراست بس
مانم شبلی تشنه و تفته جگر
گر تفاوت باشد از دست شاه
گر عزیز از گوهری و ز سنگ خوار
سنگ و گوهر را نه دشمن شونده دوست
گر ترا سنگی زندم معشوق مست (۱)
مرد باید کز طلب وز انتظار
نی زمانی از طلب ساکن شود
گر فرو استد (۲) زمانی از طلب

دیده کس را که او زُتار بست
چون زغیرت می گدازم چون کنم
این زمان از غیرت ابلیس سوخت
این اضافت آمد افسوسم بکس
او بدیگر کس دهد چیز دگر
سنگ با گوهر نه تو مرد راه
پس ندارد شاه با تو هیچکار
آن نظر کن تو که این از دست اوست
به که از غیری گهر آری بدست
هر زمان صد جان کند در ره نثار
نی دمی آسودنش ممکن شود
مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک
گفت ای مجنون چه میجوئی ازین ۱۵
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
گفت من میجویمش هر جا که هست
کو میان رهگذر می بیخت خاک
گفت لیلی را همی جویم چنین (۳)
کی بود در خاک شارع در پاک
بو که جائی آرمش آخر بدست (۴)

حکایت یوسف همدان

یوسف همدان، امام روزگار
صاحب اسرار جان، بینای کار

۱ - پست (من)

۲ - گر فروافتد (من)

۳ - درین (ط پاریس)

۴ - بو که جائی یکدمش آرم بدست (من، ط پاریس)

گفت چندانى كه از بالا و پست
هست هر يك ذره يعقوبى دگر
درد بايد در ره او و انتظار
گر درين هر دو نيابى كار باز
در طلب صبرى بپايد مرد را
هر كه او بيدرد باشد رهنست
از درون خود مشو بيرون دمی
قوت آن طفل شكم خونست و بس
خون خورو در صبر بنشين مردوار
صبر كن گر خواهى و گر نه بسى
همچو آن طفلى كه باشد در شكم
گر نه اى خفته اهل تهنيت
گر نداشتى شادى از وصل يار
گر نمى بينى جمال يار تو
گر نمى دارى طلب كن شرم دار

ديده درمى بنگرد در هر چه هست (۱)
يوسفى گم کرده ميپرسد خبر
تا درين هر دو بر آيد روزگار
سر مكش زنهار ازين اسرار باز (۲)
صبر خود كى باشد اهل درد را
زانكه بيدردى انا الحق گفتن است
نانت گر بايد همى خورخون دمی
اينهمه سودا ز بيرونست و بس
تا بر آيد كار تو از كردگار
بو كه جائى راه يابى از كسى
همچنان در خون نشين باخود بهم
پس چرا خود را نداشتى تغزيت
خير باري ماتم هجران بدار
خير و منشين مى طلب اسرار تو
چون خران تا چند باشى بى فسار

حكايت

سنگ گشته مردى اندر كوه چين (۳)
بر زمين ميرىخت اشكش زار زار
آنچنان سنگى كه گر در دست ميغ
هست علم آن مرد باك راست گوى

اشك ميباريد چشمش بر زمين
سنگ مى شد اشك آن مرد آشكار (۴)
اوفتادى زان بباريدى دريغ
گر بچين بايد شدن او را بجوى

- ۱ - گفت چندانى كه در بالا و پس
- ۲ - و در اين هر دو نيابى كار و بار
- ۳ - بود مردى سنگ چين بر كوه چين (ح ن)
- ۴ - بر زمين چون اشك ريزد زار زار
- ديده زومى بنگرد در يكنفسى (ح ن)
- تا در اين هر دو بر آيد روزگار (ح ن)
- سنگ گشته مردى آشكار (ح ن)

زانکه علم از غصه بی همتان
 جمله تاریکی است این محنت سرای
 رهبر جانت درین تاریک جای
 تو درین تاریکی بی پا و سر
 گر تو برگیری از این جوهر بسی
 ورنیابی جوهرت ای هیچکس
 گر بود ورنبود این جوهر ترا
 این جهان و آنجهان در جان گم است (۲)
 چون برون رفتی ازین گم در کمی
 چون رسی آنجا بجای خاص باز
 و درین ره باز مانی وای تو
 شب مخسب و روز هم چیزی مخور
 می طلب تو تا طلب کم گرددت

۵

۱۰

سنگ شد وز دست کافر نعمتان (۱)
 علم دروی چون چراغی رهنمای
 جوهر علم است و علمت جان فزای
 چون سکندر مانده بی راهبر
 خویش را یابی پشیمان تر کسی
 هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس
 هر زمان یابم پشیمان تر ترا
 تن ز جان و جان ز تن پنهان گم است (۲)
 هست آنجا جای خاص آدمی
 پی بری در هر نفس صد گونه راز
 گم شوی (۳) در نوحه سر تاپای تو
 کاین طلب در تو پدید آید مگر
 خورد روز و خواب (۴) شب کم گرددت

حکایت

۱۵

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم
 دید پیری روستائی را ز دور
 شیخ سوی او شد و کردش سلام
 پیر چون بشنید گفت ای بوسعید
 گر کنند این جمله پر ارزن تمام

شد بصحرا دیده پر خون، دل دونیم
 گاو میراند و ازو میتافت نور (۵)
 شرح دادش حال قبض خود تمام
 از فرود فرش تا عرش مجید
 نی بیک کرت، بصد کرت مدام

۱ - سنگ تا کی اوز کافر نعمتان (ح ن)

۲ - در جان یکی است - پنهان یکی است (م ن)

۳ - کم شود (ح ن)

۴ - خفت شب (م ن)

۵ - کاومی بست و از او میریخت نور (م ن ، ط پاریس)

ور بود مرغی که چپند آشکار
 گر ز بعد آنکه تا چندین زمان
 از درش بوئی نیابد جان هنوز
 طالبان را صبر میباید بسی
 تا طلب در اندرون ناید پدید
 از درونی چون طلب بیرون رود
 گر طلب نبود ز مُرداران بود
 هر که را نبود طلب حیران بود
 هر که را نبود طلب مردار اوست
 گر بدست آید ترا گنج گهر
 آنکه از گنج و گهر خرسند شد
 وانکه او درره بچیزی ماند باز
 چون سبک مغز آمدی (۲) بیدل شدی
 هین مشو آخر بیک می مست نیز

دانه ارزن پس از سالی هزار
 مرغ صد باره پردازد جهان
 بوسعیدا زود باشد آن هنوز
 طالب صابر نیفتد هر کسی (۱)
 مشک در نافه زخون ناید پدید
 گر همه گردون بود در خون رود
 بلکه همچون صورت بیجان بود
 حاش لله صورت حیوان بود
 زنده نبود صورت دیوار اوست
 در طلب باید که باشی گرم تر
 هم بدان گنج و گهر (۲) در بند شد
 شد بتش آنچیز گو با بُت بساز (۳)
 کز شرابی مست و لایعقل شدی
 می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یک شبی محمود می شد بی سپاه
 کرده بر صد جای کود خاك بیش (۶)

خاك بیزی دید سر بر خاك راه (۵)
 شاه چون آن دید، بازو بند خویش

۱ - طالب ما بر نیفتد هر کسی (م ن)

۲ - گنج گهر (ح ن)

۳ - هر که او در بند چیزی باز ماند شد بتش آن چیز بت کو باز ماند (م ن)

۴ - چون تنك مغز آمدی (ح ن)

۵ - بنشسته براه (ح ن)

۶ - کرده بر هر جای کوهی خاك بیش (ط پاریس)

پس براند آنگاه چون بادی سمند
دید او را همچنان مشغول^۱ کار
ده خراج^(۲) عالم آسان یافتی
پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
آنچنان گنجی نهان زین یافتم
تا که جان دارم مرا اینست کار
سرمتاب از راه تا بنمایدت
روطلب کن زانکه این در بسته نیست

در میان کود خاك اوفکند (۱)
چون دگر شب باز آمد شهریار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی
همچنان این خاك می بیزی تو باز
خاك بیزش گفت آن زین یافتم
چون ازین در دولتم گشت آشکار
مرد این در باش تا بگشایدت
بسته جز دو چشم^(۳) تو پیوسته نیست

حکایت

کای خدا آخر دری بر من گشای
گفت ای (۴) غافل کی این در بسته بود
سوی این در کن مراد خود بجوی

۱۰ بیخودی میگفت در پیش خدای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود
در گشاده است ای پسر لیکن تورو

در وصف وادی عشق

غرق آتش شد کسی کانجا رسید
وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
گرم رو سوزنده و سرکش بود
غرق در آتش چو آن برق جهان^(۵)
ذره نی شك شناسد نی یقین

بعد از آن وادی عشق آید پدید
کس درین وادی بجز آتش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود
عاقبت اندیش نبود يك زمان
لحظه نی کافری دارد نه دین

۱ - در میان کوه خاکی اوفکند (ح ن)

۲ - ده خراج شهر (م ن)

۳ - بسته دو چشم تو (ح ن)

۴ - گفت ای ابله (م ن)

۵ - در کشد خود را بر آتش صد جهان (ح ن) در کشد خوش خوش (ط پاریس)

خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
مرتدی این ذوق در جان تو نیست
وز وصال دوست مینازد بنقد (۱)
لیکن او را نقد هم اینجا بود
کی تواند رست از غمخوارگی
در مفرح کی تواند دل فروخت
می‌طپد تابو که در دریا فتد (۴)
عشق کار عقل مادر زاد نیست
عشق چون آمد گریزد عقل زود
تا بجای خود رسد ناگاه باز
اصل عشق اینجا به بینی کز کجاست
سر بر راه افکنده از مستی عشق (۵)
با تو دُرات جهان همراه شد
عشق را هرگز نه بینی پا و سر
مردم آزاده باید عشق را
مردۀ تو، عشق را کی لایقی
تا کند در هر نفس صد جان نثار

نیک و بد در راه او یکسان بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست
هر چه دارد پاک در بازو بنقد
دیگران را وعده با فردا بود (۲)
تا نسوزد خویش را یکبارگی
تا که جوهر در وجود او نسوخت (۳)
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد
عقل در سودای عشق استاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل دود
می‌طپد پیوسته در سوز و گداز
گرز غیبت دیده بخشد راست
هست هر یک برک از هستی عشق (۵)
کر ترا آن چشم غیبی (۶) باز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر
مرد کار افتاده باید عشق را
تو نه کار افتاده نه عاشقی
زنده دل باید درین ره مردکار

۱ - در وصال دوست سر باز د بنقد (ط پاریس)

۲ - عهده فردا بود (ح ن)

۳ - تا که ریشم در وجود خود نسوخت (م ن)

۴ - ماهی از دریا چو بر خشک افتد می‌طپد تا باز با دریا شود (م ن)

۵ - از هستی خویش - مستی خویش (م ن)

۶ - آن چشم معنی (م ن)

حکایت

خواجه از خانمان آواره شد
 شد ز فرط عشق سودائی او
 هرچه او را بود اسباب و ضیاع
 چون نماندش چیزی و درویش شد
 گرچه میدادند او را نان مدام (۳)
 زانکه چندانی که نانش میرسید
 دائماً بنشسته بودی گرسنه
 سائلی گفتش که ای آشفته کار
 گفت آن باشد که صد عالم متاع
 تا چنین کاری نیفتد مرد را

وز فقاعی کودکی بیچاره شد
 گشت سر غوغای رسوائی او
 داد ازدست و خرید ازوی فقاع (۱)
 عشق آن بیدل یکی صد بیش شد (۲)
 گرسنه بودی و سیر از جان مدام
 جمله میداد و فقاعی میخرید
 تا خورد یکن فقاع صدتنه (۴)
 عشق چُبُود سِرِّ آن کن آشکار
 جمله بفروشی برای يك فقاع
 او چه داند عشق را و در در

حکایت

اهل لیلی جمله مجنون را همی
 داشت چوپانی در آن صحرا نشست
 سرنگون شد، پوست اندر سرفکند
 آن شبان را گفت بهر کردگار
 سوی لیلی ران گله (۶) من در میان

در قبیله ره ندادندی دمی
 پوستی بستند ازو مجنون مست (۵)
 خویشتن را کرد همچون گوسفند
 در میان گوسفندانم گذار
 تا به بینم روی لیلی يك زمان

۱ - میفروخت و میخرید ازوی فقاع (ح ن)

۲ - عشق آن بت یکی صد بیش شد (ح ن)

۳ - تمام (ط پاریس)

۴ - تا خرید یکدم فقاعی یکننه (ح ن)

۵ - پوستینی بسته آن مجنون مست (ح ن)

۶ - رمه (م ن، ط پاریس)

بهره گیرم (۱) ساعتی ازدوست من
در بن هر موی تو مردیستی
درد باید مرد را آنت نبود
در گله (۲) پنهان بکوی دوست شد
خویشتن را غرق بحر نور دید
پس بآخر گشت زائل هوش ازو
بر گرفتش آن شبان بردش بدشت
تا دمی بنشست آن آتش ز آب (۳)
کرد با قومی بصحرا در نشست
بس برهنه مانده ای سر فرار
گر بگوئی من بیارم این نفس
هیچ جامه بهترم از پوست نیست
چشم بدرا نیز می سوزم سپند
پوست خواهد هر که لیای دوست است
کی ستانم جامه جز پوست من
چون ندارم مغز باری پوستی
پس صفات تو بدل گردانند
بخشش جان است و ترك ترهات

تا نهان از غیر زیر پوست من
گر ترا يك دم چنین دردیستی
ای دریغا درد مردانت نبود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
دوست را آن لحظه او از دور دید ۵
خوش خوشی بر خاست اول جوش ازو
چون در آمد عشق آب از سر گذشت
آب زد بر روی آن مست خراب
بعد از آن، روز دگر مجنون مست
يك تن از قومش بمجنون گفت باز ۱۰
جامه کان دوست ترداری و بس
گفت هر جامه سزای دوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند
أَطْلَسْ وإِكْسُونْ مجنون پوست است
دیده ام در پوست روی دوست من (۴)
یافت دل در پوست راز دوستی (۵)
عشق باید کز خرد بستاند
کمترین چیزیت در محوصفات (۶)

۱ - بهره یابم (ح ن)

۲ - بارمه (ح ن)

۳ - زتاب (م ن)

۴ - بوده ام بادوست زیر پوست من (ح ن) برده ام در پوست بوی دوست من (ط پاریس)

۵ - دل خبر در پوست یافت ازدوستی (ح ن)

۶ - در بحر صفات (ح ن)

پای درنه گر سر افرازی چنین زانکه بازی نیست جان بازی چنین

حکایت

- گشت عاشق برآیاز آن مفلسی
چون سواره رفتی اندرره ایاس
چون بمیدان آمدی آن مشک‌موی
این سخن گفتند با محمود باز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام
چشم بر گوی ایاز آورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
بشت چون چوکان و سرگردان چو کوی
خواند پس محمودش و گفت ای گدا
رند گفتش گر گدایم گر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی (۴)
عشق از افلاس میگیرد نمک
تو جهان داری و دل افروخته
ساز و صل است آنچه تو داری و بس
وصل (۱) را چندین چه سازی کاروبار
شاه گفتش ای ز مستی بی‌خبر
- ۵
۱۰
۱۵
- وین سخن شد فاش درهر مجلسی
میدویدی آن گدای حق شناس (۱)
رند هرگز نگرستی جز بگوی
کان گدا گردیده عاشق برآیاز
میدوید آن رند با عشق تمام
گوئیا چون گوی چوگان خورده بود
دید جانش همچو جوروش چو کاه
میدوید ازهر سوی میدان چو گوی
خواستی هم کاسگی با پادشا
عشقبازی را ز تو کمتر نیم
هست این سرمایه بی مایگی
عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
عشق را باید چو من دل سوخته
صبر کن با دردهجران يك نفس
هجر را گر مرد عشقی پایدار
چون همه برگوی میداری نظر

۱ - چو سواره گشتی اندرره ایاز

۲ - جز بدوی (ح)

۳ - زار همچون کوی (ح)

۴ - درهمخانگی (ح)

۵ - و همرا (م)

گفت زیرا که چون سرگشته است
 قدر من او داند و من آن او
 هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم
 او خبر دارد ز من منم ازو
 دولتی تر آمد از من گوی راه (۲) ۵
 گرچه همچون گوی بی پا و سرم
 گوی برتن زخم از چوگان خورد
 گوی گرچه زخم دارد بی قیاس
 من اگر چه زخم دارم بیش ازو
 گوی که که در حضور افتاده است ۱۰
 آخر او را چون حضوری میرسد
 من نمی‌بارم ز وصلش بوی برد
 شهریارش گفت ای درویش من
 گر نمی‌گوئی دروغ ای بینوا
 گفت تا جانم بود مفلس نیم ۱۵
 لیکن اگر در عشق گشتم جانفشان
 در تو ای محمود کو معنی عشق
 این بگفت و بود حرفش بر زبان (۶)

من چو او او همچو من آغشته است (۱)
 هر دو یک گوئیم در چوگان او
 بی سرو بی بُن بجان افتاده‌ایم
 باز می‌گوئیم مشتی غم ازو
 کاسب او را نعل بوسد گاهگاه ۵
 لیکن من از گوی محنت کش ترم
 وین گدای دل شده بر جان خورد
 از پی او میدود آخر ایاس
 در پی اویم نباشم پیش ازو (۳)
 وین گدا پیوسته دور افتاده است ۱۰
 از می وصلش سروری میرسد
 گوی وصلش یافت وز من گوی برد
 دعوی افلاس کردی پیش من
 دعوی افلاس را آورگوا (۴)
 مدّعی‌ام، مرد این مجلس نیم ۱۵
 جان فشان (۵) هست مفلس را نشان
 جان فشان، ورنه مکن دعوی عشق
 که بجانان داد جان را در زمان

- ۱ - اوچو من آشفته است (ط پاریس)
- ۲ - دولتی ترا من آمد او براه (حن)
- ۳ - وز پس من نه گوی من در پیش او (حن)
- ۴ - مقبلی خویش را آری گوا (حن)
- ۵ - جان فشان (من، ط پاریس)
- ۶ - جانیش از جهان (حن)

شد جهان محمود را از غم سیاه (۱)
 تو درآ تا خود به بینی دستبرد
 تادراین (۲) ره بشنوی بانگ درآی
 کانه داری جمله در بازی تمام
 عقل و جان زیر وزیر باشد ترا
 گردی آزاد از کم و از بیش هم
 باز پس گشته است سرگشته ز راه

چون بداد آن رندجان بر خاک راه
 گربزد يك توجان بازیست خورد
 گر ترا گویند يك ساعت درآی
 آنچنان بی پا و سر گردی مدام
 چون در افتی، تا خبر باشد ترا ۵
 فارغ آئی از همه وز خویش هم
 عقل را چون راه نیست اینجاگاه

حکایت

ماند از رسم عجم اندر عجب
 بر قلندر خانه افتادش گذر (۴)
 هر دو عالم باخته بی يك سخن (۶)
 درپلیدی هر يك از دیگر بتر (۷)
 جمله دردی در کشیده گشته مست (۸)
 عقل و جان بر شارع سیلش فتاد

در عجم افتاد مردی از عرب (۳)
 در نظاره میگذشت آن بی خبر ۱۰
 دید مشتی رند را (۵) نی سر نه بن
 جمله کم زن مهره دزدو پاک بر
 هر یکی را کوزه دردی بدست
 چون بدید آن قوم را میلش فتاد

-
- ۱ - یکسر سیاه (ح ن)
 - ۲ - تا تو زین ره بشنوی (ط پاریس)
 - ۳ - خلیقی از عرب (ح ن)
 - ۴ - بر قلندر راه افتادش مگر (ح ن)
 - ۵ - دیدم مشتی شنکرا (م ن)
 - ۶ - در يك سخن (م ن)
 - ۷ - وز پلیدی هر يك از يك پا کتر (ح ن)
 - ۸ - کرده در دردی زده اول نشست (ح ن) کوزه در دردی زده (ط پاریس) هیچ دردناچشیده جمله مست (م ن)

چون قلندرها (۱) چنانش یافتند
جمله گفتندش در ای هیچکس
کرد زندی مست از يك دردیش
مال و مملک و سیم و زر بودش بسی
رند دیگر (۴) دردیئی افزونش داد
مرد می شد همچنان تا در عرب
اهل او گفتند بس آشفته
سیم و زر شد، آمد آشفتن ترا
دزد راحت زد کجا شد مال تو
گفت میرفتم خرامان در رهی
هیچ دیگر می ندانم نیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا
مرد اعرابی فنائی (۶) مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر ورو (۷)
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق
جان فشانی و بمانی برهنه

آب برده عقل و جانش یافتند
اندرون شد بیش (۲) و کم این بود و بس
محو شد از خویش و گم شد مردیش
برد ازودر يك نفس (۳) حالی کسی
وز قلندر خانه سر بیرونش داد
عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
کو زر و سیمت، همانا خفته (۵)
شوم بود این در عجم رفتن ترا
شرح ده تا من بدانم حال تو
اوفتادم بر قلندر ناگهی
سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف این است و بس قال اندرا
وز همه قال اندرائی مانده بود
جان ببر یانه بجان بپذیر ورو (۷)
جان فشانی سر کنی در کار عشق
ماندت قال اندرائی زان همه

۱ - چون قلندر آنچنانش (ح) چون قلندریان (م)

۲ - اودرون شد بیش (ح)

۳ - در يك ندر (م)

۴ - رندی آمد (ح)

۵ - خلق گفتندش تو بس آشفته

۶ - فنائی مانده بود (ح)

۷ - خود گیر تو - بپذیر تو (ح)

کو زر و سیمت مگر تو خفته (ح)

حکایت

- بود عالی همتی صاحب کمال (۱)
از قضا معشوق آن دل داده مرد (۲)
روز روشن بر دلش تاریک شد
مرد عاشق را خبر دادند ازان
گفت جانان را بخواهم کشت زار
مردمان گفتند بس شوریده
خون مریز و دست ازین کشتن بدار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی
گفت چون بردست من شد گشته یار (۴)
پس چو برخیزد قیامت، پیش جمع
هم شوم زو کشته امروز از هوس
پس بود اینجا و آنجا کام من
عاشقان جانماز این راه آمدند
رحمت جان از میان برداشتند
جان چو بر خاست از میان بی جان خویش (۵)
خلوتی کانجا ره دیار نیست
هر که ره یابد درین خلوت دمی
تا طلب پیدا نگردد مرد را
- ۵ گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
شد چوشاخ زعفران باریک و زرد (۳)
مرگش از دور آمد و نزدیک شد
کارد اندر دست میآمد دوان
تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
تو درین کشتن چه حکمت دیده
کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
سر نبرد مرده را جز جاهلی
در قصاص او کشندم زار زار
در قصاص او بسوزندم چو شمع
سوخته فردا ازو اینم نه بس
سوخته یا کشته او نام من
وز دو عالم دست کوتاه آمدند
دل بکلی از جهان برداشتند
خلوتی کردند با جانان خویش
هر دو عالم یار و هیچ اغیار نیست
نقد یابد جمله سرها بیغمی
بالله از این ره ندبیند گرد را

۱ - بود صاحب همتی عالی کمال (ح ن)

۲ - دلدار مرد (ح ن)

۳ - شد چوشاخ خیزران (ح ن)، شد چوشاخ بید بس باریک (م ن)

۴ - گفت چون شد کشته در دستم نگار (ح ن)

۵ - از میان جان خویش (ح ن)

حکایت

جان بعزرائیل آسان می نداد
از خلیل خویش آخر جان مخواه
بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
از خلیل خود که دارد جان دریغ
از چه می ندهی بعزرائیل جان
تو چرا میداری آخر جان نگاه
پای عزرائیل آمد در میان
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
زانکه بند را هم آمد جز اِله
کی دهم جان را بعزرائیل من
تا از او آید بگوشتم جان (۳) بیار
نیم جو ارزد (۴) جهانی جان مرا
تا که او گوید، سخن اینست و بس

چون خلیل الله در نزع او فتاد
گفت واپس شو، بگو با پادشاه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل
جان همی باید (۱) سِتْداز توبه تیغ
حاضری گفتش که (۲) ای شمع جهان
عاشقان بودند جانبازان راه
گفت چون من گویم اینک ترک جان
بر سر آتش در آمد جبرئیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه
چون به پیچیدم سر از جبریل من
زان نیارم کرد جان خوش خوش نثار
چون بجان دادن رسد فرمان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس

مقاله اَرْبَعُونَ

در بیان وادی معرفت

معرفت را وادی بی پا و سر
مختلف گردد ز بسیاری راه
سالک تن، سالک جان دیگر است

بعد ازان بنمایدت پیش نظر
هیچکس نبود که نی آن جایگاه
هیچره دروی نه چون آن دیگر است

۱ - جان نمی شایدستد از تو (ح ن)

۲ - سائلی گفتش (ح ن)

۳ - زان نیارم خوش خوشی جانرا نثار

۴ - نیم جو نرزد (ح ن)

تا شنودم رو که گوید جان بیار (ح ن)

هست دایم در ترقّی و زوال
 هر یکی برحد خویش آید پدید
 عنکبوت مبتلا هم سیر فیل
 قرب هر کس حسب حال او بود
 کی کمال عرصّش آید (۲) بدست
 هم روش هر گز نگردد هیچ طیر
 این یکی محراب و آن بت یافته
 از سپهر این ره عالی صفت
 باز یابد در حقیقت صدر خویش
 گلخن دنیا بر او گلشن شود
 خود نه بیند ذره جز دوست او
 ذره ذره کوی او بیند مدام
 روی می بنمایدش چون آفتاب
 تا یکی اسرار بین گردد تمام
 تا کند غواصی این بحر ژرف (۴)
 هر زماست نو شود شوقی پدید
 صد هزاران خون حلال اینجا بود
 کم وزن يك ساعت از هَلْ مِنْ مَزید
 ورنه بازی خاک ره بر فرق کن

باز جان و تن (۱) ز نقصان و کمال
 لاجرم بس ره که پیش آید پدید
 کی تواند شد درین راه جلیل
 سیر هر کس تا کمال او بود
 گر بپرَد پشه چندان که هست
 لاجرم چون مختلف افتاد سیر
 معرفت اینجا تفاوت یافته
 چون بنابد آفتاب معرفت
 هر تنی بینا شود بر قدر خویش
 سرّ ذاتش چون (۳) بر او روشن شود
 معز بیند از درون بی پوست او
 هر چه بیند روی او بیند مدام
 صد هزار اسرار از زیر نقاب
 صد هزاران مرد گم گردد مدام
 کاملی بابد درین راه تنگرف
 گر ز اسرارَت شود ذوقی پدید
 تشنگی بر کمال اینجا بود
 گر بیازی دست (۵) تا عرش مجید
 خویش را در بحر عرفان غرق کن

-
- ۱ - کارجان و تن (ح ن)
 ۲ - هر طیور آرد (ح ن)
 ۳ - نیم شب آتش بر او (ح ن)
 ۴ - تا برون آید از این دریای ژرف (م ن)
 ۵ - گر بیاری دست (ح ن)

گر نه ای خفته ز اهل تهنیت
گر نداری شادئی از وصل یار
گر شوی قانع بملك این جهان
هست دایم سلطنت در معرفت
هر که مست عالم عرفان بود
ه ملك عالم پیش او ملکی شود
گر نمی بینی جمال یار تو
گر نمیدانی طلب کن شرم دار
ترك جان باید گرفت از روی دل
گر بدانندی ملوك روزگار
جمله در ماتم نشستندی ز درد

پس چرا خود را نداری تعزیت
خیزو باری ماتم هجران بدار
تا ابد ضایع بمانی جاودان
جهد کن تا حاصل آید این صفت
بر همه خلق جهان سلطان بود
نه فلك در بحر او فلکی شود
خیز و منشین میطلب اسرار تو
چون خری تا چند باشی بیفسار
تا چومردان در رسی در کوی دل
ذوق این شربت ز ملك بی کنار
در بروی هم بیستندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه
سر فرو برده باندوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش
تو نه شاهی رو که بس دون همّتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی
گفت اگر میدانی ای تو بی خبر
نیستی جز خاک و خاکستر تمام

دید آنجا بیدلی دیوانه
پشت زیر بار آن کوهی که داشت
ورند بر جانت زنم صد دور باش
در خدای خویش کافر نعمتی
يك سخن با من بگو دیگر مگوی
کز که دور افتاده (۱) ای بی نظر
جمله آتش ریزبئی بر سر مدام

مقاله حاوی واربَعون

در بیان وادی استغنا

بعد ازان وادی استغنا بود

نی دران دعوی و نی معنی بود

می‌جهد از بی نیازی صُرْصُری	میزند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا يك شَمَر اینجا بود (۱)	هفت دوزخ يك شَرَر اینجا بود
هشت جَنَّت نیز آنجا مرده ایست (۲)	هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست (۲)
هست موری را هم اینجا ای عجب	اجر صدفیل دمان بی يك سبب (۳)
تا کلاغی را شود پر، حوصله	کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت	تا که آدم را چراغی بسر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح	تا دران حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد	تا براهیم از میان بر سر فتاد
صد هزاران دیده شد دریای خون	تا که یوسف آمد از زندان برون
صد هزاران طفل سر بپریده شد	تا کَلِمُ اللهِ صاحب دیده شد
صد هزاران خلق شد آتش پرست	تا خَلِیلُ اللهِ از آتش برست
صد هزاران خلق در زَنار شد	تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت	تا مُحَمَّدُ يك شبی معراج یافت
قدر نی نو دارد این جا نی کهن	خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده	همچنان دامن که خوابی دیده
گر درین دریا هزاران جان فتاد	شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فروشد صد هزاران جان یاب (۴)	ذرّه با سایه شد ز آفتاب
ریخت گر افلاک و انجم لَجَّتْ لَجَّتْ	در جهان کم گیر برگی از درخت

۱- يك قدر اینجا بود (حن)

۲- مرده اند- افسرده اند (م ن)

۳- هر نفس صد پیل اجری بی سبب (من) هر نفس صد پیل آخر بی سبب (من)

۴- سر بخواب (حن)

گر ز ماهی در عدم شد تا بمـاه
گر دو عالم شد همه یکبار نیست
گر نماند از دیو و زمردم اثر
گر بریزد جمله تنها بـخاک
گر شد اینجا جزو و کُلّ ایجان تـباه
گر بیک ره گشت این نه طشت گم
پای موری لنگ شد در قعر چاه (۱)
در زمین ریگی همان انگار نیست (۲)
از سر یک قطره باران در گذر
موی حیوانی اگر نبود چه باک
کم شد از روی زمین یک برگ کاه
قطره از هفت دریا گشت گم

حکایت

در ده ما بود بُرنایی چو ماه
بر زبر افتاد خاک او را بسی
حال بروی گشته بود و روزگار
آن نکو سیرت مُحَمَّد نام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر
ای مُحَمَّد ، با پدر لطفی بکن
کو مُحَمَّد کو پسر کو هیچکس
درنگر ایسالك صاحب نظر
آدم آخر کو و ذُرّیات کو
کو زمین، کو کوه و دریا، کو فَلَک
او فتاد آن ماه یوسف وش بچاه (۳)
عاقبت زانجا بر آوردش کسی
با دو دم آورده کارش سخت زار
تا بدان عالم ازو یک گام بود
ای چراغ چشم (۴) و ایجان پدر
یک سخن گو، گفت آخر کو سخن (۵)
این بگفت و جان بداد، این بود و بس
تا مُحَمَّد کو و آدم ، درنگر
نام جُـزویّات و کُلّیّات کو
کو پری، کو دیو و مردم، کو مَلک

۱ - پای موری دان که شد در قعر چاه (ح ن)

۲ - یکباره نیست - کاره نیست (ح ن)

۳ - ماه و ش یوسف بچاه (ح ن)

۴ - ای چراغ دیده و جان (ح ن)

۵ - یک سخن گوی آخرای نیکو سخن (ح ن)، یک سخن گو گفت آخر یک سخن (ط پاریس)

کو کنون آن صدهزاران جای پاك
 كو كسى، كو جان و تن، كو هیچ هیچ
 گر بسائی و به بیزی آنچه هست
 بر سر غربال هیچ آید ترا

کو کنون آن صدهزاران تن بخاك
 كو بوقت جان بدادن پیچ پیچ
 هردو عالم را و صدچندان كه هست
 چون سرای پیچ پیچ آید ترا

حکایت

سینه پاك و دل آگاه داشت
 پس فروشد بعد از آن در تحت فرش
 چه بد و چه نيك، چه يك ذره چیز
 گر بود چه بود و یان بود چه بود (۲)
 سهل میدانی تو از جهل ای سلیم
 هم نگردد قطع جز يك منزلت
 گام اول باشدت چون بنگری
 هیچکس این درد را درمان ندید
 گاه مرداری و گاهی مرده (۵)
 تا ابد بانگ درایی نشنوی
 نه ترا مردن به و نی زادنت

یوسف همدان كه چشم راه داشت
 گفت بر شو عمرها (۱) بالای عرش
 هر چه بود و هست و خواهد بود نیز
 قطره ایست این جمله از دریای جود
 نیست این وادی چنین سهل ای سلیم ۱۰
 گر شود صداره پر خون این دلت (۳)
 گر جهانی راه هر دم بسپری (۴)
 هیچ سالك راه را پایان ندید
 گرچه باشی، همچو یخ افسرده
 و ربتك آئی و دایم میدوی (۶) ۱۵
 نی شنیدن روی است و نه استادنت

۱ - سالها (ح ن)

۲ - قطره است این جمله از دریای بود بود و رنه آمد و نبود چه سود (ح ن)

۳ - گر شود دریا ره از خون دلت (ح ن)

۴ - سربری (م ن)

۵ - گر باستی همچو سنگ افسرده (ح ن) - گاه چون موری و گاهی مرده (م ن)

۶ - و ربتك استی و دائم میروی (ح ن)

مشکلا کاری که افتادت چه سود
 سرمن سر میزن ای مرد خموش
 هم بترك کار گو هم کار کن
 تا مگر کاری بود درمان کار
 ورنه باشد کار درمان کسی
 هر که گوید چون کنم گو چون ممکن
 ترك کن کاری که آن کردی نخست
 چون شناسی کار چون نتوان شناخت
 بی نیازی بین و استغنا نگر
 برق استغنا چنان اینجا فروخت
 صد جهان اینجا فرو ریزد بجاك

کارسخت اینست استادت چه سود (۱)
 ترك کن این کارو هین درکار کوش
 کار خود اندك کن و بسیار کن
 کار باشد با تو در پایان کار
 باتو بیکاری بود آنجا بسی
 تا با کنون کرده اکنون ممکن
 کردن و نا کردن این باشد درست (۲)
 و رشناسی کی توانی کار ساخت
 خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
 کز تف اوصد جهان حالی بسوخت
 گر جهان نبود درین وادی چه باك

حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خرد
 پس کند آن تخته پر نقش و نگار (۳)
 هم فلك آردو پدید و هم زمین
 هم نجوم و هم بروج آرد پدید
 هم نخوست (۵) هم سعادت بر کشد

تخته خاك آورد در پیش خود
 ثابت و سیاره آرد آشکار
 گه بران حکمی کند گاهی برین
 هم افول و هم عروج آرد (۴) پدید
 خانه موت و ولادت بر کشد

۱ - کارسخت افتاد استاد چه سود (م)

۲ - کردن و نا کردنی باشد درست (ح) کرده نا کرده آن باشد (م)

۳ - آن تخته را او پر نگار (ح)

۴ - هم عقول و هم عروج (م) ، هم نزولو (ح)

۵ - هم نخوس و هم سعادت (ح)

چون حساب نحس گردد سعد ازان
برفشاند، گوئی آن هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ
تونیاری (۱) تاب این، گنج گزین
جمله مردان زنان (۲) اینجا شدند
گر نیاری طاقت این راه تو

گوشه آن تخته گیرد بعد ازان
آن همه نقش و نشان هرگز نبود
هست همچو صورت آن تخته هیچ
گرد این کم گرد و در کُنْجی نشین
از دو عالم بی نشان اینجا شدند
گر همه کوهی نسنجی گاه تو

حکایت

گفت آن مردی که بود از اهل راز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانیا
هر کجا رنج و بلائی بیش بود
انبیارا چون بلا آمد نصیب
من نه عزّت خواهم و نه خواریئی
چون نصیب مهتران درد است و رنج (۴)
انبیا بودند سر غوغای کار
هر چه گویم از میان جان چه سود
گر چه در بحر خطر افتاده
از نهنگ قهر اگر آگاهیئی

پرده شد از عالم اسرار باز
هر چه میخواهی بخواه و گیر زود
مبتلا بودند دایم در بلا
انبیارا آن همه (۳) در پیش بود
کی رسد راحت بدین مرد غریب
کاش در عجز خودم بگذاریئی
کهنران را کی تواند بود گنج
من ندارم تاب دست از من بدار
تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
همچو کفکی بر زبر افتاده (۵)
کی سلوک این چنین ره خواهیئی

۱ - چون نیازی (ح ن)

۲ - جمله عالم بی زیان (ح ن)

۳ - انبیارا از همه (ح ن)

۴ - نصیب ما همه درد است و رنج (ح ن)

۵ - همچو کفی (ح ن) همچو کبک بال و پر افتاده (ح ن)

اول از پندار مانی بیقرار چون درافتی جان کی آری بر کنار

حکایت

آن مگس میشد زبهر توشه
شد زشوق آن عسل دل داده
کز من مسکین جوی بستاند او
شاخ وصلم گر ببار آید چنین
کرد کارش را کسی، بیرون شوی
چون مگس را با عسل افتاد کار
از طپیدن سست شد پیوند او
درخروش آمد که ما را قهر گشت (۳)
گر جوی دادم، دو جو اکنون دهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد
روزگاری ای دل آشفته کار
عمر در بیجا صافی ببردی بسر
بس بیازی می شماری روزگار
خیز و این وادی مشکل قطع کن
ز آنکه تا با جان و با دل همبری
برفشان جان در ره و دل کن نثار

دید کندوی عسل در گوشه
در خروش آمد که کو آزاده
در درون کندویم بنشاند او
منج نیکوتر بود از انگبین
در درون ره داد و بستد زوجوی (۱)
پا و دستش در عسل شد استوار
وز جهیدن (۲) سخت تر شد بند او
انگبینم تلختر از زهر گشت (۳)
بو کزین درماندگی بیرون جهم
مرد این وادی بجز بالغ مباد
پا و دستت در عسل شد استوار (۴)
کو کنون تحصیل را عمری دگر
یا بغفلت میگذاری روزگار
باز بر از جان و از دل قطع کن
مُشْرِکی وز مُشْرِکان غافل تری
ور نه ز استغنا بگردانند کار

۱ - در درون ره داد و بستد جوی (ح ن)

۲ - وز چخیدن (ط پاریس)

۳ - قهر گشت - سختتر از زهر گشت (ح ن)

۴ - تا بغفلت میگذاری روزگار (ح ن)

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون
بر امید آنکه بیند روی او
مادر دختر از آن آگاه شد
گر ترا افتاد با ما این هوس (۴)
بایدت چون ما تو سگبانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست
با سگی در دست در بازار شد
صوفیی دیگر که بودش همنفس
مدت سی سال بودی مرد مرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز
حق تعالی داند این اسرار را
چون به بیند طعنه (۵) پیوست تو

۵

۱۰

برد از وی دختر سگبان قرار (۱)
کزدش میزد چو دریا موج خون
شب بخفتی با سگان در کوی او (۲)
گفت شیخا چون دلت گمراه شد (۳)
پیشه ما هست سگبانی و بس
بعد سالی عقد و مهمانی کنی
خرقه را افکند و شد در کار چُست
قرب سالی از پی ایـن کار شد
چون چناناش دید گفت ای هیچکس
این چرا کردی و هر گز این که کرد
زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
بسا تو گرداند همی این کار را
سگ نهد از دست من در دست تو

قول حضرت شیخ عطاءست

چند گویم کاین دلم از درد راه
خون شد و یک کس (۶) نیامد مرد راه

- ۱ - سکوان قرار (ح.ن)
- ۲ - با سگان خفتی میان کوی او (ح.ن)
- ۳ - از راه شد (ح.ن)
- ۴ - هیچ اگر بردست داری این هوس (ح.ن)
- ۵ - قطعه پیوست تو (م.ن)
- ۶ - یکدم نیامد (ح.ن)

من بنه بیهوده شدم بسیار گوی،
گر شما اسرار دان ره شوید
گر بگویم بیش ازین زین ره بسی
وز شما يك تن نشد اسرار جوی
آنگهی از درد من آگه شوید
جمله در خوابید، کو رهرو کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور
گر شما روها بشوئید این زمان
نکته بر گوی، شیخ گفت دور
آنگهی من نکته آرم در میان

مناجات

ای خدای ذوالجلال ایثار کن
گوش ما گیرد بدان حلقه کشان
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
جان ما را چون چشاندی زین سخن
کز حقیقت میخورند آن سرخوشان
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
چون يُضِلُّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ اوست
همچو برهان محقق نور شو
پیش مستان نکته گوئی زان چه سود
در نجاست مشکبوئی، زان چه سود (۱)

مقاله ثانیه و اربعون

در بیان وادی پنجم که توحید باشد

بعد از آن وادی توحید آیدت
رویها چون زین بیابان در کنند
منزل تجرید و تفرید آیدت
جمله سر از يك گریبان بر کنند

گر بسی بینی عدد، گر اندکی
چون یکی باشد يك اندرك مدام
نیست آن يك کان احد آید ترا
چون برون است آن زحد و از عدد
چون ازل گم شد، ابد هم جاودان
چون همه هیچی بود هیچ اینهمه

آن یکی باشد در این ره بیشکی (۱)
آن یکی اندر یکی باشد تمام
زان یکی کاندر عدد آید ترا
از ازل قطع نظر کن وز ابد
هر دو را کی هیچ ماند در میان
کی بود در اصل جز هیچ اینهمه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز
گفت هست این عالم پر نام و نمک
گر بدست آن نخل را مالد یکی
چون همه موم است دیگر چیز نیست
چون یکی باشد همه، نبود دوی
نردبان خلق این ما و منی است
هر که بالاتر رود ابله تر است
چون نمردی و نگشتی زنده زو
چون بدوزنده شدی آن وحدتست

چيست این عالم بگووین خانه نیز (۲)
همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
آنهمه يك (۳) موم گردد بیشکی
۱۰ و آنکه چندان رنگ آن خود نیز نیست (۴)
هم منی برخیزد اینجا هم توی (۵)
لاجرم زین نردبان افتادنی است
کاستخوان او بتر خواهد شکست
۱۵ یاغی باشی بشرکت ملک جو
وحدت محض است آن نی شرکت است

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیر زن کاغذ زر برد کاین بستان ز من

- ۱ - گر عدد بینی بسی و راندکی آن یکی باشند در ره دریکی (ح ن)
- ۲ - چیست دنیا شرح آن بر گوی نیز (ح ن)
- ۳ - چون موم (ح ن)
- ۴ - رو که چندین رنگ جز يك چیز نیست (ح ن) يك پشیز نیست (ط پاریس)
- ۵ - نه منی برخیزد اینجا نه توئی (ح ن)

شیخ گفتا عهد دارم من که نیز
 پیرزن در حال گفت ای بوعلی
 مرد را در دیده اینجا غیر نیست
 تو درین ره مرد عقد و حل نه
 مرد سالک چون بحد دل رسید
 بشنود از وی سخنها آشکار
 هم جز او کس را نه بیند یکزمان
 هم درو، هم زو و هم با او بود
 هر که در دریای وحدت گم نشد
 هر که از اهل هنر و زاهد عیب
 عاقبت روزی بود کان آفتاب
 هر که او در آفتاب خود رسید
 تا تو باشی، نیک و بد اینجا بود
 ورتو مانی در وجود خویش باز
 تو که از هیچی پدیدار آمدی
 کاشکی اکنون چو اول بوده
 از صفات بد بکلی پاک شو
 آنچه در تست از حسد و ز خشم تو

جز زحق نستانم از کس هیچ چیز
 از کجا آوردی آخر احوالی
 ز آنکه اینجا کعبه نی و دیر نیست
 چند بینی غیر اگر احوال نه
 و اندرین ره چون بدان منزل رسید
 هم بدو ماند (۱) وجودش پایدار
 هم جز او کس را نداند در جهان
 هم برون ازهرسه این نیکو بود
 گر همه آدم بود مردم نشد
 آفتابی دارد اندر جیب غیب
 با خودش گیرد (۲) براندازد نقاب
 تو یقین میدان نیک و بد رهید
 چون تو گم گشتی همه سودا بود
 نیک و بد بینی درین راه دراز (۳)
 در وجود (۴) خود گرفتار آمدی
 یعنی از هستی معطل بوده
 بعد ازان بادی بکف در خاک شو (۵)
 چشم مردان بیند آن نه چشم تو

۱ - هم بدو باشد (ح ن)

۲ - بیخودش گیرد (ح ن)

۳ - بسی در ره دراز (ح ن) - بسی راه دراز (م ن)

۴ - در گرفت خود (ح ن)

۵ - با خاک شو (ح ن)

از کجا دانی که اندر تن ترا
هست در تو گلخنی پر اژدها
مارو کژدم با تو زیر پرده اند
گر سر موئی فرا ایشان کنی
هر یکی را دوزخ پر مار هست
گر برون آئی ازینها پاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار
هر کسی کو بیخبرزین پاکی است
تا کی ای عطار ازین حرف مجاز
مرد سالک چون رسید اینجایگاه
گم شود، زیرا که پیدا آید او
جز و گردد، کل شود، نه کل نه جزو
هر چهار آید برون از هر چهار
در دبیرستان این سرّ عجب
عقل اینجا کیست (۲) افتاده بدر
ذرّه هر کو ازین سرّ یافته است
خود زاین (۳) کس نیست موئی در میان
گرچه این کس نیست کل هم این کس است

چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
توز غفلت کرده ایشانرا رها
خفته اند و خویشتن گم کرده اند
هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
تا نپردازی ز دوزخ کار هست
خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
میگزندت سخت تا روز شمار
هر که خواهی گیر کرم خاکی است
با سر اسرار توحید آی باز
جایگاه و مرد بر خیزد ز راه
گنگ گردد زانکه گویا آید او
صورتی باشد عجب (۱) نه جان نه عضو
صد هزار آید فزون از صد هزار
صد هزاران عقل بینی خشک لب
مانده طفلی کور مادر زاد و کر
سر ز ملک هر دو عالم تافته است
چون بتابد (۴) سرز موئی از جهان
گرو جود است و عدم هم این کس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای آلّه
بندّه کو پیر شد شادش کنند
پیرم و سرگشته و گم کرده راه
پس خطش بدهند و آزادش کنند

۱ - صفت (ح ن)

۲ - عقل اینجا چیست (ح ن)

۳ - خود چو این (ن ل)

۴ - چون نتابد (ح ن)

همچو بر فی کرده موی خود سیاه (۱)
 پیر گشتم، خط آزادیم بخش
 هر که او از بندگی خواهد خلاص
 ترك كن اين هـ ر دو را در نه قدم
 عقل و تكليفم نبايد والسلام
 پای کوبان دست میزد در جنون
 بنده باری نیستم، پس چیستم
 ذره در دل غم و شادی نماند
 عارفم اما ندارم معـرفت
 محو گشتم در تو و گم شد منی

من کنون در بند گیت ای پادشاه
 بنده بس غمگشم، شادیم بخش
 هاتقی گفت ای حرم را خاص خاص
 محو گردد عقل و تکلیفش بهم
 گفت الهی من ترا خواهم مدام
 پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون
 گفت اکنون من ندانم کیستم
 بندگی شد محو و آزادی نماند
 نی صفت گشتم نه گشتم بی صفت
 من ندانم (۲) من توام یا تو منی

حکایت

عاشقش خود را در افکند از شتاب
 آن یکی پرسید ازین کای بیخبر
 از چه افکندی تو خود را در میان
 زانکه خود را از تو می نشناختم (۳)
 هم تو من هم من تووان هر دو یکی
 یا توام من یا تو من یا من توی
 هر دو تن باشیم یکتن والسلام
 چون دوی بر خاست توحیدت بتافت (۴)
 گم شدن گم کن که تفرید این بود

از قضا افتاد معشوقی در آب
 چون رسیدند آن دو تن بایکدیگر
 گر من افتادم درین آب روان
 گفت من خود را در آب انداختم
 روزگاری شد که باشد بیشکی
 تو منی یا من توام چند ازدوی
 چون تو من باشی و من تو بردوام
 تا دوی بر جاست در شرکت بتافت
 تو درو گم گردد، توحید این بود

۱ - موی سیاه (ح ن)، موئی سیاه (ط پاریس)

۲ - می ندانم (ط پاریس، م ن)

۳ - باز می نشناختم (ح ن)

۴ - چون دویی گم گشت دوچندت نیافت (ح ن)

حکایت

- گفت روزی فرّخ و مسعود بود
 شد بصحرا بی عدد فیل و سپاه
 شد بر او هم ایاز و هم حسن
 بود روی عالم از فیل و سپاه
 چشم عالم آنچنان لشکر ندید
 پس زبان بگشاد شاه نامور
 هست چندین فیل و لشکر آن من
 گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
 شاه را خدمت نکرد آنجایگاه
 شد حسن آشفته و گفت ای غلام
 تو چنین استاده چون بیحرمتی
 تو چرا حرمت نمیداری نگاه
 چون ایاز الْقَصَّة بشنید این خطاب
 يك جواب این است کین بی روی و راه
 یا بخاک افتد بخواری پیش او
 بیشتر از شاه و کمتر آمدن
 من کیم تا سر برین در، آورم
 بنده آن او و تشریف آن اوست
 زانچه هر روزی شه فیروز کرد
- روز عَرَضِ لشکر محمود بود
 بود بالائی، بر آنجا رفت (۱) شاه
 هر دو میکردند عرض انجمن
 همچو از مور و ملخ بگرفته راه
 بیش ازان لشکر کسی دیگر ندید
 با ایاز خاص خود گفت ای پسر
 اینهمه آن تو، تو (۲) سلطان من
 سخت فارغ بُد ایاز و برق-رار
 خود نگفت او کاین مرا گفته است شاه
 میکند شاهیت چندین احترام
 پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
 حق شناسی نبود این (۳) درپیش شاه
 گفت هست این را موافق دو جواب
 گر کند خدمت به پیش پادشاه
 یا سخن گوید بزاری پیش او
 چهل باشد در برابر آمدن
 در میان خود را برابر آورم (۴)
 من کیم فرمان همه فرمان اوست
 وین کرم کو با ایاز امروز کرد

۱ - همچو از مور و ملخ بگرفته راه (ح ن)

۲ - من همی آن توتو (ح ن)

۳ - حق شناسی این بود (ح ن)

۴ - در کار آورم - پدیدار آورم (ح ن)

گردو عالم خطبه (۱) ذاتش کنند
 من درین معرض کجا آیم پدید
 نی کنم خدمت نه بر سر آیمش
 نه کنم خدمت که خدمت کرده ام
 چون حسن بشنید این قول از ایاس ۵
 دادم انصافی که در ایام شاه
 پس حسن گفتا بگو دیگر جواب
 گر من وشه هر دو باهم بودمی
 لیک چون تو محرم آن نیستی
 پس حسن را زود بفرستاد شاه ۱۰
 چون دران خلوت نه ما بودونه من
 شاه گفتا خلوت آمد رازگوی
 گفت هر گه کز کمال لطف، شاه
 در فروغ آفتاب آن نظر (۵)
 از حیای آفتاب (۶) فرّ شاه ۱۵
 چون نمیمانند ز من نام وجود
 گر تو می بینی کسی را آن زمان

من ندانم تا مکافاتش کنند
 من که باشم یا چرا آیم پدید
 کیستم تا در برابر آیمش
 جان و دل در عشق او پرورده ام
 گفت احسنت ای ایاز حق شناس (۲)
 لایقی هر دم بصد انعام شاه
 گفت نبود پیش (۳) تو گفتن صواب
 این سخن را (۴) راست محرم بودمی
 چون بگویم، چون تو سلطان نیستی
 آن حسن شد تا میان آن سپاه
 گر حسن موئی شود نبود حسن
 آن جواب خاص بامن باز گوی
 میکند سوی من مسکین نگاه
 محو میگردد وجودم سر بسر
 پاک برمیخیزم آن ساعت ز راه
 چون بخدمت پیش افتم (۷) در سجود
 من نیم آن هست هم شاه جهان (۸)

- ۱ - خدمت ذاتش (ح ن)
- ۲ - از ایاز - سرفراز (ح ن)
- ۳ - گفت نیست از پیش تو (ح ن)
- ۴ - این سخن را هر دو (ح ن)
- ۵ - در فروغ قزو زان یک نظر (ح ن) در فروغ پرتو آن یک (م ن)
- ۶ - از حیای آفتاب (م ن)
- ۷ - پیش آیم (ح ن)
- ۸ - نیستم من هست آن شاه جهان (م ن)

گر تو يك لطف و اگر صدمیكنی
سایهٔ كو گم شود در آفتاب
هست ایازت سایهٔ در کوی تو
چون شد از خود بنده فانی او نماند

آن خداوندی تو با خود میكنی
زو کی آید خدمتی در هیچ باب
گم شده در آفتاب روی تو
هر چه خواهی کن تودانی او نماند (۱)

مقالهٔ نالسه و اربعون در بیان واوی ششم که حیرت باشد

بعد ازان وادی حیرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت
آه باشد، درد باشد، سوز هم
از بن هر موی آنکس نه بتیغ
آتشی افسرده باشد مرد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه
گم شود در راه حیرت محو و مات
هر که زد توحید بر جانش رقم
گر بدو گویند هستی یا نه
در میانی یا برونی از میان
فانی یا باقئی یا هر دوی
گوید اصلا می ندانم چیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی

کار دایم درد و حسرت آیدت
هر دمی اینجا دریغی باشدت
روز و شب باشد، نه شب نه روز هم
میچکد خون مینگارد ای دریغ
در تَحْیِرُ سوخته از درد این
در تَحْیِرُ مانده و گم کرده راه
بیخبر از بود خود وز کاینات
جمله گم گردد از او نیز هم
سر بلند عالمی پست که
بر کناری یا نهانی یا عیان
هر دوی یا تو نه یا نه توی (۲)
وین ندانم هم ندانم نیز من
نی مسلمانم نه کافر، پس چیم
هم دلی پر عشق دارم هم تهی

۱- فانی تمام - تودانی والسلام (م)

۲- یانهٔ هر دو توئی، یانه توئی (م)

حکایت

دختری چون ماه در ایوانش بود
 یوسفی چاه زنخدان بر سر
 هر سر مویش رگی باروح داشت
 وانگه از ابروش در قوس آمده
 قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
 در ره افکندی بسی (۲) هشیار را
 گوی می بر بود از خوبی زمهر (۳)
 دایماً رُوح القدس مبهوت بود
 تشنه مُردی وز لبش جُستی زکات
 اوفتادی سرنگون در قعر چاه
 بی رسن حالی فراچاهش (۴) شدی
 از پی خدمت غلامی همچو ماه
 مهر و مه را هم محاق و هم زوال
 بر سر کویش بجز غوغا (۵) نبود
 خیره ماندندی دران خورشیدروی
 دید روی آنغلام پادشاه
 راز او از پرده بیرون اوفتاد
 جان شیرینش ز تلخی شور یافت

خسروی کآفاق در فرمانش بود
 از نکوئی بود آن رشک پری
 طرّه او صد دل مجروح داشت
 ماه رویش رشک (۱) فردوس آمده
 چون ز قوسش تیر باران آمدی
 نرگس مستش ز مژگان خار را
 روی آن عنداوش خورشید چهر
 درد و یاقوتش که جان راقوت بود
 چون بخندیدی لبش آب حیات
 هر که کردی در زنخدانش نگاه
 هر که صید روی چون ماهش شدی
 آمدی الْقَصَّة پیش پادشاه
 چه غلامی آنکه دادی از جمال
 در بسیط عالمش همتا نبود
 صد هزاران خلق در بازار و کوی
 کرد روزی از قضا دختر نگاه
 دل ز دستش رفت و درخون اوفتاد
 عقل رفت و عشق بر وی زور یافت

۱ - مثل فردوس (ح ن)

۲ - دوصدهشیار را (ح ن)

۳ - عقد عندا برده از ماه سپهر (ح ن)

۴ - فروچاهش (ح ن)

۵ - مثل او در حسن سر غوغا نبود (ح ن)

- بدتی با خویشان اندیشه کرد
در گدازد سوز از عشق و فراق
بود او را ده کنیزك مُطربه
جمله موسیقار زن دستان سرای
حال خود در حال با ایشان بگفت ۵
هر که را شد عشق جانان آشکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام
حشمت را هم زیان دارد بسی
در نگویم قصه خویش آشکار
صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام ۱۰
آن همی خواهم که ز آن سروسی
گرچنین مقصود من حاصل شود
چون خوش آوازان شنیدند این سخن
ما بشب پیش تو آریمش نهان
يك كنيزك شد نهان پیش غلام ۱۵
داروی بی‌هوشیش در می‌فکند
چون بخورد آن می‌غلام از خویش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند
پس نهادند آن زمان در بسترش ۲۰
- عاقبت هم بقراری پیشه کرد
جان اسیر درد دل پر اشتیاق
دراغانی سخت عالی مرتبه
لحن داودی ایشان جانفزای
ترك نام و ننگ و ترك جان بگفت ۵
جان چنان جائی کجا آید بکار
در غلط افتد که خود نبود تمام
کی غلامی را رسد چون من کسی
در پس پرده بمیرم زار زار
چون کنم بی صبرم و در مانده‌ام ۱۰
بهره یابم او نیابد آگهی (۱)
کار جان من بکام دل شود
جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
آنچنان کورا خبر نبود ازان
گفت حالی تا می‌ش آورد و جام ۱۵
لاجرم بیخویشی در وی فکند
کار آن زیبا کنیزك پیش شد
بود مست و از دوعالم بیخبر
پیش او افتان و خیزان آمدند
در نهان (۱) بردند پیش دخترش ۲۰

۱ - او نباشدش آگهی (ح ن)

۲ - آن زمان (ح ن)

زود بر تخت زرش بنشانند
 نیم شب چون نیم مستی آن غلام
 دید قصری همچو فردوس از نگار
 عنبرین ده (۲) شمع برافروختند
 بر کشیدند آن بنان (۳) یکسر سماع
 بود آن دختر میان جمع در
 در میان آنهمه شادی و کام
 مانده بد او خیره‌نی عقل و نه جان
 چشم بر رخساره دلدار داشت
 سینه پر عشق و زبان لال آمده
 هم مشامش بوی عنبر یافته
 دخترش در حال جام می‌داد
 چشم او در چهره جانان بماند
 چون نمی‌آمد زبانش کارگر
 هر زمان آن دختر همچون نگار
 که لبش را بوسه دادی چون شکر
 که پریشان کرد زلف سرکشش

بس گلاب و مشک (۱) می‌افشانند
 چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
 تخت زرین از کنارش تا کنار
 همچو همیزم عودتر می‌سوختند
 عقل جان را کرده، جان تن را وداع
 همچو خورشیدی بسوز شمع در
 گم شده در چهره دختر غلام
 نی درین عالم بمعنی نه دران
 گوش بر آواز موسیقار داشت
 جان او از ذوق در حال آمده
 هم دهانش آتش‌تر یافته (۴)
 نقل می‌را بوسه در پی بداد
 در رخ دختر همی حیران بماند
 اشک میبارید و میخارید سر
 اشک بر رویش فشانندی زارزار (۵)
 که نمک در بوسه کردی بی‌جگر (۶)
 گاه گم شد در دوجادوی خـوشش

۱ - جوهرش برفرق می‌افشانند (ح ن)

۲ - دو شمع (ح ن)

۳ - آن پری رویان (ح ن)

۴ - شکر تر یافته (ح ن)

۵ - صدهزار (ح ن)

۶ - با جگر (ح ن)

وان غلام مست پیش دلنواز
 اندرین نظاره می بود آن غلام
 چون بر آمد صبح و باد صبح جَسْتُ
 چون بخت آنجا غلام سرفراز
 بعد ازان چون آن غلام سیمبر
 شور آورد و ندانستش چه بود
 گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر
 دست بر زد جامه بر تن چاک کرد
 قصه پرسیدند زان شمع طراز
 آنچه من دیدم عیان مست و خراب
 آنچه تنها بر من حیران گذشت
 آنچه من دیدم نیارم گفت باز
 هر یکی گفتند که آخر اندکی
 گفت من درمانده ام چون مضطری
 من ندانم کآن ز مستی دیده ام
 هیچ نشنیدم چه بشنیدم همه
 عاقلی گفتش که خوابی دیده
 گفت من آگه نیم پنداریبی
 زین عجبت حال نبود در جهان
 نی توانم گفت نی خاموش بود
 نه زمانی مجو میگردد ز جان
 دیده ام صاحب جمالی کز کمال

مانده نی بیخود نه با خود چشم باز (۱)
 تا بر آمد صبح از مشرق تمام
 از خرابی شد غلام آنجا ز دست
 زود بر دندش بجای خویش باز
 یافت آخر اندکی از خود خبر
 بود نی چون بود از شورش چه سود
 آب او بگذشت از بالای سر
 موی از سر کند و بر سر خاک کرد
 گفت نتوانم نمود این قصه باز
 هیچکس هر گز نه بیند آن بخواب
 بر کسی هر گز ندانم کان گذشت
 زین عجایب تر نیفتد هیچ راز (۲)
 با خود آی و باز گوازد یکی
 کآنهمه من دیده ام یا دیگری
 یا بهشیاری صفت بشنیده ام
 من ندیدم گر چه من دیدم همه
 کاینچنین دیوانه و شوریده
 یا که خوابی دیده یا بیداریبی
 حالتی نی آشکارا نی نهان
 نه میان این و آن مدهوش بود
 نه ازو يك ذره میابم نشان
 هیچکس ندهد نشان در هیچ حال (۳)

۱ - دیده باز (حن)

۲ - ندانم گفت باز - ندیدم هیچ راز (حن)

۳ - می نبیند هیچکس در هیچ حال (حن)

نیست پیش چهره او آفتاب
چون نمیدانم چگویم بیش ازین
من چو او را دیده و نادیده‌ام

ذره / والله أعلم بالصواب
گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین
در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

- مادری بر خاک دختر میگریست
گفت این زن برداز مردان سبق
کز کدامین گم‌شده ماندست دور
فرّخ‌او چون حال میداند که چیست
مشکل آمد قصه این غمزده
نیست معلوم ز دور روزگار
من نه آگاهم چنین حیران شده
این زن از من چون هزاران گوی برد
من نبردم بوی این حیرت مرا
در چنین منزل که دل شد ناپدید
ریسمان عقل را سر، گم شده است
هر که او اینجارسد سر، گم کند
گر کسی اینجا رهی دریافته
- ۵ راه بینی سوی آن زن بنگریست
ز آنکه چون ما نیست میداند بحق
وز که افتاده است زینسان ناصبور
داند او تا بر که میباید گریست
روز و شب بنشسته‌ام ماتم زده (۱)
بر که میگیریم چو باران زار زار
کز که دور افتاده‌ام گریان شده (۲)
ز آنکه از گم گشته خود بوی برد
ریخت خون و کشت در حسرت مرا
نی که شد زین راه (۳) منزل ناپدید
خانه پندار را در، گم شده است
چار حدّ خویش را در، گم کند
سرّ کل را او سراسر یافته (۴)

۱ - مشکل آمد حال این ماتم زده روز و شب بنشسته خونین غمزده (ح ن)

۲ - زینسان شده (ح ن)

۳ - بلك هم شد نیز منزل (ح ن)

۴ - ره دریافتی - دريك نفس دریافتی (ح ن)

حکایت

صوفیی میرفت ، آوازی شنید
 که کلیدی یافت است این جایگاه
 گرد من بسته ماند ، چون کنم
 صوفیش گفتا که گفت خسته باش
 بر در بسته چو بنشین بسی
 کار تو سهل است و دشوار آن من
 نیست کارم را نه پائی نه سری
 کاش این صوفی بسی بشتافتی
 نیست مردم را نصیبی جز خیال
 هر که او دروادی حیرت فتاد
 حسرت و سرگشتگی تا کی برم
 می ندانم کاشکی من دانمی
 مرد را اینجا شکایت شکر شد

۵
 ۱۰

کآن یکی میگفت گم کردم کلید
 زانکه در بسته ست و من برخاک راه
 غصه ام پیوسته ماند ، چون کنم
 در چو میدانی برو ، گو بسته باش
 عاقبت بگشاید آن در را کسی
 کز تحیر می بسوزد جان من
 نی کلیدم بود هرگز نی دری
 بسته یا بگشاده یکدریافتی (۱)
 می نداند هیچکس تا چیست حال
 هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
 پی چو گم کردند من چون پی برم
 کی اگر میدانمی (۲) حیرانمی
 کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصر آباد را بگرفت درد
 بعد از آن موی سپید و تن نزار
 در دلش تابی و در جانش تفی
 آمده نی از سر دعوی و لاف (۳)

کرد چل حج بر تو کُل اینتُ مرد
 برهنه دیدش کسی بایک ازار
 بسته زناری و بگشاده کفی
 گرد آتشگاه گبری در طواف

۱ - بسته و انگشاده را وایافتی (ح ن)

۲ - که اگر میدانی (ح ن)

۳ - آمده بی اسپر و دعوی لاف (ح ن)

گفت شخصی ای بزرگ نامدار
 کرده چندین حج و چندین سروری
 اینچنین کار از سر خامی بود
 این کدامین شیخ کرد این راه کیست
 شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد
 شد ازین آتش مرا خرمن بیاد
 گشته‌ام کالیو کار خویشتن
 چون در آید اینچنین آتش بجان
 تا گرفتار چنین کار آمدم
 ذره گر حیرت آید پدید

این چه کار تست آخر شرم دار
 حاصل این جمله آمد کافری
 اهل دل را از تو بد نامی بود
 می ندانی تو که آتشگاه چیست
 آتشم در خانه و رخت اوفتاد
 داد کَلّی نام و ننگ من بیاد
 می ندانم حیلۀ زین بیش من
 کی گذارد نام و ننگم (۱) يك زمان
 از کِنِشْت و کعبه بیزار آمدم
 همچو من صد حسرت آید پدید

حکایت

نو مریدی داشت دل چون آفتاب
 گفت از حیرت دلم در خون نشست
 در فراق شمع دل افروختم
 من ز حسرت گشتم اینجا راز جوی
 پیر گفتا مانده‌ام حیران و مست
 ما بسی در قعر این زندان و چاه
 ذره از حیرت عقبی مرا

دید پیر خویش را يك شب بخواب
 کار تو بر گوی آنجا چون گذشت
 تا تو رفتی من ز حسرت سوختم (۲)
 کار تو چون است آنجا، باز گوی
 می‌گزم دایم بدندان پشت دست
 از شما حیرانتریم این جایگاه
 بیش از صد کوه در دنی مرا

مقاله رابعه واربعون در بیان وادی هفتم که فقر و فناست

بعد ازین وادی فقر است و فنا

کی بود آنجا سخن گفتن روا

۱ - نام و تنگی (ح ن)

۲ - زحیرت سوختم (ح ن)

گنگی و کَرّی و بیهوشی بود
 گم شده بینی زیك خورشید تو (۱)
 نقشه‌دار بحر کی ماند بجای
 هر که گوید نیست این سوداست بس
 دائماً گم بوده و آسوده است
 می نیابد هیچ جز گم بودگی
 صنّع بین گردد، بسی رازش دهند
 چون فرو رفتند (۳) در میدان درد
 لاجرم دیگر قدم کس را نبود
 تو جمادی گیر اگر مردم شدند
 هر دو بر يك جای خاکستر شوند
 در صفت فرق فراوان باشد
 در صفات خود فرو ماند بذل
 از وجود خویش (۴) ناپیدا شود
 او چو نبود در میان زیبا بود
 از خیال و عقل بیرون باشد این

عین این وادی فراموشی بود
 صدهزاران سایه جاوید تو
 بحر کلمی چون بجنبش کرد رای
 هر دو عالم نقش این دریاست بس
 هر که در دریای گل گم (۲) بوده است
 دل درین دریای پر آسودگی
 گر ازین گم بودگی بازش دهند
 سالکان پخته و مردان مرد
 گم شدند اول قدم زین پس چه سود
 چون همه در گام اول گم شدند
 عود و هیمه چون بآتش در شوند
 این بصورت هر دو یکسان باشد
 گر پلیدی گم شود در بحر کُلّ
 لیک گر پاکی درین دریا شود
 جنبش او جنبش دریا بود
 نبود او و او بود، چون باشد این

حکایت

با مریدی گفت دایم می‌گداز
 پس شوی از ضعف چون موئی مدام

يك شبی معشوق طوسی، بحر راز
 تا چو اندر عشق بگدازی تمام

۱ - بيك خورشید تو (حن)

۲ - هر که در دریای او (حن)، دریای دل (طپاریس)

۳ - چون فرود آیند (حن)

۴ - از صفات خویش (حن)

چون شود شخص تو چون موئی نزار
 هر که چون موئی شود در کوی او
 گر تو هستی راه بین و دیده ور
 هر که او رفت از میان اینک فنا
 گر ترا هست ای دل زیر و زبر
 غم مخور کآتش ز روغن وز چراغ
 چون بر آن آتش کند روغن گذر
 گر چه ره بر آتش سوزان کند
 گر همی خواهی که تو آنجا رسی
 خویش را اَوَّل ز خود بیخویش کن
 جامه از نیستی در پوش تو
 خرّقه از ما کان یکی در برفکن (۳)
 در رکاب محو کن پائی زهیچ
 بر میان تَرکش زیر و زبر
 طَمَس کن چشم و زهم بگشای زود
 کم شو و زین هم بیکدم کم بباش
 همچنین میرو بدین آسودگی
 گر بود زین عالمت موئی اثر
 گر سر موئی بماند از خودیت

جایگاهی سازدت در زلف یار
 بیشکی موئی شود در موی (۱) او
 موی در موی این چنین اندر نگر
 چون فنا گشت از فنا اینک بقا
 بر صراط و آتش سوزان گذر
 دوده پیدا کند چون پَر زاغ
 از وجود روغنی آمد بدر
 خویشتن را قالب قرآن (۲) کند
 اندرین منزلگه والارسی
 پس بُراقی از عدم در پیش کن
 کاسه پر از فنا کن نوش تو
 طیلَسان لم یکن بر سر فکن
 رخس ناچیزی بران جائی زهیچ
 بی میان بر بند از لاشئ کمر (۴)
 بعد ازان در چشم کن کحل نبود
 پس ازین کم گشتگی هم گم بباش (۵)
 تا رسی در عالم کم بودگی
 نیست زین عالم ترا موئی خبر (۶)
 هفت دریا پر بر آید از بدیت

۱ - در روی او (من)

۲ - تالب فرمان کند (من) ، قابل قربان (نل)

۳ - پس سر کم دانشی در بر نکن (حن) ، پس سر کم کاستی (ط پاریس)

۴ - از لائی کمر (حن)

۵ - پس ازین قسم دوم هم گم بباش (حن)

۶ - نبود از آن عالمت موئی خبر (حن)

حکایت

- يك شبی پروانگان جمع آمدند
 جملگی گفتند میباید یکی
 شد یکی پروانه تا قصری ز دور
 بازگشت و دفتر خود باز کرد
 ناقدی کوداشت در مجمع مہی (۳)
 شد یکی دیگر گذشت از نور در
 پر زنان در پرتو مطلوب شد (۵)
 بازگشت او نیز مہمتی راز گفت (۶)
 ناقدش گفت این نشان نی ای عزیز
 دیگری برخاست میشد مست مست
 دست و گردن گشت با آتش بہم
 چون گرفت آتش ز سر تا پای او
 ناقد ایشان چو دید او را ز دور
 گفت این پروانه در کار است و بس
 تا نگردی بیخبر از جسم و جان
 هر که از موئی نشانت باز داد
- در مضیقی (۱) طالب شمع آمدند
 کو خبر دارد (۲) ز مطلوب اندکی
 در فضای قصر دید از شمع نور
 وصف او در خورد فہم آغاز کرد
 گفت او را نیست از شمع آگہی
 خویشتن بر شمع زد از دور در (۴)
 شمع غالب گشت و او مغلوب شد
 از وصال شمع شرحی باز گفت
 همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز (۷)
 پای کوبان بر سر آتش نشست
 خویش را گم کرد با او خوش بہم
 سرخ شد چون آتشی اعضای او
 شمع با خود کرد ہمرنگش ز نور (۸)
 کس چه داند او خبر دار است و بس
 کی خبر یابی ز جانان یکزمان
 صد خط اندر خون جانت باز داد

- ۱ - در مضیقی (ح ن)
 ۲ - کو خبر آرد (م ن ، ط پاریس)
 ۳ - در جمع او مہمی (ح ن)
 ۴ - از دور تر (ح ن)
 ۵ - بی زبانی در بر مطلوب شد (ح ن)
 ۶ - بعضی راز گفت (ح ن)
 ۷ - همچو آن يك کی نشان داری تو نیز (ح ن)
 ۸ - شمع کرده با خودش ہمرنگ نور (ح ن)

نیست چون محرم نفس این جایگاه

در نگنجد هیچکس این جایگاه

حکایت

صوفئی میرفت چون بیحاصلی
با دلی پر خون سر از پس کرد او
قرب سی سال است تا او مرد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار
تا که تو دم میزنی همدم نه
گر بود موئی اضافت در میان
وانکه شد هم بیخبر هم بی اثر
گر تو خواهی تا درین منزل رسی
هرچه داری، آتشی را بر فروز
چون نماند هیچ، مندیش از کفن
چون همه رخت تو خاکستر شود
ورچو عیسی از تو يك سوزن بماند
گرچو عیسی (۳) رخت در کوی افکند
چون حجاب آمد وجود این جایگاه
هرچه داری يك يك از خود باز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی
چون نماند نيك و بد عاشق شوی

زد قفای محکمش سنگین دلی
گفت آن کز تو قفائی خورد او
عالم هستی بپایان برد و رفت
مرده کی گوید سخن، شرمی بدار
تا که موئی مانده محرم نه
هست صد عالم مسافت در میان
در میان جمع (۱) او دارد خبر
تا که موئی مانده مشکل رسی
تا ازار پای در آتش بسوز
برهنه خود را در آتش در فکن
ذرّه پندار تو کمتر شود
در رهت میدان که صدره زن بماند (۲)
سوزنش هم بخیه بر روی افکند
راست ناید مال و ملک و حبّ جاه (۴)
پس بخود در خلوتی آغاز کن
تو برون آئی ز نیکی و بدی
پس فنای عشق را لایق شوی

۱ - از میان جمله (ح ن)

۲ - صدره زن بماند (ج ن)

۳ - ورچو عیسی (ح ن)

۴ - دامت آید مال و ملک این جایگاه (ح ن)

حکایت

بود شاهی ماهرو (۱) خورشید فر
کس بحسن او پسر هرگز نداشت
خاک او بودند دلبندان همه
گر بشب آن ماه پیدا آمدی ۵
روی او را وصف کردن روی نیست
گر رسن کردی ازان زلف سیاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز
وصف شست زلف آن (۳) یوسف جمال
چشم چون نرگس اگر برهم زدی ۱۰
خنده او چون شکر کردی نثار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ
چون زیر پرده (۵) بیرون آمدی
فتنه جان و جهان بود آن پسر
چون برون راندی سوی میدان فرس ۱۵
هر که سوی آن پسر کردی نگاه
بود درویشی گدائی بیخبر
بهره زو جز (۷) عجز و آشفتن نداشت

داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
هیچکس آن حشمت و (۲) آن عز نداشت
بنده رویش خداوندان همه
آفتابی نو بصحرا آمدی
زانکه وصف از روی او یکموی نیست
صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
کار کردی بر همه عالم دراز
هیچ نتوان گفت (۴) در پنجاه سال
آتشی در جمله عالم زدی
صد هزاران گل شکفتی بی بهار
زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
هر سر مویش بصد خون آمدی
هر چه گویم بیش ازان بود آن پسر
برهنه بودیش تیغ از پیش و پس ۱۵
بر گرفتندیش در ساعت ز راه
بی سرو بن شد (۶) ز عشق آن پسر
جانش میشد زهره گفتن نداشت

۱ - ماهوت (من) ، ماهرخ (حن)

۲ - هیچ خلق آن حرمت (حن)

۳ - وصف حسن روی آن (حن)

۴ - شرح نتوان گفت (حن)

۵ - چون ز طرف پرده (حن)

۶ - بی سرو باشد (حن) ، بی سرو تن شد (ط پاریس)

۷ - قسم از او جز عجز و آشفتن (حن)

تخم غم در جان و دل میکشت او (۱)
 چشم از خلق جهان بر بسته بود
 تن گدازان می نخورد و می نخفت
 همچنان میداشت آن غم در نهان (۲)
 منتظر بنشسته بودی دل دونیم
 کان پسر گهگاه بگذشتی ز دور
 جمله بازار پر غوغا شدی
 خلق یکسر آمدندی در گریز
 هر زمان در خون صدکس میشدند
 قرب يك فرسنگ بگرفتی سپاه
 سر بگشتی و بیفتادی ز پای
 وز وجود خویش بیرون آمدی
 تا بر او بگریستی چون ابر زار
 گاه خون از چشم او گشتی روان (۵)
 گاه اشکش سوختی از رشك او
 وز تهی دستی نبودش نیم نان
 آنچنان شهزاده چون آرد بدست
 خواست تا خورشید را گیرد ببر
 آن گدا يك نعره زد آنجایگاه

چون ندید آن درد را هم پشت او
 روز و شب در کوی او بنشسته بود
 دیده گریان بود وزان غم می نگفت
 هیچکس محرم نبودش در جهان
 روز و شب روئی چو زر، اشکی چو سیم
 زنده زان بودی گدای ناصبور
 آن پسر از دور چون پیدا شدی
 در جهان (۳) برخاستی صد رستخیز
 چاوشان از پیش و از پس میشدند
 بانگ میرفتی ز ماهی تا بماه (۴)
 چون شنیدی بانگ چاوش آن گدای
 غشی آوردی و در خون آمدی
 چشم بایستی در آن دم صدهزار
 گاه چون نیلی شدی آن ناتوان
 گاه بفسردی ز آهش اشك او
 نیم کشته نیم مرده نیم جان
 اینچنین کس کآنچنان افتاده پست
 نیم ذره سایه بود آن بیخبر
 میشد آن شهزاده روزی با سپاه

۱ - چون بدید آن درد را همدست اوی عشق و جانرا باز هم می بست او (ح ن)

۲ - همچنان می سوخت از دردش نهان (ح ن)

۳ - در میان برخاستی (ح ن)

۴ - بانگ بردا برد میرفتی ز راه (ح ن)

۵ - گاه چون پیلی شدی آن ناتوان گاه چون از زیر می گشتی روان (ح ن)

زو بر آمد نعره و بیخویش شد
چندخواهم سوخت جان خویش ازین
این سخن میگفت آن سرگشته مرد (۱)
چون بگفت این گشت زایل هوش او
چاوش شهزاده زان آگاه شد
گفت بر شهزاده ات ای شهریار (۲)
شاه از غیرت چنان مدهوش شد
گفت برخیزید و بردارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا
پس بسوی دار (۴) بردندش کشان
نی و دردتش هیچکس آگاه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر
گفت مهلم ده زیهر (۶) کردگار
مهل دادش (۷) آنوزیر خشمناک
پس میان سجده میگفت کای اله
پیش ازان کز جان برآیم بیخبر
تا به بینم روی آن شهزاد خوش

گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
نیست صبر و طاقت من بیش ازین
هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
پس روان شد خون ز چشم و گوش او
عزم خویش کرد (۲) و پیش شاه شد
عشق آورده است رندی بیقرار
کز تف دل مغز او پر جوش شد
پای بسته ، سرنگونسارش کنید
حلقه کردند گرد آن گدا
بر سراو گشته خلقی خونفشان (۵)
نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
تا کنم يك سجده باری زیر دار
تا نهاد او روی خود بر روی خاک
چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
روزیم گردان جمال آن پسر
صد هزاران جان توانم داد خوش

۱ - آن بیچاره مرد (حن)

۲ - عزم حزمش کرد (حن)

۳ - گفت باشهزاده عالی تبار (حن)

۴ - پس بزیردار (حن)

۵ - جانفشان (حن)

۶ - مهلم ده گفت بهر (حن)

۷ - مهلتش داد آن وزیر (حن)

جان کنم بر روی او ایثار نیز
عاشق است و کشته درگاه تست
گر شدم عاشق، نیم کافر هنوز
حاجت من کن روا کامم بر آر
تیر او (۱) آمد مگر بر جایگاه
درد کردش دل زدرد آن فقیر (۲)
حال آن دلداده بر گفتش که چیست
در میان سجده حاجاتش بگفت (۳)
خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
سر مگردان آن ز پا (۴) افتاده را
پیش آن سرگشته بیمار شو
بیدل تو شد دل او باز ده (۵)
نوش خور با او که زهر تو چشید
چون بیائی، با خودش نزد من آر
تا نشیند با گدائی در وصال
تا شود با ذَرَّة خِلوت نشین
تا کند با قطره دست اندرکشی
پای در کوبید و دستی بر زنید

تا به بینم روی او یکبار نیز
پادشاهها بنده حاجت خواه تست
هستم از جان بنده این در هنوز
چون تو حاجت می بر آری صدهزار
خواست چون این حاجت آن مظلوم راه
چون شنید آواز او پنهان وزیر
رفت پیش پادشاه و میگریست
زاری او در مناجاتش بگفت
شاه را دردی از و در دل فتاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را
این زمان برخیز وزیر دار بشو
مستمند خویش را آواز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید
از رهش بر گیسوی گلشن آر
رفت آن شهزاده یوسف مثال (۶)
رفت آن خورشید روی آتشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی
از خوشی آنجایگاه بر سر زنید

۱ - تیر آه آمد (ح ن)

۲ - راتش حسرت بر آمد زونفیر (ح ن)

۳ - زاری او در خفا جاناش گرفت

۴ - زود در یاب آن ز پا (ح ن)

۵ - دلش را بازده (ط پاریس)

۶ - یوسف جمال (ح ن)

در میان سجده جانانش گرفت (ح ن)

آخر آن شهزاده زیر دار شد
 آن گدا را در هلاک افتاده دید
 خاک از خون دو چشمش گل شده
 محو گشته، گم شده، ناچیز هم
 چون چنین دید آن بخون افتاده را
 خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
 اشک چون باران روان کرد آن زمان
 هر که او در عشق صادق آمده است
 گر بصدقی عشق پیش آید ترا
 عاقبت شهزاده خورشید و ش
 آن گدا آواز شه نشنیده بود
 چون گدا برداشت روی از خاک راه
 آتش سوزنده با دریای آب
 بود آن درویش بیدل آتشی
 جان بلب آورد و گفت ای شهریار
 حاجت این لشکر گُربز نبود
 نعره زد، جان ببخشید و بمرد
 چون وصال دلبرش معلوم گشت
 سالکان دانند در دربای درد
 چون برآمد صد هزاران قرن پیش

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰

چون قیامت فتنه بیدار شد
 سرنگون بر روی خاک افتاده دید
 عالمی پر حسرتش (۱) حاصل شده
 زین بترچه بود بگو، آن نیز هم (۲)
 آب در چشم آمد آن شهزاده را
 بر نمی آمد مگر با اشک آه
 گشت حاصل صد جهان درد ازان
 بر سرش معشوق عاشق آمده است
 عاشقت معشوق خویش آید ترا
 از سر لطف آن گدا را خواند خوش
 لیک بسیاری ز دورش دیده بود
 در برابر دید روی پادشاه
 گرچه میسوزد، ندارد (۳) هیچ تاب
 قربتش افتاد با دریا خوشی
 چون چنینم میتوانی کشت زار
 این بگفت و گوئیا هرگز نبود
 همچو شمعی باز خندید و بمرد
 فانی مطلق شد و معدوم گشت
 تا فزای عشق با مردان (۴) چه کرد
 قرنهای بیزمان نه پس نه پیش

۱ - عالی از حسرتش (حن)

۲ - دگر آن نیز هم (حن)

۳ - نیاردهیچ (حن)

۴ - با ایشان چه کرد (حن)

آن معانی پر دوام و برقرار	آب مُبَدَل شد درین جو چند بار
لذت تو با الم آمیخته	ای وجود با عدم آمیخته
از وجود خویش کی یابی خبر	تا نگریدی مدتی زیر و زبر
وز خلاشه پیش ورغی بسته (۱)	دست بگشاده چو برقی بسته
عقل بر هم سوز و دیوانه درای	این چکار تست مردانه درای
يك نفس باری بنظاره بیا	گر بخواهی کرد تو این کیمیا (۲)
یکزمان درخویش خویش اندیش شو (۳)	چند اندیشی چو من بیخویش شو
در کمال ذوق بیخویشی رسی (۴)	تا دم آخر بدرویشی رسی
بر تر است از عقل شرو خیر من (۵)	منکه نی من مانده ام نی غیر من
چاره من نیست جز بیچارگی	گم شدم درخویشتن (۶) یکبارگی
هر دو عالم را کم از ارزن بیافت	آفتاب فقر چون بر من بتافت
من نماندم باز شد آبی بآب (۷)	من چو دیدم پرتو آن آفتاب
جمله در آب سیاه انداختم	هر چه گاهی بردم و گه باختم
سایه ماندم ذره پیچم نماند	محو گشتم، گم شدم هیچم نماند
می نیابم این زمان آن قطره باز (۸)	قطره بودم، گم شدم در بحر راز
در فنا گم گشتم و چون من بسی است	گرچه گم گشتم نه کار هر کسی است
کو نخواهد گشت گم این جایگاه	کیست در عالم ز ماهی تا بماه

- ۱ - وز جلاسه پیش برقی بسته (ح ن) وز خلاسه پیش برقی بسته (ط پاریس) درعی (ن ل)
 - ۲ - آخر کیمیا (ح ن)
 - ۳ - یکنفس درخویشی و بیخویش شو (م ن)
 - ۴ - ذوق درویشی رسی (ح ن)
 - ۵ - نه که من و امانده ام نه غیر من
 - ۶ - ازخویشتن (ط پاریس)
 - ۷ - آب کوزه چون در آب جوشود
 - ۸ - از قطره باز (ح ن)
- بر ترست از عقل و حیرت سیر من (ح ن)
- محو گردد روی چون او شود (ن ل)

چه کم و چه بیش میباید شدن

جمله را بیخویش میباید شدن

حکایت

بر سر خاکی بزاری خفته بود
دید او را خفته وز خود رفته باز
بست آن بر آستین عاشق او
رقعه بر خواند و بر او خونبار شد (۱)
خیز اگر بازار گگانی سیم گوش
بندگی کن تا بروز و بنده باش
خواب را در دیده عاشق چکار
شب همه مهتاب پیماید بسوز
کم زن اندر عشق (۲) ما لاف دروغ
عاشقش گویم ولی بر خویشتن
خواب خوش بادت که نااهل آمدی

۵

۱۰

عاشقی از فرط عشق آشفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز
رُقْعَهُ بنوشت چُست و لایق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد
این نوشته بود کای مرد خموش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار
مرد عاشق باد پیماید بروز
چون نه اینی و نه آن ای بیفروغ
گر بخسبد (۳) عاشقی جز در کفن
چون تودر عشق از سر جهل آمدی

حکایت

روز و شب بیخواب بود و بیقرار
کاخر ای بیخواب شب یکدم بخفت
خواب کی آید کسیرا زین دوکار (۴)
خاصه مرد پاسبان عاشق بود
بود آن يك این بران دیگر نشست

۱۵

پاسبانی بود عاشق گشته زار
همدمی با عاشق بیخواب گفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار
پاسبانرا خواب کی لایق بود
چون چنین سر باژنی در سر نشست

۱ - بدل خون بار شد (حن)

۲ - می مزن در عشق ما (حن)

۳ - گر بخفتند عاشقی (ط پاریس)

۴ - کی کسی را خواب آید زین دوکار (حن)

وام نتوان کرد این خواب از یکی (۱)	من چگونه خواب یابم اندکی
پاسبانرا پاسبانی میکند	هر شبم عشق امتحانی میکند
که ز غم بر روی و تارک میزدی	گاه میرفتی و چوبک میزدی
عشق دیدی آن زمان (۲) خوابی دگر	گر بخفتی یکدم آن بیخواب و خور
تا بخفتندی فغان برداشتی	۵ جمله شب خلقترا نگذاشتی
جمله شب نیستت يك لحظه خواب	دوستی گفتش که ای درتف و تاب
روی عاشقرا بجز اشك آب نیست (۳)	گفت مرد پاسبانرا خواب نیست
عاشقانرا روی بی آبی بود	پاسبانرا خوی (۴) بیخوابی بود
کی بود ممکن که خواب آید برون	چون ز جای خواب آب آید برون
خواب از چشم بدریا بار شد	۱۰ عاشقی با پاسبانی یار شد
کار بیخوابیش در مغز او افتاد (۵)	پاسبانرا عاشقی نغز او فتاد
خواب را هرگز سر مغزش بود	آنکه بیخوابی خوش و نغزش بود
خواب خوش بادت اگر گوینده	تو مخسب ای مرد اگر جوینده
ز آنکه دزدانند در پهلوی دل	پاسبانی کن بسی در کوی دل
جوهر دل، دار از دزدان نگاه	۱۵ هست از دزدان دل، بگرفته راه
عشق زود آید پدید و معرفت	چون ترا این پاسبانی (۶) شد صفت
معرفت آید زبی خوابی برون	مرد را بیشک درین دریای خون
چون بحضرت شد دل بیدار بُرد (۷)	هر که او بیخوابی بسیار بُرد
خواب کم کن در وفا داری دل	چون ز بیخوابی است بیداری دل

۱ - خواب نتوان وام کردن از یکی (ح ن)

۲ - عشق دیدش آن زمان (م ن ، ط پاریس)

۳ - مرد عاشقرا بجز اشك آب نیست (ح ن)

۴ - کار (ح ن)

۵ - خواب هرگز در سر و مغزش بود (ح ن)

۶ - چون ترا این با وفائی (ح ن)

۷ - بسیار بود - دلش بیدار بود (ح ن)

غرقه را فریاد نتواند رهاند
وز محبت مست خفتند آن همه
نوش کردند آنچه میبایست کرد
زود یابد هر دو عالم را کلید
ور بود مردی شود دریای ژرف

چند گویم چون وجودت غرقه ماند
عاشقان رفتند تا پیشان همه
توهمی زن باش (۱) کان مردان مرد
هر کراشد ذوق عشق او بدید
گر زنی باشد شود مردی شگرف

حکایت

ذره بر هر که تابد (۲) درد عشق
ور زنت او بس که مرد آید ازو
مرد نشنیدی که از مریم بزاد
کار هرگز بر تو نگشاید تمام
حاصل آید هر چه در دل آیدت
ذره زین عالمی از دین شمر (۳)

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق
گر بود مردی زنی زاید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد
تا نیاید آنچه میباید تمام
چون بیاید ملک حاصل آیدت
ملک این را دان و دولت این شمر

حکایت

گفت ره چون خیزد از ماتا وصال
می بیايد رفت راهی دور دور
ماهیمی جذبت کند در يك نفس
اولین و آخرین را در کشد
خلق را کَلّی بیکدم در کشد
در میان بحر (۵) استغناش جای

پاکدینی کرد از نوری سؤال
گفت ما را هفت دریا نارو نور (۴)
چون کنی این هفت دریا باز پس
ماهیمی کز سینه چون دم بر کشد
چون نهنگ آسا دو عالم در کشد
هست حوتی نی سرش پیدا نه پای

۱ - توهمی سرزن که از مردان (م)، توهمی زن سر (ط پاریس)، توهمی زن پاس

کان (حن)

۲ - با هر که باشد (حن)

۳ - این شمار - دین شمار (حن)

۴ - گفت ما را هر دو اندر نارو نور (حن)

۵ - در میان عجز (حن)

مقاله خامس و اربعون که مقاله آخر است در راه افتادن مرغان بسوی سمرغ

- زین سخن مرغان وادی سر بسر
جمله دانستند کاین مشکل کمان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار
واندگر مرغان همه زان جایگاه
سالها رفتند در شیب و فراز
آنچه ایشان را درین ره رخ نمود
گر تو هم روزی فرود آئی براه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند
آخر الامر از میان آن سپاه
زانهمه مرغ اندکی آنجا رسید
باز بعضی غرقه دریا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند
باز بعضی را ز تَقِّ آفتاب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه
باز بعضی نیز خائب آمدند
باز بعضی در بیابان خشک لب
باز بعضی ز آرزوی دانه
- ۵
۱۰
۱۵
- سرنگون گشتند در خون جگر
نیست بر بازوی مشتی ناتوان
هم دران منزل بسی مردند زار (۱)
سر نهاده از سر حیرت براه
صرف شد در راهشان عمر دراز
کی توانم شرح آن پاسخ نمود
عقبه آنره کنی يك يك نگاه
روشنی گردد که چون خون خورده اند
کم کسی ره برد (۲) تا آن پیشگاه
از هزاران کس یکی آنجا رسید (۳)
باز بعضی محو و ناپیدا شدند
تشنه جان دادند در بیم و گزند (۴)
گشت پرها سوخته، جانها کباب
کرد در یکدم برسوائی تباه
در کف ذاتُ الْمَخَالِب آمدند (۵)
تشنه در گرما بماندند از تعب
خویش را گشتند چون پروانه

۱ - هم در آن مدت بسی مردند زار (ح ن)، مردند خوار (ح ن)

۲ - کم رهی بردند (ح ن)

۳ - زانهمه مرغان کسی نامد پدید (ط پاریس) ۴ - در گرم و گزند (ن ل)

۵ - خائف آمدند - در کف و آب مخالف آمدند (ح ن)

باز بعضی سخت رنجور آمدند
 باز بعضی در عجایب‌های راه
 باز بعضی در تماشا و طرب
 عاقبت از صد هزاران تا یکی
 عالمی مرغان که میبردند راه (۱)
 سی تن بی بال و پر رنجور و سست
 حضرتی دیدند بی وصف و صفت
 برق استغنا چو می‌افروختی
 صد هزاران آفتاب معتبر
 جمع میدیدند حیران آمده
 جمله گفتندای عجب چون آفتاب
 کی پدید آئیم ما آنجایگاه
 دل بگل از خویشتن برداشتیم
 هست اینجا صد فلک یکذره خاک
 آنهمه مرغان چو بیدل آمدند
 محو می‌بودند و گم، ناچیز هم
 آخر از پیشان عالی درگهی
 دید سی مرغ خرف را مانده باز
 پای تاسر در تحیر مانده

باز پس ماندند و مهجور آمدند
 باز استادند هم بر جایگاه
 تن فرو دادند فارغ از طلب
 بیش نرسیدند آنجا اندکی
 بیش نرسیدند سی آنجایگاه
 دلشکسته، جان شده، تن نادرست
 برتر از ادراک عقل و معرفت
 صد جهان در یکزمان میسوختی
 صد هزاران ماه و آنجم بیشتر
 همچو ذره پای کوبان آمده (۲)
 ذره محواست پیش آن جناب
 ای دریغا رنج برده ما براه
 نیست زان دستی که ما پنداشتیم (۳)
 ما اگر باشیم و گرنه زان چه باك
 همچو مرغ نیم بسمل آمدند (۴)
 تا بر آمد روزگاری نیز هم
 چاوش عزت در آمد ناگهی
 بال و پرو جان و تن هم در گداز
 نی تنیشان ماند نی پر مانده

۱ - عالمی پر مرغ بیریدند راه بیش نرسیدند يك آنجایگاه (حن)

۲ - حیران مانده - کوبان مانده (حن)

۳ - نیست آن حضرت که می پنداشتیم (حن)

۴ - بیدل ماندند - بسمل ماندند (حن)

- گفت هان ای قوم از شهر که‌اید
چیت ای بی‌حاصلان نام شما
یا شما را کس چگوید در جهان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه
ما همه سرگشتگان در گهیم ۵
مدتی شد تا درین راه آمدیم
برامید پادشاه از راه دور
کی پسندد رنج ما این پادشاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان
گر شما باشید ورنه در جهان ۱۰
صد هزاران عالم پر از سپاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر
زین سخن هریک چنان نومید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه
زو کسی را خواریئی هرگز نبود ۱۵
در چنین منزله از بهر چه‌اید
یا کجا بوده است آرام شما
یا چکار آید زمشتی ناتوان
تا بود سیمرغ ما را پادشاه
بیدلان و بیقراران رهیم ۵
از هزاران سی بدرگاه آمدیم
تا بود ما را درین حضرت حضور
آخر از لطفی کند درمانگاه
همچو گل درخون دل آغشتگان
اوست مطلق پادشاه جاودان ۱۰
هست موری بر در این پادشاه
باز پس گردیدای مشتی فقیر (۱)
کان زمان چون مرده جاوید شد
چون دهد ما را بخواری سربراه
بود و زو خواریئی جز عز نبود (۲) ۱۵

حکایت

- گفت مجنون گر همه روی زمین
من نخواهم آفرین هیچکس
خوشر از صد مدح یک دشنام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز ۲۰
هر زمان بر من کنندی آفرین
مدح من دشنام لیلی باد و بس
بهر از مُلک دو عالم نام او
گر بود خواری چه خواهد بود نیز ۲۰

۱ - مشتی فقیر (حن)

۲ - هرگز بود - و بود زو خواری از عز بود (حن)

گفت برق غیرت (۱) آید آشکار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود
باز گفتند آن گـروه سوخته
کی شود پروانه از آتش نفور
گر چه ما را دست ندهد وصل یار ۵
گر رسیدن سوی آن درگاه نیست (۳)
پس بر آرد از همه جانها دمار
آنگهی از عزّت و خواری چه سود
جان ما و آتش افروخته
زانکه او راهست در آتش حضور
سوختن ما را دهد دست اینت کار (۲)
خاک بوسیدن (۴) جز اینجا راه نیست

حکایت

جمله پرنندگان روزگار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف
چون نخواهد بود از شمعیت وصال ۱۰
زین سخن پروانه شد مست و خراب
گفت اینم بس که من بیدل مدام
چون همه در عشق او مرد آمدند
گرچه استغنا برون زاندازه بود
حاجب لطف آمد (۱) و در بر گشاد ۱۵
قصّه با پروانه کردند آشکار
تا بکی در بازی این جان شریف
جان مده بر جهل (۵) تا کی زین مُحال
داد حالی جمله مرغان را جواب (۶)
میرسم در او و میگردم تمام
پای تا سر غرقه درد آمدند
لطف او را نیز روئی تازه بود
هر نفس صد پرده دیگر گشاد

۱ - برق عزت آمد (حن)

۲ - دست آشکار (حن)

۳ - دلخواه نیست (حن)

۴ - راه پرسیدن (حن)

۵ - جان مده برباد (حن)

۶ - داد حالی او سلیمان را جواب (حن)

۷ - صاحب لطف آمد (حن)

پس زَنُورِ النُّورِ (۱) در پیوست کار
بر سریر هیبت و عِزَّتِ نشانده
گفت بر خوانید تا پایان همه
میشود معلوم ازین شوریده حال

شد جهان بیحجابی آشکار
جمله را برمسند قربت نشانده
رقعه بنهاد پیش آنهمه
رقعه آن قوم از راه مثال

حکایت

ده برادر چووش می بفروختند
خط از ایشان خواست کارزان میخرید
پس گرفت آن ده برادر را گواه (۲)
آن خط پر قدر (۳) یوسف را رسید
ده برادر آمدند آنجاگاه
خویش را در پیش او انداختند
آب خود بردند (۴) تا نان خواستند
من خطی دارم همی عبری زبان (۵)
گر شما خوانید نان بخشم بسی
شادمان گفتند شاهان خط بیار
قصه خود نشنود چند از غرور

یوسفی کَانَجُمُ سپندش سوختند
مالك مصرش چو زیشان میخرید
خط سند زان قوم هم بر جایگاه
چون عزیز مصر یوسف را خرید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه
روی یوسف باز می نشناختند
خویشان را چاره جان ساختند
یوسف صِدِّیق گفت ای مردمان
می نداند خواند در خیلیم کسی (۶)
جمله عبری خوان بدند از اختیار
کور دل باد آنکه دایم در حضور

۱ - زَنُورِ نور (حن)

۲ - آن ده برادر را ز راه (من)

۳ - آن خط با عذر (حن)

۴ - آبرو بردند (من)

۵ - به عبرانی زبان (من)

۶ - می نیارد خواند از حکمت کسی (ط پارسی)

خط آنان یوسف ایشان را بداد
نی خطی زان خط توانستند خواند
سست شد حالی زبان آنهمه
جمله از غم در تأسف ماندند
گفت یوسف گوئیا بیمش شدید
جمله گفتندش که ما را تن زدن
لرزه بر اندام هریک اوفتاد
نی حدیثی نیز دانستند راند
در تحیر ماند جان آن همه (۱)
مبتلا در کار یوسف ماندند
وقت خط خواندن چرا خامش شدید
به ازین خط خواندن و گردن زدن

رفتن مرغان بسوی سمرغ ورسیدن سی مرغ بدان درگاه

چون نگه کردند آن سی مرغ زار
هرچه ایشان کرده بودند آنهمه
آنهمه خود بود سخت این بود لیک
رفته بودند و طریقی ساخته
یوسف جان را بخواری (۲) سوخته
می ندانی تو گدای هیچکس
یوسف چون پادشه خواهد شدن
تو در آخر هم گدا هم گرسنه
چون ازو کار تو خواهد بر فروخت
در خط این رُقعۀ پراعتبار
بود کرده نقش تا پایان همه (۲)
کان اسیران چون نگه کردند نیک
یوسف خود را بچاه انداخته
وانگه او را بر سری بفروخته
می فروشی یوسفی در هر نفس
پیشوای پیشگه خواهد شدن
پیش او اوخواهی شدن تن برهنه (۴)
ازچه او را رایگان باید فروخت

۱ - سست شد حالی زبان آنهمه (ح ن)، گنگ شد حالی (ط پاریس)

۲ - بود کرده نقش تا بان همه (ح ن)

۳ - جان یوسف را (ح ن)

۴ - هم برهنه (ح ن)

شد فضای محض و تن شد توتیا
 یافتند از نور حضرت جان همه
 باز از نوعی دگر حیران شدند
 پاك گشت و محو شد از سینه شان
 جمله را از پرتو آن جان بتافت
 چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
 بیشك این سی مرغ آن سیمرغ بود
 می ندانستند این یا آن شدند
 بود خود سیمرغ سی مرغ تمام (۱)
 بود خود سی مرغ در آن جایگاه (۲)
 بود این سیمرغ ایشان آن دگر
 هر دو يك سیمرغ بودی بیش و کم
 در همه عالم کسی نشنود این
 بی تفکر در تفکر ماندند (۳)
 بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
 حل مائی و توی در خواستند
 کآئینه است آن حضرت (۴) چون آفتاب
 جان و تن هم جان و تن بیند درو
 سی درین آئینه پیدا آمدید

جان آن مرغان ز تشویر و حیا
 چون شدند از كُلُّ كُلِّ پاك آنهمه
 باز از سر بندهٔ نوجان شدند
 کرده و ناکردهٔ دیرینه شان
 آفتاب قربت از پیشان بتافت
 هم زعکس روی سی مرغ جهان
 چون نگه کردند این سی مرغ زود
 در تحیر جمله سر گردان شدند
 خویش را دیدند سیمرغ تمام
 چون سوی سیمرغ کردند نگاه
 و بسوی خویش کردند نظر
 و نظر در هر دو کردند بهم
 بود این يك آن و آن يك بود این
 آنهمه غرق تحیر ماندند
 چون ندانستند هیچ از هیچ حال
 کشف این سر قوی در خواستند
 بی زبان آمد از آن حضرت جواب
 هر که آید خویشتن بیند درو
 چون شما سی مرغ اینجا آمدید

۱ - بود چون سیمرغ سی مرغ مدام (ح ن) سیمرغ مقام (م ن)

۲ - بود این سیمرغ کان آن جایگاه (م ن)

۳ - بی تو کرد ز تفکر ماندند (ح ن)

۴ - گفت اینت حضرت (ح ن)

گر چل و پنجاه و شصت آید باز
 گرچه بسیاری بسر گردیده‌اید (۱)
 هیچکس رادیده (۲) برما کی رسد
 دیده موری که سندان بر گرفت
 هرچه دانستید و دیدید آن نبود ۵
 اینهمه وادی که از پس کرده‌اید
 جمله در افعال ما میرفته‌اید
 چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید
 ما بسی مرغی بسی اولیت-ریم
 محو ما گردید در صد عز و ناز ۱۰
 محو او گشتند آخر بر دوام
 تا که میرفتند می‌گفتم سُخُنْ
 لاجرم اینجا سخن کوتاه شد

پرده جزاز خویش نگشایید باز
 خویش می‌بینید و خود را دیده‌اید
 چشم موری بر تُرِیا کی رسد
 پشه فیلی بدنجان بر گرفت
 و آنچه گفتید و شنیدید آن نبود
 و اینهمه مردی که هر کس کرده‌اید
 وادی ذات و صفت را رفته‌اید
 بیدل و بی صبر و بیجان مانده‌اید
 زانکه سیمرغ حقیقت گوه-ریم
 تا بمادر خویش را یابید باز ۱۰
 سایه در خورشید گم شد و السلام
 چون رسیدندش نه سرماندونه بُن
 رهرو و رهبر نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخته ۱۵
 عاشقی بس دلنواز افتاده بود
 عاشقی آمد مگر چوبی بدست
 پس زبان بگشاد همچون آتشی
 وانگهی میگفت بر گوئید راست
 آنچه گفتم و آنچه بشنیدی همه ۲۰
 گشت آن حلاج، کُلّی سوخته
 زانکه عشقش نی مجاز افتاده بود
 بر سر آن مشت خاکستر نشست
 باز می‌شورید (۳) خاکستر خوشی
 کآنکه او میزد اَنَا الْحَقُّ او کجاست
 آنچه دانستی و میدیدی همه

۱- اینهمه وادی که از پس کرده‌اید (ح ن)

۲- درما کی رسید (ح ن)

۳- باز می‌سوزید (م ن)

آنهمه جز اول افسانه نیست
اصل باید، اصل مستغنی و پاک
هست خورشید حقیقی بر دوام

محو شو چون جای این ویرانه نیست (۱)
گر بود فرع و اگر نبود چه باک
گو، نه دژ ماند و سایه والسلام

حکایت

- چون بر آمد صد هزاران قرن پیش ۵
بعد ازان مرغان فانی را بناز
چون همه بیخویش باخویش آمدند
نیست هرگز، گرنو است و گر کهن
همچنان کو از تو دور است از نظر
لیک از راه مثال اصحابنا ۱۰
از کجا اینجا توان پرداختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا
تا تو بینی در وجود و در عدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا
منزلت دور است از جان آه کن ۱۵
تا تو زین منزل بدان منزل رسی
کار می بینم بسی در ره ترا
در نگر تا اول و آخر چه بود
نطفه پرورده در صد عز و ناز
کرده او را واقف اسرار خویش ۲۰
بعد از آتش مرگ کرده محو کل
باز گردانیده او را خاک راه
- قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
در فنای کل بخود دادند باز
در بقا بعد الفنا پیش آمدند
زان فنا و زان بقا کس را سخن
شرح او دور است از وصف و خبر
شرح جستند از بقا بعد الفنا
نو کتابی باید آن را ساختن
آن شناسد کو بود آنرا سزا
کی توانی زد در این منزل قدم
این بقا روشن شود آنگه ترا
جان چو راحت گشت عزم راه کن
جان فشانی در ره و بیدل رسی
خواب چون میآید ای ابله ترا
گر باخر دانی این آخر چه سود
تا شده هم عاقل و هم کار ساز
داده او را معرفت در کار خویش
زان همه عزت در افکنده بدل
باز کرده فانی او را چند گاه (۲)

۱ - چون صاحب پروانه نیست (ح ن)

۲ - پایمال خلق کرده چند گاه (ح ن)

پس میان آن فنا صد گونه راز
بعد ازان او را بقائی داده کُل
تو چه دانی تاچه داری پیش تو
تا نگردد جان تو مردود شاه
تا نیابی در فنا کم کاستی ۵
اول اندازد بخواری در دهن
نیست شو تا هستمیت از وی رسد
تا نگردي محو خواری در فنا

گفته با اوليك بى او گفته باز
عين عزت کرده بروی عین ذل
با خود آ آخر فرو اندیش تو (۱)
کی شوی مقبول شاه آنجایگاه
در بقا هرگز نه بینى راستی
باز بر گیرد بعزت ناگهت
تا تو هستی هست در تو کی رسد
کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او ۱۰
بود در فرماندهی اسکندری
جاه او دورخ نهاده ماه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر
آن وزیر پرهیز را يك پسر
کس بزیبائی او هرگز ندید ۱۵
با جمالی آنچنان آن دلف-روز
گر- بروز آنماه پیدا آمدی
بر نخیزد از جهان خرمی
چهر آن زیبا پسر چون آفتاب
سایبان آفتابش مشک بود ۲۰

هفت کشور جمله (۲) در فرمان او
قاف تا قاف جهانش لشکری
ماه رخ بر خاک راه این شاه را (۳)
در بزرگی خورده دان و خورده گیر
بود و او را حسن عالم سربسر (۴)
هیچ زیبا نیز چندان عز ندید ۱۵
هیچ نتوانست بیرون شد بروز
صد قیامت آشکارا آمدی
تا ابد محبوب تر زو آدمی
طره همرنگ و بوی مشک ناب
آب حیوان بی لبش لب خشک بود ۲۰

۱ - باخودت یکدم فرو اندیش تو (م)

۲ - هفت کشور بود در فرمان او (ح)

۳ - ماه رخ بر خاک کرد آن شاه را (ط پاریس)

۴ - حسن عالم وقف رویش سربسر (ح)

بود همچون ذَرَّةٌ شکل دهانش
 در درونش سی ستاره گم شده
 سی در اندر ذَرَّةٌ چون (۱) باشد نهان
 در سرافرازی بشیب افتاده باز
 صد جهان جانرا بیکدم صف شکن
 در سر هر موی صد اعجوبه داشت
 خود کجا بود آن کمان (۲) را بازوی
 کرده او از هر مژه صد ساحری
 چون شکر شیرین و سر سبزا زنبات
 طوطی سر چشمه بحر کمال (۳)
 کان گهر از عزت خود پردگیست
 ماضی و مستقبل ازوی کرده حال
 گرد هم عمری کجا آید بسر
 وز بلای عشق او از دست شد
 چون هلالی از غم آن بدر بود
 کز وجود خود نبود اورا خبر (۴)
 جوی خون راندی دل بیخویش او
 نی زمانی صبر بودش زین هوس
 مونس او بود روز و شب همی

در میان آفتاب دلستانش
 ذَرَّةٌ او فتنه مردم شده
 چون ستاره رو نماید در جهان
 زلف او از پشتهی او سرفراز
 هر شکن از طَرَّةٌ آن سیمتن ۵
 زلف او بر رخ بسی مَنْصُوبه داشت
 بود بر شکل کمانش ابروی
 نرگس افسونگرش در دلبری
 لعل او سر چشمه آب حیات
 خط سبزش سرخی روی جمال ۱۰
 گفتن از دندان او بیخردگی است
 مشک خالش نقطه جیم جمال
 شرح زیبائی آن زیبا پسر
 شاه ازو اَلْقَصَّةُ مست مست شد
 پادشاهی گر چه عالی قدر بود ۱۵
 شد چنان مستغرق عشق پسر
 گر نبودی لحظة (۵) در پیش او
 نی قرارش بود بی او يك نفس
 روز و شب بی او نیاسودی دمی

۱ - سی درون ذره چون (ح ن)

۲ - کس کجا دید آن کمانرا (ح ن)

۳ - ماضی و مستقبل ازوی گشته حال (ح ن)

۴ - نمی بودش خبر (ح ن) ، نمی آمد خبر (م ن)

۵ - ساعتی (ح ن)

- تا شبش بنشاندی روز دراز
چون شب تاریک گشتی آشکار
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه
در فروغ نور شمع دلستان
۵ شه دران مه روی می نگریستی
گاه گل بر روی او افشاندی
که ز درد عشق چون باران زمیغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی
یک نفس از پیش خود نگذاشتی
۱۰ کی توانست آن پسر یکدم نشست
گر بر رفتی یکدم از پیرامنش
خواستی هم مادر او هم پدر
لیکشان زهره نبود از بیم شاه
بود در همسایگی شهریار
۱۵ آن پسر شد عاشق دیدار او
یک شبی با او نشستن ساز کرد
در نهان از شاه با او در نشست
نیم شب از خواب خوش آن پادشاه
آن پسر راجه متوهیچش می نیافت
دختری با آن پسر بنشسته دید
۲۰ چون بدید آن حال شاه نامور
- راز میگفتی بدان شمع طراز (۱)
شاه را نی خواب بودی نه قرار
شاه میکردی بروی او نگاه
جمله شب خفته بودی پاسبان (۲)
هر دمی صد جوی خون بگریستی
گاه گگرد از موی او افشاندی
بر رخ او اشک راندی بی دریغ
گاه بر رویش قدح پرداختی
تا که بودی لازم خود داشتش
لیک بود از بیم خسرو پای بست
شه ز غیرت سر فکندی از تنش
تا دمی بینند روی آن پسر
تا ازین قصه بر آمد دیرگاه
دختری خورشید رخ همچون نگار
هدچو آتش گرم شد در کاراو
۱۵ مجلسی چون روی خویش آغاز کرد (۳)
بود آنشب از قضا آن شاه مست
دشنه در کف، بجست از خوابگاه
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
هر دو را باهم دلی بسته دید
۲۰ آتش غیرت فتادش در جگر

۱ - بدان مه چهره باز (ح ن)

۲ - زین نشان (ح ن) ، بی شبان (م ن)

۳ - چون روی خود آغاز کرد (ح ن)

چون بود معشوق او با دیگری
 میگزیند دیگری از ابلهی (۲)
 هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
 گو بکن الْحَقَّ که شیرین میکند
 هم سر افرازان عالم پست او (۳)
 هم مرا هم درد و هم مرهم مدام
 زو پردازم همین ساعت جهان
 تا بیستند آن پسر را استوار
 گشت همچون نیل خام از چو شاه
 در میان صَفَهٗ بارش زنند (۵)
 سرنگون آنکه بدارش بر کشند
 تا دم آخر بکس نکند نگاه
 تا در آویزند سر مستش بدار (۶)
 خاك بر سر گفت کای جان پدر
 چه قضا بود اینک که دشمن شد شہت
 عزم کرده تا کنند او را تباه
 هر یکی را داد درّی شب چراغ
 این پسر را نیست چندینی گناه

مست و عاشق (۱) و انگهی سلطان سری
 شاه با خود گفت چون بامن شہی
 آنچه من کردم بجای او بسی
 در مکافات من او این میکند
 هم کلید گنجها در دست او ۵
 هم مرا همراز و هم همدم مدام
 در نشیند با گدائی در نهان
 این بگفت و امر کرد آن شهریار
 سیم خام (۴) او میان خاك راه
 بعد از آن فرمود بر دارش زنند ۱۰
 گفت اول پوست از وی در کشند
 تا کسی کو گشت اهل پادشاه
 در ربودند آن پسر را زار و خوار
 شد وزیر آگاه از حال پسر
 این چه خذلان بود کآمد در رهت ۱۵
 بود آنجا ده غلام پادشاه
 آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ
 گفت امشب هست مست این پادشاه

۱ - مست عشق و وانگهی (ح ن)

۲ - چون گزیدی دیگری از ابلهی (م ن)

۳ - دردست تو - پست تو (ح ن)

۴ - سیم پاك او (ح ن)

۵ - در میان حلقه بازارش زنند (م ن)

۶ - ز دار (ح ن)

- چون شود هشیار شاه نامدار
هر که اورا کشته باشد بیشکی
آن غلامان جمله گفتند آن نفس
در زمان از ما بریزد جوی خون
خونیئی آورد از زندان وزیر ۵
سرنگونسارش زدار آونگ کرد
و آن پسر را کرد در پرده نهان
شاه چون هشیار شد روز دگر
آن غلامان را بخواند آن پادشاه
جمله گفتندش که کردیم استوار ۱۰
پوستش کردیم سر تا سر برون
شاه چون بشنید آن پاسخ تمام
هریکی را داد فاخر خَلْعَتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه (۳)
تا ز کار این پلید نا بکار ۱۵
چون شنید این قصه اهل شهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی
گوشتی دیدند خلقان غرق خون
از که و مه هر که دیدش آنچنان
روز تا شب ماتم آن ماه بود ۲۰
- هم پشیمان گردد و هم بیقرار
شاه از صد زنده نگذارد یکی
گر بیاید شه نه بیند (۱) هیچکس
پس کند بر دارما را سرنگون
باز کردش پوست از تن همچو سیر ۵
خاك از خونش گل و گلرنگ کرد
تا چه زاید از پس پرده جهان
همچنان میسوخت از خشمش جگر
گفت با آن سگ چه گردید از جفا
در میان صَفَه بازش بدار (۲) ۱۰
بر سر دار است اکنون سرنگون
شاد شد از پاسخ آن ده غلام
هر تنی را منصبی و رفعتی
خوار بگذارید بر دارش تبه-اه
عبرت گیرند خلق روزگار ۱۵
جمله را دل درد کرد از بهراو
باز می نشناختش هرگز کسی
پوست از وی در کشیده سرنگون
همچو باران خون گرسی در نهان (۴)
شهر پر درد و دریغ و آه بود ۲۰

۱ - نیابد (ط پاریس)

۲ - در میان صفه بازارش بدار (من)

۳ - بردیدگاه (حن)

۴ - در زمان (من)

شه پشیمان گشت از کردار خویش
عشق شاه شیر دل را مور کرد
روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
در خمار هجر چون تاند نشست (۱)
کار او پیوسته زاری بود و بس
گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
دیده پر خون کرد و سر بر خاک راه (۲)
در میان خون و خاکستر نشست
در رمید از چشم خون افشانش خواب
کرد از اغیار خالی زیر دار
یاد می آورد کار آن پسر
از بن هر موی فریاد آمدش
هر زمانی ماتم او تازه شد
خون او بر روی میمالید زار
پشت دست از دست خود میکند او
بیشتر بودی ز صد باران بسی (۳)
همچو شمعی در میان اشک و سوز
زب و وثاق خویش رفتی شهریار
در مصیبت هر زمان باسر شدی
همچو موئی شد شه عالی مقام

بعد روزی چند بی دلداری خویش
خشم او گم گشت و عشقش زور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی
بود دایم از شراب وصل مست
عاقبت طاقت نماندش يك نفس
جان او میسوخت از درد فراق
در پشیمانی فرو شد پادشاه
جامه نیلی کرد و در بر خود ببست
نی طعامی خورد زان پس نی شراب
چون در آمد شب، برون شد شهریار
رفت پنهان زیر دار آن پسر
چون زيك يك کار او یاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد
بر سر آن کشته میمالید زار
خویش را بر خاک می افکند او
گر شمار اشک او کردی کسی
جمله شب بود تنها تا بروز (۴)
چون نسیم صبح گشتی آشکار
در میان خاک و خاکستر شدی
چون بر آمد چل شبان روز تمام

۱ - داند نشست (حن)

۲ - بر سر خاک راه (حن)

۳ - ز باران آن بسی (حن)

۴ - شاه تنها تا بروز (حن)

- در فرو بست و بشد در کار او (۱)
 نه کسی را زهره تا چل روز و شب
 از پس چل شب نه نان خورد و نه آب
 روی همچون ماه او را اشک غرق
 شاه گفتش ای لطیف جانفزای ۵
 گفت در خون زاشنائی توام
 باز کردی پوست از من بیگناه
 یار با یار خود آخر این کند
 من چه کردم تا تو بر دارم کنی
 روی اکنون می بگردانم ز تو ۱۰
 چون شود دیوان محشر آشکار (۳)
 شاه چون بشنید از ماه این جواب
 شور غالب گشت بر جان و دلش
 گشت بس دیوانه و از دست شد
 خانه دیوانگی در باز کرد ۱۵
 گفت ای جان و دل، بیحاصلم
 ای بسی سر گشته من آمده
 همچو من هر گز شکست خود که کرد
 میسزد گر من بخون آغشته ام
 در نگر آخر کجائی ای پسر ۲۰
 خط مکش بر آشنائی ای پسر (۴)

۱- در فرو بستش بزیر دار او (م ن) ، در فرو بست و بزیر دار او (ط پاریس)

۲- يك لحظه بخواب (م ن ، ط پاریس)

۳- دیوان دادم آشکار (م ن) ، دیوان داور آشکار (ط پاریس)

۴- خط بکش در آشنائی ای پسر (م ن)

- تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام
 من چنین خیران و غمناک توام
 از کجا جویم ترا ایجان من
 گر جفا دیدی تو از من بی وفا
 از تمت گر ریختم خون بیخبر ۵
 مست بودم کاین خطا بر من برفت
 گر تو پیش از من برفتی ناگهان
 بی تو چون یکدم سرخویشم نماند
 جان بلب آورد بی تو شهریار
 می نترسم من ز مرگ و ترک تن ۱۰
 گر شود جاوید جانم عذر خواه
 کاشکی حلقم بریدندی بتمیغ
 خالقا جانم درین حسرت بسوخت
 من ندارم طاقت و تاب فراق
 جان من بستان بفضل ای دادگر ۱۵
 همچنین میگفت تا خاموش شد
 عاقبت پیک عنایت در رسید
 چون زحد بگذشت درد پادشاه
 شد بیماراست آن پسر را در نهان
 آمد از پرده برون چون که زمیغ ۲۰
 بر زمین افتاد پیش شهریار
 چون بدید آن ماه را شاه جهان
- زانکه این بد جمله باخود کرده‌ام
 خاک بر سر بر سر خاک توام
 رحمتی کن بر دل بریان من
 تو وفا داری مکن با من جفا
 خون جانم چند ریزی ای پسر ۵
 خود چه بود این کز قضا بر من برفت
 بی تو من کی زنده مانم در جهان
 زندگانی یکدو دم بیشم نماند
 تا کند در خون بهای تو نثار
 لیک ترسم از جفای خویشتن ۱۰
 هم نیارد خواست عذر این گناه
 وز دلم گم گشتی این درد و دریغ
 پای تافرق من از حیرت بسوخت (۱)
 چند سوزد جان من در اشتیاق
 زانکه من طاقت نمی‌آرم دگر ۱۵
 در میان خامشی بیهوش شد
 شکرها بعد از شکایت در رسید
 بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
 پس فرستادش بر شاه جهان
 پیش خسرو رفت با کر باس و تیغ ۲۰
 همچو باران اشک می‌بارید زار
 من ندانم تا چه گویم این زمان

- شاه در خاک و پسر در خون فتاد
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنی است
شاه چون از درد هجران شد خلاص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست
آنچه آن یك گفت و این دیگر شنید
من کیم آنرا که شرح آن دهم
نارسیده چون دهم من شرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا
چون سر یکموی نیست اینجایگاه
نیست ممکن آنکه یابد یکزمان
گرچه سوسن صد زبان بیش آمده
این زمان باری سخن کردم تمام
- ۵
کس نداند (۱) کاین عجایب چون فتاد
دُر چو در قعر است هم ناسفتنی است
هر دوتن رفتند تا ایوان خاص
زانکه آنجا موقع اغیار نیست (۲)
کور دید آنحال و گوش کر شنید
ور دهم آن شرح خط بر جان نه-م
تن زنم چون مانده ام در طرح آن
زود فرمایند شرح آن مرا
جز خموشی روی نیست اینجایگاه
جز خموشی جوهر تیغ زبان
عاشق خاموشی خویش آمده
کار باید چند گویم و السلام
- ۱۰

در صفت کتاب

- کردی ای عطّار بر عالم نثار
از تو پر عطر است آفاق جهان
گه دم از عشق علی الاطلاق زن
شعر تو عشاق حق را مایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
- ۱۵
نافه اسرار هر دم صد هزار (۳)
از تو در شورند عشاق جهان
گه نوای پرده عشاق زن
عاشقان را دایم این پیرایه داد (۴)
منطق الطیر و مقامات طیور

- ۱ - من ندانم کاین عجایب (ح ن)
۲ - زانکه آنجا موقع گفتار نیست (ح ن)
۳ - نامه اسرار هر دم آشکار (م ن)
۴ - سرمایه باد (ح ن) پیرایه باد (ط پاریس)

- این مقامات ره حیرانی است
از سر دردی بدین دیوان درآی
درچنین میدان (۲) که جان شد ناپدید
گر نیائی از سر دردی در او
دل دل درد تو شد (۳) چون گام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه
از سر دردی نگه کن دفترم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه
در گذر از زاهدی و سادگی
هر کرا دردی است درمانش مباد
مرد باید تشنه و بیخورد و خواب
هر که زین شیوه سخن بوئی (۵) نیافت
هر که این بر خواند مرد کار شد
اهل صورت غرق گفتار من اند
هر که زین تألیف من بوئی ندید
- یا مگر دیوان سرگردانی است
جان سپر سازو باین میدان درای (۱)
بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
روی ننماید تورا گردی در او
گر زنی گامی همه بر کام زن
کی شود زنده دل مبهوت تو
در دو عالم داروی جان درد تست
از سر شعر (۴) و سر کبری نگاه
تا ز صد یک درد داری باورم
کز سر دردی کند دروی نگاه
درد باید درد کار افتادگی
هر که درمان خواهد او جانش مباد
تشنه که نارسد هرگز بآب
از طریق عاشقی موئی نیافت
وانکه این دریافت (۶) برخوردار شد
اهل معنی مرد اسرار من اند
از سبیل سالکان موئی ندید

۱ - بدین ایوان درای (ط پاریس)

۲ - درچنین منزل (حن)

۳ - داروی درد (حن)

۴ - از سر عجب و سر (م ز)

۵ - دردی نیافت (ط پاریس)

۶ - وانکه این برخوردار (حن)

- این کتاب آرایش است ایام را
گر چو یخ افسرده دید این کتاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب
گر بسی خواندن مُیسّر آیدت
زین عروس پردگی (۲) در صدر ناز ۵
تا قیامت نیست چون من بیخودی
هستم از بحر حقیقت در فشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی
لیک خود مُنصف شناسد قدر من
حال خود سر بسته گفتم اندکی ۱۰
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام
در زبان خلق تا روز شمار
گر بریزد از هم این نه دایره
گر کسی راه نماید این کتاب
چون بآسایش رسد زین یادگار ۱۵
گلُ فشاننی کرده‌ام زین بوستان
هر یکی خود را دران نوعی که بود
لاجرم من نیز همچون رفتگان
- خاص را داده نصیب و عام را
خوش برون آمد چو آتش از حجاب (۱)
زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
بیشکی هر بار خوشتر آیدت
جز بتدریجی نیفتد پرده باز
در سخن بنهد قلم بر کاغدی
ختم شد بر من سخن اینک نشان
کی پسندد آن ثنا از من کسی
زانکه پنهان نیست نور بدر من (۳)
خود سخن هم داد (۴) بدهد بیشکی
گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
یاد کردم (۵) بس بود این یادگار
کم نگردد نقطه زین تذکره
پس بر اندازد ز پیش او حجاب
در دعا گوینده را گسو یاد آر ۱۵
یاد داریدم بخیر ای دوستان
کرد لختی جلوه و بگذشت زود
جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان

۱ - آتش از سحاب (حن)

۲ - خانگی (حن)

۳ - پنهان نیستش نو بدر من (حن)

۴ - خود سخندان داد (ط پاریس)

۵ - یادگارم (حن)

- یکنفس بیدار دل گردد برآز (۱)
 منقطع گردد غم و تیمار من
 تا جهان را همچو شمع افروختم
 شمع خلدن تا کی افروزد چراغ (۲)
 ز آتش دل بر جگر آبم نماند
 ۵ چند گوئی تن زن و اسرار جوی
 می بسوزم گر نمیگویم سخن
 چون توانم بود یکساعت خموش
 خویش را مشغول میدارم بدین
 ۱۰ چند گویم چون نیم من مرداین (۳)
 کار مردان از منی پالودگیست
 زوجه آید چون سخن فرسوده شد
 زینهمه بیهوده استغفار گفت
 جان فشاندن باید و خاموش بود
- زین سخن گر خفته عمری دراز
 بیشکی دانم برآید کار من
 بسکه خود را چون چراغی سوختم
 ۱ همچو مشکاتی شد از دودم دماغ
 روز خوردم رفت و شب خوابم نماند
 ۵ با دلم گفتم که ای بسیار گوی
 گفت غرق آتشم عیبم مکن
 بحر جانم میزند صد گونه جوش
 بر کسی فخری نمیآرم بدین
 ۱۰ گر چه از دل نیست خالی درد این
 اینهمه افسانه بیهودگیست
 دل که او مشغول این بیهوده شد
 میباید ترك جان صد بار گفت (۴)
 چند باید بحر جان در جوش بود

حکایت

- چون بنزع افتاد آن دانای دین
 کاین شنو بر گفت چون دارد شرف
 گر سخن از نیکوی چون زر بود
- گفت اگر دانستمی من پیش ازین
 در سخن کی کردمی عمری تلف
 آن سخن ناگفته نیکو تر بود

۱ - گردید باز (حن)

۲ - ازدود چراغ (حن)

۳ - خویش را مشغول میدارم بدین (ط پاریس)

۴ - یکبار گفت (حن)

- کار آمد حِصَّهٔ مردان مرد
گر چو مردان درد دین بودی ترا
ز آشنائی چون دلت بیگانه است
روبخسب (۲) از ناز هم چون سرکشی
خوشخوشت عَطَّار گرافسانه گفت ۵
بسکه ما در ریگ (۳) روغن ریختیم
بسکه این خوان را فرو آراستیم
بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار
حَذْبَهُ حق باید از پیشان بخواست (۵) ۱۰
نفس چون هر لحظه فربه تر شود
هیچ نشنید او کزان فربه نشد
تا نمیرم من بصد زاری زار
- حِصَّهٔ ما گفت آمد، اینست درد
آنچه میگویم یقین بودی ترا (۱)
هر چه میگویم ترا افسانه است
تا منت افسانه میگویم خوشی
خواب خوشتر آیدت تو خوش بخت
بس گهر کز حلق خوک آویختیم
بس کزین خوان گرسنه برخاستیم
بسکه دارو کردمش درمان نبرد (۴)
شُستَم از خود دست و رستم با کنار
کاین بدست ما نخواهد گشت راست ۱۰
نیست روی آنکه او بهتر شود (۶)
اینهمه بشنید و یکدم به نشد
او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین ۱۵ اَرُسطا طاليس گفت ای شاه دین

- ۱ - مرا (حن)
- ۲ - تو بخت (حن)
- ۳ - در سر که روغن (حن)
- ۴ - فرمان نبود - درمان نبود (حن)
- ۵ - همتی باید ز پیشان کرد خواست (حن)
- ۶ - نیست روی این که سگ بهتر شود (حن)

خلق را این پند امروزی تمام
 زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست (۱)
 با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
 کز قفس پریش از اجل بیرون پرند (۲)
 زانکه مرغان را زبانی دیگر است
 کو زبان آنهمه مرغان شناخت
 در میان حکمت یونانیان
 کی شوی در حکمت دین مرد تو
 نیست در دیوان دین آگاه عشق
 دوست تر دارم زفای فلسفه
 تو توانی کرد از کفر احتراز
 بیشتر بر مردم آگاه زند
 کی چنان فاروق بر هم سوختی
 شمع دین زان علم بر نتوان فروخت
 خاک بر یونان فشان از درد این
 نیستی تو مرد این کار شگرف
 خاک شو از نیستی بر روی خاک
 نیست گشتی تاج فرق هر کسی
 ره دهند در بقا تا پیشگاه

تا که بودی پند میدادی مدام
 پند گیر ای دل که گرداب بلاست
 من زبان و نطق مرغان سر بسر
 در میان عاشقان مرغان درند
 جمله را شرح و بیانی دیگر است
 پیش سیم مرغ آنکسی اکسیر ساخت
 کی شناسی دولت روحانیان
 تا ازان حکمت نگردی فرد تو
 هر که نام آن برد در راه عشق
 کاف کفر اینجا بحق المعرفه
 زانکه گیرنده شود زین کفر باز (۳)
 لیک آن علم جدل چون ره زند
 گر ازان حکمت دلی افروختی
 شمع دین چون حکمت یونان بسوخت (۴)
 حکمت یثرب گزین ای مرد دین
 تا بکی گوئی توای عطار حرف
 از وجود خویش بیرون آی پاک
 تا تو هستی پایمال هر خسی
 تو فنا شو تا همه مرغان راه

۱ - مرگت اندر قفاست (م)

۲ - در میپرند (ح)

۳ - از عشق باز (م)

۴ - چون خرمن مردان بسوخت (ح)

کاین سخن پیرره تو بس بود (۱)
 ذکر ایشان کرده‌ام، اینم نه بس
 قَسَم من زان رفتگان دردی رسد

گفته من رهبر هر کس بود
 گر نیم مرغان ره را هیچکس
 آخرم زان کاروان گردی رسد

حکایت

چند از مردان حق گوئی سخن
 آنکه بر گویند از مردان مدام (۳)
 خوش دلم کاین قصه از جان گفته‌ام
 این بسی خوشتر (۴) که اندر کام زهر
 عقل را با این سخن بیگانگی است
 چند گم نا کرده جویم، ای عجب
 درس بیکازان غفلت گفته‌ام
 هم بخود عذر گناه خود بخواه
 یا توانم عذر این صد عمر خواست
 کی چنین مستغرق اشعار می
 شین شعرم شین شر گشتی (۵) مدام
 گر شدم گوینده اشعار من
 خویشتن را دید کردن جاهلی است

۵ صوفی را گفت آن پیر کهن (۲)
 گفت خوش آید زنان را بر دوام
 گر نیم زیشان، از ایشان گفته‌ام
 گر ندارم از شکر جز نام بهر
 جمله دیوان من دیوانگی است
 من ندانم تا چه گویم، ای عجب
 از حماقت ترك دولت گفته‌ام
 گر مرا گویند ای گم کرده راه
 می ندانم تا شود این کار راست
 کردمی در راه او بر کارمی
 گر مرا در راه او بودی مقام
 ۱۵ لیک معذورم درین گفتار من
 شعر گفتن حجت بی حاصلی است

۱ - کاین سخن پیرره هر کس بود (ح ن)، نه برره هر کس بود (ط پاریس)

۲ - آن مرد کهن (ح ن)

۳ - کلام (ح ن)

۴ - این بسی بهتر (ح ن)

۵ - سین شعر سین سر (ح ن) شین شعرم شین من (م ن)

چون ندیدم در جهان محرم کسی
 گر تو مرد راز داری باز حوی
 زانکه من خون باس رشك افشانده‌ام
 گر مشام آری ببحر ژرف من
 هر که شد از زهر یدعت دردمند ۵
 گر چه عطارم من و تریاک ده
 هست خلقی بی‌نمک بس بی‌خبر
 چون ز نان خشك گیرم سفره‌پیش
 از دلم این سفره را بریان کنم
 چون مرار و روح القدس هم‌کاسه است (۴) ۱۰
 من نخواهم نان هر ناخوش منش
 شد غناء القلب جان افزای من
 هر توانگر کاینچنین گنجیش هست
 شکر ایزد را که در کاری نیم
 من ز کس (۶) بردل کج‌بندی نهم ۱۵
 نی طعام هیچ ظالم خورده‌ام
 همت عالیم ممدوحم بس است

هم بشعر خود فرو گفتم بسی
 جان‌فشان و خون‌گری و رازجوی (۱)
 تا چنین خونریز حرفی رانده‌ام
 بشنوی تو بوی خون از حرف من
 بس بود تریاقش (۲) این حرف بلند ۵
 سوخته دارم دلی چون ناک ده (۳)
 لاجرم زان میخورم خون جگر
 تر کنم از شوربای چشم خویش
 گه‌گهی جبریل را مهمان کنم
 کی توانم نان هر مدبر شکست ۱۰
 بس بود این نانم و این نان خورش
 شد حقیقت کنـزلایفناى من (۵)
 کی شود از ممت هر سفله پست
 بسته هر ناسزا واری نیم
 نام هر دونی خداوندی نهـم ۱۵
 نی کتابی را تخلص کرده‌ام
 قوت جسمم قوت روحم بس است

- ۱ - جان‌فشان و خوش برآورداز جوی (من)
- ۲ - تریاکش (ح‌ن)
- ۳ - سوخته دارم جگر خون‌پاک به (ح‌ن)
- ۴ - همسایه است (ح‌ن)
- ۵ - سرلایفناى من (ح‌ن)
- ۶ - من ز کین (ح‌ن)

پیش خود بردند پیشینان مرا
تازکار خلق آزاد آمدم
فارغم زین زمره بدخواه نیک
من چنان با درد خود در مانده‌ام
گر دریغ و درد من بشنوده
جسم و جان رفت وز جان و جسم من

۵

تا بکی زین خویشتن بینان مرا
درمیان صدبلا شاد آمدم
خواه نامم بد کنند و خواه نیک
کز همه آفاق دست افشانده‌ام
تو بسی حیران تر از من بوده
نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ
از خوی خجلت کفی گل کرده‌ام
شیشه پر اشک دارم نیز من
اولم زان اشک چون غسلی دهید
وان کفن در آب چشم آغشته‌ام
آن کفن چون بر تنم پوشید پاک
چون چنین کردید، تا محشر زه‌میغ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست
سایه از خورشید می‌جوید وصال
گرچه هست این بس محال آشکار
هر که او بنهد در این اندیشه سر
سخت تر بینم بهر دم مشکلم
کیست چون من فرد و تنها مانده

۱۰

گفت چون ره‌اندارم زادو برگ (۱)
پس ازان يك خشت حاصل کرده‌ام
ژنده بر چیده‌ام بهر کفن
آخرم آن خشت زیر سر نهید
ای دریغ‌ا سر بسر بنوشته‌ام
زود تسلیم کنید آنکه بخاک
بر سر خاکم نبارد جز دریغ
پشه با باد نتوانست زیست
می نیابد، اینت سودای محال
جز محال اندیشی او را نیست کار
او ازین بهتر چه اندیشد دگر
چون پردازم ازین مشکل دلم
خشک لب غرقه بدریا مانده (۲)

۱۵

۲۰

۱ - در ره‌اندارم هیچ برگ (ح‌ن)

۲ - غرقاب دریا مانده (ح‌ن)، در غرق دریا مانده (ط پاریس)

نی مرا همدرد و مجرم هیچکس
نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی سر نیک و سر بد نیز هم
نی قفا و سیلی دربان مرا
نی بدل از خلق دوری یکدم
همچنان کان پیر داد از خود خبر

نی مرا همرآز و همدم هیچکس
نی ز همت میل ممدوحی مرا (۱)
نی دل کس نی دل خود نیز هم
نی هوای لقمه سلطان مرا
نی بتمنهای صبری یکدم
هست این احوال من زیرو زبر

حکایت

عمر بیخود میگذارم بر دوام
آنزمان کورا پدر سر میبرید
همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
عمر خود چون میگذارم روز و شب
گاه میگیریم چو ابر نو بهار
می نه بینی در سر او آتشی
کی برد هرگز درون سینه راه
می ندانم پای از سر، سر ز پای
کانه کردم و آنچه گفتم هیچ بود
عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون بدانستم، توانستم نبود
می ندانم چاره جز غمخوارگی

۱۰

۱۵

پاك دینی گفت سی سال تمام
همچو اسمعیل در غم ناپدید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت
کس چه داند تا درین حبس و تعب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار
تو فروغ شمع می بینی خوشی
آنکه از بیرون کند درمن نگاه
در خم چو گان چو گوئی، هیچ جای
از وجود خود نکردم هیچ سود
ای دریغا نیست از کس یاریم
چون توانستم ندانستم، چه سود
این زمان در عجز و در بیچارگی

حکایت

بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت چون شد در حسابم کار سخت
عجز و نومیدی و ضعف من بدید

چون بشد شبلی ازین جای خراب
گفت حق با توجّه کرد ای نیکبخت
چون مرا با خویشتن دشمن بدید

رحمتش آمد برین بیچار گیم
خالقا بیچاره راهم ترا
من نمیدانم که از اهل چه ام
بیکسی بیدولتی بیحاصلی
عمر در خون جگر بگذاشته
هرچه کردم جمله تاوان آمده
دین ز دستم رفت و دینی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده ام
نی مسلمانم نه کافر چون کنم
در رهی تنگم گرفتار آمده
بر من بیچاره این در برگشای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ
می توانی سوخت از آهم گناه
هر که دریاهاى اشکش حاصل است
وانکه او را دیده خونبار نیست

پس بیخشود از کرم یکبار گیم
همچو موری لنگ در چاهم ترا
یا کدامم از کجایم یا کدام
بینوائی بیقراری بیدلی
بهره از عمر نا برداشته
جان بلب عمری پایان آمده
صورتتم نامانده معنی گم شده
در میان هر دو حیران مانده ام
مانده سرگردان و مضطرب چون کنم
روی در دیوار پندار آمده
وین ز راه افتاده راراهی نمای
می نیاساید ز اشک و آه هیچ
هم ز اشکم شست دیوان سیاه
گو بیا که درخورد این منزل است
گو برو کورا بر ما کار نیست

حکایت

در رهی میرفت پیری راهبر
بود نقدی سخت رایج در میان
پیر کرد آن قوم را حالی سؤال
مرغ روحانیش (۱) گفت ای پیر راه
بر کشید آهی ز دل پاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد (۲)

دید از روحانیان خلقی مگر
میر بودند آن ز هم روحانیان
گفت چیست این نقد بر گوئید حال
دردمندی میگذشت این جایگاه
ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
میبریم از یکدیگر از راه درد

۱ - مرد روحانیش (حن)

۲ - تا کنون آن اشک گرم و باد سرد (حن)

یارب اشك و آه بسیاریم هست
چون روائی دارد آنجا اشك و آه
پاك كن از آه صحن جان من
مانده ام در چاه وزندان پای بست
هم تن زندانیم آلوده شد (۱)
گرچه بس آلوده در راه آمدم

گر ندارم هیچ این باریم هست
بنده دارد این متاع آنجایگاه
پس بشوی از اشك من دیوان من
در چنین چاهم که گیرد جز تودست
هم دل محنت کشم فرسوده شد
عفو کن کز حبس و ز چاه آمدم

حکایت

بو سعید مهنه با مردان راه
مستی آمد اشك ریزان بیقرار
پردۀ ناسازگاری ساز کرد
شیخ کورا دید آمد در برش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز
مست گفتا حق تعالی یار تو
تو سر خود گیر و میرومردوار
گر زهر کس دستگیری آمده
دستگیری نیست کار تو ، برو
شیخ بر خاك اوفتاد از درد او
اینهمه تو ناگزیر من تو باش

۱۰

۱۵

بود روزی در میان خانقاه
تا درون خانقاه آشفته وار
گریه و بد مستی آغاز کرد
ایستاد از روی شفقت بر سرش
از چه میگوئی ، بمن ده دست و خیز
نیست شیخا دستگیری کار تو
سر فرو برده مرا با او گذار
مور در صدر امیری آمده
نیستم من در شمار تو برو
سرخ گشت از اشك روی زرد او
اوفتادم دستگیر من تو باش

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال
کای فرو مانده چه آوردی ز راه
غرق ادبارم (۲) ز زندان آمده

۲۰

گر کند در دشت حشر از من سؤال
گویم از زندان چه آرم ای اله
پا و سر گم کرده حیران آمده

۱ - نابوده شد (حن)

۲ - غرق او باشم (من)

باد در کف خاک درگاه توام
چشم آن دارم (۲) که نفروشی مرا
زینهمه آلودگی پاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت
آفریدن رایگانم چون رواست ۵
بنده زندانی و چاه توام (۱)
خلعتی از فضل در پوشی مرا
در مسلمانانی فرو خاکم کنی (۳)
بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
رایگانم گر بیامری سزااست (۴)

حکایت

چون نِظَامُ الْمُلْکِ در نَزْعِ اِدْفَتَاد
خالقاً یارب بحق آنکه من
از همه نوعی خریدارش شدم
من خریداری ز تو آموختم ۱۰
چون خریداری تو کردم بسی
در دم آخر خریداریم کن
یارب آن دم یاریم ده یک نفس
دیده پر خون دوستان پاک من
گفت الهی میروم در دست باد
هر که را دیدم که گفت از تو سخن
یاری او کردم و یارش شدم
هر گزت روزی بکس نفروختم
هر گزت نفروختم چون هر کسی
یار بی یاران توی، یاریم کن (۵)
کان دم جز تو نخواهد بود کس
چون بیفشانند دست از خاک من

۱ - راه توام (حن)

۲ - روی آن دارم (حن)

۳ - پاکم بری - خاکم بری (حن) فرا خاکم کنی - فرو خاکم کنی (ط پاریس)

۴ - میروم گمراه و ره نایافته دل چو دیوان سیه بر تافته

رهنمایم باش و دیوانم بشوی

بینهایت درد دل دارم ز تو

عمر در اندوه تو بردم بسر

تا در اندوهت بسر میبردمی

مانده ام از دست خود در صد زحیر

۵ - یاری یاران توی یاریم کن (حن)

هر زمان دردی دگر میبردمی

دست من ای دستگیر من تو گیر (من)

کاشکی بردیم صد عمری دگر

جان اگر دارم خجل دارم رتو

ازدوعالم تخته جانم بشوی

دل چو دیوان سیه بر تافته

تو مرا دستی ده آنساعت درست تا بگی-رم دامن فضل تو چست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال
گفت بر گو ای بغم آغشته تر
دار آنساعت جوابش مور لنگ ۵
واپسین خشتی که پیوند بد بخاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات
پس بپوشد خشت آخر روی من
چون بخاک آرم من سرگشته روی
روی آن دارم که با چندین گناه ۱۰
تو کریم مطلق ای ک-رد گار

پیش مور لنگ از عجز این سؤال (۱)
تا کدامین گُل بغم بسرشته تر
گفت خشت واپسین در گور تنگ
منقطع گردد همه امید پاک
منقطع گردد امید از کاینات
تو مگردان روی فضل از سوی من (۲)
هیچ بر رویم میار از هیچ سوی (۳)
هیچ بر رویم نیاری ای اله
در گ-ذر از هر چه رفت و در گ-ذار

حکایت

بوسعید مهنه در حم-شام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان (۶) ۱۵
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است
این جوابی بود بر بالای او

قائمش افتاده مردی خام بود (۴)
جمع کرد آن جمله پیش روی او (۵)
تا جوانم-ردی چه باشد در جهان
پیش چشم خلق (۷) نا آوردن است
قائم افتاد آنزمان در پای او (۸)

۱ - پیش موری از سرعجز این سؤال (ح ن)

۲ - از روی من (ح ن)

۳ - از هیچ روی (ح ن)

۴ - قائمش افتاد مردی (ح) خادمش (ن ل)

۵ - شوخ می آورد از هر سوی او جمله را آورد تا بازوی او (ح ن)

۶ - پاک دان (ح ن)

۷ - پیش روی خلق (ح ن)

۸ - قائمش افتاد اندر پای او (ح ن) خادمش افتاد (ن ل)

شیخ خوش شد قائم استغفار کرد
پادشاهها ، کارسازا ، مکرما
هست از دریای فضلت شبنمی (۱)
وز جوانمردی نیائی در صفات
شوخی و بیشرمی ما در گذار

چون بنادانی خویش اقرار کرد
خالقا ، پروردگارا ، منعمما
چون جوانمردی خَلْقِ عالمی
قائم مطلق توئی اَمَّا بذات
شوخی و بیشرمی ما در گذار

حکایت

گفت هستم پای تاسر جمله قید
کاشنائی را تو داری گوهری
یانه بفروشی مرا آگاه کن
چون بها نبود کند مضطر ترا
قدر شناسی و گردی خود پرست
خویش در بحر ریاضت غرق کن
آیدت آن گوهر آخر در کنار

رفت شبلی ابتدا پیش جُنید
می چنین گویند در هر کشوری
یا ببخش و گوهرم هم راه کن
گفت اگر بفروشم این گوهر ترا
ور ببخشم چون دهد آسانت دست
لیک همچون من قدم از فرق کن
تا درین دریا بصبر و انتظار

کتاب منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار نیشابوری از روی نسخه مجدی
پایان رسید .



تعلیمات

یادداشت‌های استاد حسن قاضی طباطبائی (۱)

صفحه ۲ سطر ۶ = مصراع اول اشاره است بآیه (۵۳) در سوره اعراف که خداوند می‌فرماید (ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام) بهمین موضوع در سوره فرقان آیه (۵۹) هم اشاره شده است (الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش).

در مصراع ثانی هم اشاره شده است بآیه (۸۲) در سوره بس (انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون).

صفحه ۳ سطر ۳ = مورخین در علت اختیار این رنگ اختلاف کرده اند مؤلف صُبْحُ الْأَعَشَى نقلاً از کتاب (حاوی کبیر) تألیف قاضی ماوردی چنین مینویسد که چون رسول اکرم ﷺ در روز حنین و روز فتح مکه علم سیاهی بدست عمومی خود عباس داد بدانجهت بنی عباس رنگ سیاه را برای خود شعار اخذ کردند . ابوهلال عسکری در کتاب اوائل در این خصوص چنین مینویسد «بعد از آنکه مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی ابراهیم امام را بقتل رسانید پیروان وی لباس عزا پوشیدند و سپس رنگ سیاه برای آنان شعار و علامت مخصوص گردید» . صبح الاعشی جلد ثالث صفحه ۲۷۴ .

صفحه ۳ سطر ۴ = اشاره شده است بدستان توقف جناب عیسی در آسمان چهارم ، چون از علائق دنیوی موقع صعود بآسمانها سوزنی هم-راه خود داشت

۱ - این یادداشتها را آقای حسن قاضی طباطبائی استاد محترم دانشکده‌ی ادبیات تبریز بر چاپ اول منطق الطیر نوشته‌اند که چون مفید فواید بسیار است باتشکر از محبت‌های ایشان مجدداً در این چاپ نیز عیناً نقل میشود .

بدانجهت اورا در آسمان مذکور نگاه داشتند و از صعود وی ممانعت کردند. در قصیده حبسیه خاقانی که بدینمطلع شروع میشود (فلک کثروتر است از خط ترسا) بهمین قصه اشاره شده است .

من اینجا پای بند رشته ماندم چو عیسی پای پند سوزن آنجا

دیوان خاقانی چاپ مرحوم علی عبدالرسولی صفحه ۲۱.

و بخیه بررو افکندن و بخیه برروی کار افتادن بمعنی آشکارشدن عیبی است که در انظار پوشیده است سعدی گوید :

برهمن شد از روی من شرمسار که شنت بود بخیه برروی کار

برای اطلاع از شواهد این عبارت رجوع کنید بجلد اول امثال و حکم

مرحوم دهخدا صفحه ۳۹۷ - ۳۹۸.

صفحه ۳ سطر ۱۴ = مأخذ این قصه بدست نیامد و معلوم نیست به کدام قضیه اشارت است . اما اضافه میشود که در حیوة الحیوان دمیری ذیل ماده هر حکایتی راجع به بخشیده شدن شبلی دربار گاه الهی نقل شده است که با احتمال ضعیف میتوان مضمون آن حکایت را با این شعر منطبق ساخت رجوع شود به همان کتاب ذیل ماده هر. ایضاً سطر ۲۵ = اشاره است بداستان قبض روح سلیمان بن داود و چون در موقع جان دادن بعصائی تکیه کرده و بهمان حالت باقی مانده بود مردم و اتباع وی اورا زنده میدانستند تا اینکه عصا از دستش افتاد و بزمین خورد آنوقت مردم برفوت اویقین کردند. آیه چهاردهم از سوره سبا ناظر بر همین مطلب است و مصراع دوم همین بیت اشاره است بمباحثه و مکالمه پادشاه مورچگان با سلیمان که تفصیل آن در سوره نمل آیه (۱۸) آمده است .

صفحه ۲۰ سطر ۱۳ = یمین الله صحیح است و در کتب معتبر از قبیل لسان العرب

یمین الله ضبط گردیده است اینک عین عبارت لسان العرب : الحجر الاسود یمین الله فی الارض ، قال ابن الاثیر: هذا كلام تمثيل و تخيل واصله ان الملك اذا صافح رجلا

قبل الرجل يده فكان الحجر الاسود لله بمنزلة اليمين الملك حيث يستلم ويلثم .

صفحة ۲۹ سطر ۱۱ = او بدم دست بریده کرد راست : اشاره است بداستان جوانمرد قصاب که تفصیل و حکایات مربوط به آن در جلد دوم یاد داشته‌ای مرحوم قزوینی صفحه ۱۸۷-۱۸۳ نقل گردیده است .

ایضاً سطر ۱۵ = مأخذ این قصه را بنده پیدانکردم آقای فروزانفر در ذکر مأخذ این بیت مثنوی :

نیست وقت مشورت هین راه کن چون علی تو آه اندر چاه کن
فقط بذکر اشعاری از منطق الطیر اکتفا کرده و مأخذ دیگری بیان نفرموده
است (مأخذ مثنوی صفحه ۱۴۴)

صفحة ۳۱ سطر ۱۴ = با حذیفه الخ... مراد همان حذیفه بن الیمان است که اخبار و اقوال او را مؤلف حلیة الاولیاء بتفصیل آورده است (جلد اول صفحه ۲۷۰).
صفحة ۳۲ سطر ۱۲ = مقصود از او ایس همان او ایس قرنی است که اخبار و کلمات او را عطار در تذکرة الاولیاء نقل کرده است (جلد ۱ صفحه ۱۵).

صفحة ۳۳ سطر ۱۵ = عین عبارت تجارب السلف در این مورد نقل میشود : « و پیغمبر ابوبکر را عتیق لقب فرمود بسبب جمال صورت او و گویند او را عتیق فی النار یعنی تو از دوزخ آزادی » چاپ مرحوم مغفور عباس اقبال صفحه ۱۳ .

صفحة ۳۵ سطر ۱۰ = بلال که او را سید المؤمنین و خازن رسول الله ﷺ لقب داده اند از مشاهیر اصحاب حضرت پیغمبر بشمار میرود ترجمه حال و اخبار و اقوال او را صاحب حلیة الاولیاء بطور تفصیل آورده است و اشعاری که در متن منطق الطیر مشعر بر تعذیب و شکنجه کفار قریش در حق بلال است مضمون آنها از نوشته حلیة الاولیاء درباره بلال اقتباس گردیده است که حکایت از قوت ایمان و مناعت نفس صاحب ترجمه می نماید (رجوع شود بحلیة الاولیاء جلد ۱ صفحه ۱۴۹)

صفحة ۳۶ سطر ۳ = اشاره است بليلة المبيت که تفصیل آنرا مورخین نقل

کرده‌اند و از کثرت اشتها محتاج‌بذکر و بیان نیست

ایضاً سطر ۵ = اگرچه این تعبیر مأخوذ است از خبرپنهان شدن ابوبکر با حضرت رسول ﷺ در غار که آنرا غار ثور گفته‌اند اما در زبان فارسی یار غار کنایه شده است از دوستی یکدل و صداقت و صمیمیت کامل از جمله خلاق المعانی گوید: هر جا روی و آئی همراه تو سعادت هر جا مقام سازی اقبال یار غارت

برای سایر شواهد این تعبیر رجوع شود بامثال و حکم مرحوم دهخدا جلد ۴

صفحه ۲۰۲۹

صفحه ۳۷ سطر ۷ = صحیح این دو کلمه تَبَرُّءٌ وَتَوَلَّیْ هر دو مصدر از باب تفعیل است الا اینکه در زبان فارسی جزء اغلاط مشهور گردیده و فصحای ما بهم‌ان طریق که در متن آمده است استعمال کرده‌اند خاقانی گفته است:

علی‌الله از بد دوران علی‌الله تَبَرُّاً از خدا دوران تَبَرُّاً

نه از عباسیان خواهم معاونت نه بر سلجوقیان دارم تولا

ایضاً سطر ۱۴-۱۵-۱۶ = این سه بیت اشاره است بداستان اتهام عایشه که ارباب تفسیر و تاریخ عموماً در آن به قضیه افک تعبیر کرده‌اند و در سوره مبارکه نور آیات ۱۱ تا ۱۵ ناظر بر همین قضیه تاریخی بوده و در خصوص برائت عایشه از آن تهمت نازل گردیده است جهت اطلاع اجمالی از این موضوع رجوع شود به تفسیر مجمع‌البیان جلد رابع چاپ صیدا صفحه ۱۳۰.

طبری وقوع این قضیه را در جزء اخبار و وقایع سال ۶ هجری نقل کرده اما مؤلف شذرات الذهب قصه افک را در ذیل اخبار سال ۴ هجری نوشته است و اضافه می‌شود که در اغانی ابوالفرج اصفهانی جریان این مطلب بطور تفصیل و اشباع نقل شده و حتی اشعاریکه شعرا و مخصوصاً حسان بن ثابت در این مورد گفته‌اند ثبت گردیده است. صفحه ۴۹ سطر ۹ = درباره اینکه همد در زیر زمین آب را تشخیص می‌دهد

قصه‌ای بسیار ظریف در مفردات طریحی نقل گردیده است که عین عبارت تازی آنرا در این جا ذکر مینمائیم: فی الخبر ان ابا حنیفة سأل الصادق علیه السلام: کیف تفقد سلیمان

الهدهد من بین الطیر؟ قال لان الهدهد یرى الماء فى بطن الارض کما یرى احد کم الدهن فى القارورة فضحك ابو حنیفه وقال : و کیف لا یرى الفخ فى التراب و یرى الماء فى بطن الارض ؟ قال : یا نعمان اما علمت انه اذا نزل القدر عمى البصر (همان کتـاب صفحہ ۲۱۵ نجف مطبعہ حیدریہ ۱۳۷۲ هـ . مراد از نعمان ابی حنیفه است کہہ در سال ۸۰ متولد شدہ و در سال ۱۵۰ هجری فوت کردہ است .

صفحہ ۴۴ سطر ۱۲ = اشارہ است بآیہ ۲۰ از سورہ نمل کہ خداوند میفرماید :
وتفقد الطیر فقال مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین .

صفحہ ۷۶ سطر ۲۱ = کم گرفتن و یا کم چیزی یا کسی گرفتن ، یا گفتن
بمعنی ترك کسی گفتن یا آنرا بچیزی نشمردن است سعدی گوید :
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی کہ کسی جز تو ندانم کہ بودم محرم دوست
گو کم یار برای دل اغیار مگیر دشمن این نیک پسندد کہ تو گیری کم دوست
اوحدی را است :

گرچه کم ما گرفته ای تو ز شوخی عشق تو افزون شدہ است و مہر زیادت
برای سایر شواہد این تعبیر رجوع شود بامثال و حکم مرحوم دہخدا جلد ۳
صفحہ ۱۲۳۴ .

صفحہ ۷۸ سطر ۱۲ = مَنْظَر بمعنی غرفہ و ایوان است و این کلمہ در اشعار
استاد منوچہری فراوان استعمال گردیدہ است از جملہ گوید :

چنین خواندم امروز در دفتری کہ زندہ است جمشید را دختری
بود سالیان ہفتصد ، ہشتصد کہ تا اوست محبوبس در منظری

صفحہ ۹۴ سطر ۴ = تردامنان بمعنی عاصیان و فاسقان و مجرمان است :

صفحہ ۹۵ سطر ۱۲ = پیراہن و یا جامہ کاغذی پوشیدن کنایہ است از ظلم و
دادخواہی کردن و این عادات در ایران مرسوم بودہ است کہ مظلّم و دادخواہ همان
لباس را در بر میکرد و پپای علم و نشانہ ایکہ برای ہدایت این قبیل اشخاص نصب
میکردند میرفت حافظ فرماید :

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك رهنمونیم بیای علم داد نکرد
 ودر سیاست نامه خواجه نظام الملک آمده است: «فرمود که متظلم باید که
 جامه سرخ پوشد و دیگر هیچکس جامه سرخ نپوشد تا من او را بشناسم» چاپ
 مرحوم اقبال صفحه ۱۰

صفحه ۹۶ س ۵ = سبز پوشان در این بیت بمعنی فرشتگان است .
 صفحه ۱۰۲ س ۸ = نصیبه - هر آنچه آنرا علم و نشان گردانند (فرهنگ نفیسی)
 صفحه ۱۰۴ سطر ۱۱ = بایزید همان بایزید بسط - امی است که نام او را در
 کتابها طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان نوشته اند و تاریخ وفاتش رادر سال ۲۶۱
 گفته اند برای اطلاع از اخبار او رجوع شود بنفحات الانس جامی صفحه ۵۹ .
 صفحه ۱۰۵ سطر ۱۱ = طاوس فلك کنایه است از خورشید .
 صفحه ۱۰۶ سطر ۱۴ = مُقَرِّی بمعنی قرآن خوان وصیغه اسم فاعل است
 از مصدر اقراء .

صفحه ۱۰۸ سطر ۷ = زحیر در اینجا بمعنی رنج و زحمت است .
 صفحه ۱۰۹ سطر ۱۱ = مراد از حبیب اعجمی همان ابومحمد حبیب فارسی
 است که اخبار و اقوال او را مؤلف حلیة الاولیاء بطور تفصیل جمع کرده است و
 بطوریکه در اسرار التوحید آمده است حبیب از تربیت یافتگان حسن بصری بوده و
 از دست او هم خرقة گرفته است همین مطلب را مؤلف حلیة در کتاب خود آورده
 است (حلیة الاولیاء جلد ۶ ص ۱۴۹)

صفحه ۱۱۰ سطر ۲ = عصا کش بمعنی قائد کور است .
 ایضاً سطر ۳ = قلاوز مأخوذ از ترکی و بمعنی دلیل راه و جاسوس و خبر -
 گیر بکار میرود و به سوارهایی که در خارج اردو مستحقظ اردو باشند اطلاق میشود
 (فرهنگ نفیسی) .

صفحه ۱۱۴ سطر ۱۶ - شیخ نوقانی : هویت این شیخ از کتب مشایخ و عرفا

بدست نیامد .

صفحه ۱۱۵ سطر ۶ = جگر در مصراع ثانی بمعنی غم و محنت است .
 صفحه ۱۱۷ سطر ۵ = رابعه عذویه از آن زنان است که در عالم عرفان و تصوف
 مشهور گشته اند اخبار این زن بطور کامل در تذکرة الاولیاء عطار بطور مبسوط مندرج
 است (جلد ۱ صفحه ۵۹ چاپ نیکلسون) و نباید این رابعه را با رابعه بنت کعب
 قزدارى اشتباه کرد .

صفحه ۱۱۸ سطر ۱۸ = سارخك بر وزن پابند بمعنی پشه است .
 صفحه ۱۲۳ سطر ۵ = فذلك - اصطلاح محاسبان اطلاق میشود بر مجمل و
 خلاصه حساب که در آخر اوراق محاسبه بعد از آنکه در ابتدا تفصیل آن را میدادند
 مینوشتند (فذلك کذا و کذا) همین کلمه در یکی از قصائد متنبی که در مدح ابن العمید
 وزیر رکن الدوله دیلمی ساخته است استعمال گردیده است :

نسقوا لنا نسق الحساب مُقَدِّمًا واتى فذلك اذا اتيت مؤخرًا

و مرحوم شیخ ناصیف یازجی بیت مزبور را چنین شرح میکند: «نسقوا ای
 سردوا و فذلك فاعل اتی وهی حکایة قول الحساب اذا اجمل حساب فذلك کذا و کذا
 يقول ان هؤلاء الفضلین قد تتابعوا واحداً بعد آخر متقدمین عليك فى الزمان فلمّا
 اتيت بعدهم جمعت ما كان فيهم من الفضائل فكنت منهم بمنزلة اجمال الحساب الذى
 تذكر تفاصيله اولاً ثم تجمل تلك التفاصيل فيكتب فى آخرها فذلك کذا و کذا .
 و یکی دو بیت از این قصیده را که با بیت ما نحن فيه ارتباطی دارد برای

اتصال و ارتباط مطلب ذیلاً نقل مینمایم :

من مبلغ الاعراب انى بعدها جالست رسط الیس و الاسکند را

ولقيت كل الفضلین کانما رد الاله نفوسهم و الاعصر را

(العرف الطیب فی شرح دیوان ابی الطیب المتنبی الجزء الاول صفحه ۱۲۱)

بیروت (۱۹۵۵) .

محض تکمیل فائده افزوده میشود که عربها از کلمه (فذلك) مصدری ساخته اند

بنام فذلکة برون زلزله درالمنجد آمده است (فذلک الحساب فذلکة فرغمه) و خود فذلکة را فعلا بمعنی مجمل و خلاصه هم بکار میبرند .

صفحة ۱۲۳ سطر ۸ = عباسه - مراد از عباسه همان عباسه طوسی است که متأسفانه در تذکره های عرفا و صوفیه ترجمه حالی برای او ننوشته اند فقط عطار در تذکرة الاولیاء یکی دو جا باقوال او استشهاد کرده است از جمله در اخبار رابعه جلد ۱ صفحه ۱۴ و ۵۹ اسم او را ذکر نموده است .

صفحة ۱۲۴ سطر ۱۱ = شبلی که اسم او را ابوبکر دلف بن جحدر نوشته اند از عرفای بسیار مشهور است که در قرن سوم میزیسته است استاد بزرگوار جناب آقای سعید نفیسی در حواشی قابوسنامه مآخذ و مراجعی را که شرح حال این عارف در آنها آمده است نقل فرموده اند و نگارنده تکرار آنها را زائد میداند فقط اضافه میشود که شبلی منسوب است به (شبله) که یکی از قرای ماوراءالنهر بشمار میرود و چون در بغداد نشو و نمایافته است لذا به شبلی بغدادی معروف و مشهور گردیده است (قابوسنامه طبع نفیسی طهران ۱۳۱۲) .

صفحة ۱۲۶ سطر ۱ = برگستوان - جامه ای بوده است که در میدان محاربه آنرا از زیر زره میپوشیدند و بر اسب نیز میافکنده اند در اشعار خاقانی این کلمه فراوان دیده میشود از جمله گوید :

نوروز برقع از رخ زیبا بر افکند برگستوان بدلدل شها بر افکند

صفحة ۱۳۲ سطر يك = کلمة اقطاع که در این دیوان یکی دوجا بکار رفته است بمعنی پاره زمینی است که پادشاه یا خلیفه از راه مرحمت و بعنوان تیول بکسی وامیگذاشته است تا از حاصل آن بنفع خود بهره بردارد و آنرا اداره کند کسی را که چنین زمینی باو واگذار میشده و مأمور اداره آن بوده مقطع میخوانده اند (نقل از حواشی سیاست نامه بقلم مرحوم مغفور عباس اقبال صفحه ۳۵)

صفحه ۱۳۲ سطر ۷ = مالك دینار ، این شخص که کنیه او را در کتابهای عرفا و مشایخ ابو یحیی نوشته اند از مشاهیر و معاریف صوفیه بوده و مبلغ کثیری از آراء و مواعظو حکم او را صاحب حلیة الاولیاء در جلد دوم کتاب خود آورده است و دینار اسم پدرش میباشد که بشیوة زبان فارسی نام وی بسوی اسم پدر اضافه گردیده است برای اطلاع کامل از ترجمه حال وی رجوع شود بحلیة الاولیاء و تذکرة الاولیاء عطار جلد اول صفحه ۴۰ چاپ خارجه .

صفحه ۱۳۳ سطر ۱۴ = لاشیء : این کلمه در قرآن مجید در ذم دنیا استعمال نشده بلکه مفهوم این لفظ که از آن حقارت و پستی و فنا و انقراض بدست میآید در نکوهش دنیا در ضمن آیات عدیده بکار رفته است .

صفحه ۱۳۶ سطر ۵ = اشاره است بآیه ۹۲ از سورة مبارکه آل عمران .
صفحه ۱۳۷ سطر ۶ = مراد از معلوم در اصطلاح صوفیه و عرفا زر و سیم و مال دنیا و پول است و این کلمه در لسان آنان فراوان استعمال گردیده است در اسرار التوحید گوید: « چون شیخ این اشارت بکرد در جمله خزینه يك تاه نان معلوم نبوده است » همان کتاب صفحه ۷۸ چاپ د کتر صفا .

صفحه ۱۳۷ سطر ۱۴ = مراد از شیخ بصره بدون تردید ابوسعید حسن بصری است که اخبار و مواعظ و سوانح حیاتی او را صاحب حلیة الاولیاء و مؤلف تذکرة الاولیاء بطور تفصیل نقل کرده اند بنا بنوشته ابن خلکان حسن بصری دوسال از خلافت عمر مانده بود که متولد گردید و در سال ۱۱۰ هجری دنیا را وداع کرد .

صفحه ۱۳۸ سطر ۱۹ = درست، علاوه بر معنای صحیح و سالم بمعنی زر سکه دار هم آمده است و در این جا مراد معنای اخیر است .

صفحه ۱۳۹ سطر ۵ = در جوال کردن یا در جوال شدن بمعنی فریب دادن یا فریب خوردن است سنائی گوید :

هستم بجوال عشوه‌ات دائم وان کیست که نیست درجوال تو

(نقل از امثال وحکم مرحوم دهخدا جلد ۱ صفحه ۲۹۳)

صفحه ۱۵۰ سطر ۱۵ = حلاج که اسم کامل وی حسین بن منصور حلاج است بنا بنوشته مؤلف تجارب السلف اورا در سال ۳۰۹ در زمان خلافت المقتدر بالله بحکم فقهای بغداد بردار کشیدند دوسه بیت از اشعار اورا همان مؤلف نقل کرده و ترجمه حال مفصل وی در تذکرة الاولیاء بانضمام آثار و کلماتش آمده است جلد ۲ صفحه ۱۳۵ و همین قصه که در متن بطور منظوم آورده شده در تذکرة الاولیاء نثر آ قدری هم مفصلتر در صفحه ۱۴۳ نقل گردیده است و (اورا حلاج از آن گفتند که یکباره بانبار پنبه برگذشت اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شدند) (تذکرة الاولیاء صفحه ۱۳۸) .

صفحه ۱۵۱ سطر ۱۱ = جنید بغدادی که کنیه او را ابوالقاسم نوشته اند از اشهر مشاهیر صوفیه بشمار میرود و لقب اورا قواریری و زجاج و خزاز نوشته اند جامی در نفحات الانس تاریخ وفات جنید را نقل از تاریخ یافعی ۲۹۸ و ۲۹۹ نوشته اما ابن خلکان روز شنبه و در سال ۲۹۷ ضبط کرده است برای اطلاع از شرح حال و همچنین از وجوه تلقب وی بقواریری و غیره رجوع کنید باین خلکان جلد اول طبع محمد محیی الدین عبدالحمید صفحه ۳۲۵ و بنفحات الانس صفحه ۸۳ و تذکرة الاولیاء جلد ثانی طبع نیکلسن از صفحه ۵ الی ۳۶ .

صفحه ۱۵۷ سطر ۸ = بقراط از اطبای معروف یونانی بوده و ابن الندیم در کتاب الفهرست نام چندتا از مؤلفات اورا مانند (فصول بقراط و کتاب ماء الشعیر) ذکر میکند نقل از حواشی استاد نفیسی بر قابوسنامه صفحه ۲۷۲ .

صفحه ۱۶۱ سطر ۱۶ = پیر مهنه مراد شیخ ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المهبینی صوفی مشهور قرن ۵ است که در سال ۴۴۰ وفات کرده و کتب مشایخ و عرفا مشحون از آثار و کلمات او میباشد و کتاب اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید مختص است

باقوال و کلمات و حوادث زندگانی همین ابی سعید که اخیراً آن کتاب باهتمام دانشمند محترم آقای دکتر صفا استاد دانشگاه در سال ۱۳۳۲ شمسی بامقابله چند نسخه معتبر قدیمی بار دیگر چاپ خورده است .

صفحه ۱۶۶ سطر ۱۵ = مراد از ترمذی گویا محمد بن علی ترمذی است که در تذکرة الاولیاء (ج ۲ ص ۹۱) و در نفحات الانس جامی (ص ۱۱۹) ترجمه حال او عنوان گردیده است که جامی اسامی آنها را نقل کرده است و بقول خود عطار چون در علم حکمت مهارت و دستی داشت او را حکیم الاولیاء خوانده اند (صفحه ۹۱ از تذکرة الاولیاء) .

جامی از يك ترمذی هم یاد میکند که نام وی محمد بن حامد است و ترجمه حال او را در نفحات (ص ۱۵۵) مستقلاً ثبت کرده است .

صفحه ۱۶۷ سطر ۱۸ = مراد از شیخ خرقانی همان شیخ ابوالحسن خرقانی است که عطار در تذکرة الاولیاء (جلد ۲ ص ۲۰۱) و جامی در نفحات الانس (ص ۲۷۵) اخبار و احوال و اقوال او را بطور تفصیل ذکر کرده اند .

صفحه ۱۷۰ سطر ۳ = پیر ترکستان : معلوم نشد .

صفحه ۱۷۱ سطر ۸ = ذوالنون مصری که جامی در نفحات الانس نام و کنیه او را ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم ضبط کرده از شهر مشاهیر صوفیه است که ترجمه حال او را بطور کامل در کتب مشایخ و عرفا نقل کرده اند ذوالنون بقول جامی در سال ۲۴۵ وفات کرده و در تذکرة الاولیاء ولغت نامه مرحوم دهخدا ترجمه حال او مفصلاً عنوان گردیده است .

ایضاً سطر يك = راویه در اینجا بمعنی مشک آب است . - و کسی که روایت حدیث و شعر کند آنرا هم راویه گویند اما باید ملتفت بود که تاء در آخر آن برای مبالغه است و علامت تأنیث نیست .

صفحة ۱۷۳ سطر ۲۱ = ابراعیم ادهم که اسم کامل وی ابواسحق ابراهیم بن- ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی است مستغنی از هر گونه شرح و توصیف است جامی و عطار ترجمه حال و اخبار و اقوال او را مفصلاً در کتب خود آورده اند .

صفحة ۱۷۴ سطر ۱۱ = شیخ غوری : هویت این شیخ بدست نیامد .
صفحة ۱۷۶ سطر ۱۹ = تَرْهَاتُ بمعنی أَبَاطیل و سخنان بیهوده است انوری در مدح مقامات قاضی حمیدالدین عمر بن محمود بلخی چنین گوید :

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی
از مقامات حمیدالدین شدا کنون تَرْهَاتُ
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع
پیش آن دریای مالامال از آب حیات
(سبک شناسی مرحوم بهار ج ۲ ص ۳۳۳)

صفحة ۱۷۷ سطر ۵ = احمد حنبل که یکی از ائمه اربعه اهل سنت بشمار میرود در کتب مشایخ و عرفا هم نام و اخبار او را ثبت کرده اند در تذکرة الاولیاء جلد ۱ صفحه ۲۱۴ ترجمه حال او بطور تفصیل عنوان گردیده و صاحب حبیب السیر وفات او را در سال ۲۴۱ ضبط کرده است (رجوع شود بلغت نامه مرحوم دهخداذیل ترجمه احمد حنبل صفحه ۱۲۹۲ ستون ۲ و حلیه الاولیاء جلد ۹ صفحه ۱۶۱) .

صفحة ۱۷۷ سطر ۶ = بُشْرُ حافی که اسم کامل وی بُشْرُ بن الحارث بن عبدالرحمن حافی مکنی به ابو نصر است بقول جامی در تفحیات الانس در سال ۲۲۷ در گذشته و بقول صاحب تذکرة الاولیاء : «از شدت غلبه مشاهده حق تعالی هرگز کفش درپای نکرد حافی از آن گفتند» برای اطلاع کامل از ترجمه حال وی رجوع شود بهمان مأخذ جلد ۱ صفحه ۱۰۶ و حلیه الاولیاء جلد ۸ صفحه ۳۳۶ .

صفحة ۱۷۹ سطر ۱۱ = أَوْفُوا بِالْعَهْدِ اشاره است بآیه ۳۴ از سوره اَسْرِ که خداوند میفرماید «وَلَا تَقْرَبُوا مَالَ الْيَتِيمِ إِلَّا بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ حَتَّىٰ يَبْلُغَ أَشُدَّهُ وَ أَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا » .

صفحة ۱۸۴ سطر ۱۴ = بامر اجمعه بمعجم البلدان یا قوت محل این نقطه بدست نیامد .

صفحه ۱۸۶ سطر ۱۴ = گویا مراد از واسطی ابوبکر واسطی است که اسم او را در کتب مربوط بمتصوفه، محمد بن موسی نوشته اند جامی در نفحات الانس ترجمه حال او را آورده و وفاتش را قبل از سال ۳۲۰ ضبط کرده است صفحه ۱۷۰ از همان کتاب.

صفحه ۱۸۸ سطر ۴ = نکیر و متکر اسم دو تافرشته است (رجوع شود بلسان العرب ابن منظر و مجمع البحرین شیخ طریحی).

صفحه ۱۹۴ سطر ۶ = شیخ ابوبکر نشابوری : از هویت این شیخ بامراجعه به کتب مربوطه چیزی بدست نیامد.

صفحه ۲۰۰ سطر ۲۲ = کار آب کردن در اصطلاح شعراء بمعنی مشروب خوردن است از جمله خاقانی گوید :

یاران شدند آتش سخن کاین چیست کار آب کن

نوروز نو ز آب کهن خط تبّـرا داشته

و آب کار در صدر مصراع بمعنی آبرو و حیثیت کار است و قدما لفظ آب را در مورد آبرو استعمال نموده اند از جمله سعدی گوید : بدست کرم آب دریا ببرد.

صفحه ۲۰۳ سطر ۲۰ = بوعلی رودباری : ابوعلی رودباری (احمد بن محمد بن القاسم، یا محمد بن احمد) از کاملین اهل طریقت و عرفان بود عطار بطور کامل شرح حال او را در تذکرة الاولیاء نقل کرده وفات او در مصر بسال ۳۲۲ و بقول ۳۲۳ اتفاق افتاده و مؤلف حبیب السبر سال وفاتش را ۳۲۰ دانسته است، رجوع شود به لغت نامه مرحوم دهخدا صفحه ۶۷۲ جلد ۲.

صفحه ۲۰۴ سطر ۱۷ = راجع به ایاز، احمد سهیلی شرحی بسیار کافی و شافی در مجله دانش شماره اول سال ۳ نوشته رجوع بآنجا گردد.

صفحه ۲۰۵ سطر ۳ = غیرت درین مورد بمعنی رشک و حسد است. حافظ فرماید :

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

صفحه ۲۰۸ سطر ۲ = آزور بمعنی طماع است مرحوم ادیب پیشاوری گوید :

از آتش دان و مرد آزور آتش پرست

گرچه این مؤمن نه زمزم کرد و نه برسم گرفت

و گوش داشتن بمعنی نگاه داشتن و حفظ کردن در آثار قدماء استعمـال

گردیده است از جمله حافظ فرماید :

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن ابروی کمانداریت میبرد به پیشانی

رجوع فرمائید بدیوان حافظ طبع مرحومین محمد قزوینی و د کتر غنی صفحه ۳۳

صفحه ۲۱۲ سطر ۱۶ = ابوعلی طوسی : ابوعلی طوسی که او را فارمدی هم

گویند از بزرگان طریقت صوفیه بشمار میرود و وفات او را در سال ۴۷۷ نقل کرده اند

نام او چنانکه از کتابها بدست میآید فضل بن محمد بوده و چون در قریه فارمدطوس

متولد شده او را هم ابوعلی طوسی و هم ابوعلی فارمدی مینامند . رجوع شود به

طرائق الحقائق صفحه ۲۴۷ جلد ۲ و لغت نامه دهخدا جلد ۲ صفحه ۶۷۶

صفحه ۲۱۶ سطر ۵ = بامراجع بکتاب مشایخ و عرفا هویت ابوعلی عثمان مکی

بدست نیامد شاید این شخص عمرو بن عثمان مکی باشد که ترجمه حال او را عطار در

تذکرة الاولیاء (ج ۲ ص ۳۶) و نایب صدر شیرازی در طرائق الحقائق (ج ۲ ص ۴۷)

بطور تفصیل بیان نموده اند و اضافه میگردد که صاحب طرائق کنیه او را ابو عبدالله

ضبط کرده و نقلا از کتاب صفة الصّفوة ابن الجوزی محل وفات او را در بغداد و در سال

۲۹۶ نوشته است محض رفع ابهام افزوده میشود که در زبان فارسی حذف اسم شخص و

اکتفاء بنام پدرامری است شایع و شاید عطار با تبعیت از این قاعده بآوردن اسم پدر

وی که عثمان باشد قناعت ورزیده است نظیر این عمل است در نام حسین بن منصور

حلاج که معمولا منصور میگویند و نام اصلی او را ذکر نمی نمایند .

منصور در دار فنا میزد انا الحق سالها ، من حق مطلق میزنم آندار کو آندار کو

صفحه ۲۱۸ سطر ۴ = معنی اضافت در این بیت نسبت است .

صفحه ۲۱۸ سطر ۱۹ = مراد از یوسف همدان ابو یعقوب خواجه یوسف همدانی است که بنا بنوشته مؤلف طرائق الحقائق از اصحاب شیخ ابو علی فارمدی بوده و وفات او در سال ۵۳۵ اتفاق افتاده است (طرائق جلد ۲ ص ۲۶۲) .

صفحه ۲۲۳ سطر ۲ = در جان تونیست (نسخه بدل بدنجان تونیست) با کسی دندان بودن کنایه است از هم نبرد شدن و یا مخالف بودن با آن کس، قطران گوید : کدام شاه که یک روز با تو دندان بود که بنده تو نگشت آخر از بن دندان (امثال و حکم جلد ۲ ص ۸۲۶)

صفحه ۲۳۴ سطر ۵ = حوصله در این جا بمعنی چینه دان مرغ است .
صفحه ۲۴۱ سطر ۱۷ = برای اطلاع از معنی تجرید و تفرید رجوع شود بتعریفات سید شریف جرجانی و اصطلاحات الصوفیه که در آخر تعریفات مزبور بچاپ رسیده است .

صفحه ۲۴۴ سطر ۲۰ = مراد از لقمان سرخسی همان شیخ لقمان سرخسی است که اخبار و اقوال او را جامی در نفحات الانس (ص ۲۷۴) نقل کرده است .
صفحه ۲۴۹ سطر ۶ = قاب قوسین یعنی باندازه و مقدار دو قوس و در لسان العرب گوید قال الفراء «قاب قوسین ای قدر قوسین عربیتین» .

صفحه ۲۵۴ سطر ۱۶ = مقصود از شیخ نصر آباد شیخ ابوالقاسم ابراهیم بن محمد نصر آبادی است که بنا بنوشته صاحب طرائق از تربیت شدگان شبلی بوده و در مکه معظمه در سال ۳۷۲ دینار و داع کرده است و باید دانست که شیخ مذکور منسوب است به نصر آباد خراسان (طرائق جلد ۲ صفحه ۲۱۰) و تذکره الاولیاء جلد ۲ صفحه ۳۱۱ .

صفحه ۲۵۶ سطر ۱۸ = برای اطلاع از اخبار و حالات معشوق طوسی رجوع شود بنفحات الانس جامی صفحه (۲۸۳) جامی مینویسد که نام وی محمد و از عقلای مجانبین بوده است .

صفحه ۲۶۱ سطر ۲۳ = بردا برد که در تاریخ بیهقی هم استعمال گردیده است
 ظاهراً مشتق است از مصدر بر دیدن که يك مصدر بسیار قدیم و کهنه بشمار میرود و
 ارباب لغت آنرا رفتن و رمیدن و امثال آن معنی کرده اند تحقیقی که آقای دکتر فیاض
 در حواشی تاریخ بیهقی درباره این کلمه فرموده است بسیار ذقیمت و مغتنم است و
 ما خوانندگان این کتاب را بحواشی آن کتاب (صفحه ۶۹۸) حواله مینمائیم .
 صفحه ۲۶۸ سطر ۱۴ = مراد از نوری همان ابوالحسین نوری است که اخبار
 واقوال او را عطاء در تذکرة الاولیاء جلد ۲ صفحه ۴۶ بطور تفصیل آورده است اسم
 نوری احمد بن محمد بوده و در سال ۲۹۵ دنیا را ترك گفته است .
 صفحه ۲۹۴ سطر ۸ = خوی با واو معدوله بمعنی عرق است حافظ فرماید :
 زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
 پیرهن چاك و غزالخوان و صراحی در دست

انتهی

یادداشت‌های دکتر مشکور مُصَحِّح کتاب

صفحه ۲ سطر ۱۳ : اشاره بداستان رفتن پشه در بینی نمرود و ماندنش چهارصد سال در مغز او بامر خداوند و هلاک شدن نمرود بدان سبب . رجوع شود به قصص الانبیاء ابواسحق نیشابوری باهتمام استاد حبیب یغمائی طبع طهران ۱۳۴۰ ص ۵۸ - ۵۹ و قصص الانبیاء ثعلبی طبع مصر ۱۳۵۸ ص ۵۹ - ۶۰ .

صفحه ۳ سطر يك : اشاره به پنهان شدن حضرت ختمی مرتبت و ابوبکر در غار ثور در هجرت از مکه به مدینه از بیم کفار قریش و تنیدن عنکبوت بر در غار و پنهان ماندن ایشان از چشم کفار . رجوع شود به قصص الانبیاء ابواسحق نیشابوری ص ۴۲۲ - ۴۲۱ .

صفحه ۳ سطر ۲ : اشاره به گفتگوی مورچه با سلیمان که تفصیل آن در قرآن کریم سوره النمل آمده است ، رجوع شود به قصص الانبیاء ابو اسحق نیشابوری ص ۲۹۱ - ۲۸۷ .

صفحه ۳ سطر ۳ : طاوسین اشاره به سوره النمل یعنی مورچه است که با حروف مقطعه‌ی «طس» آغاز میشود . در مصرع دوم طاس بمعنی طاس لغزنده است یعنی بیزحمت آنکه بطاس افتد . نظامی راست :

چودر طاس لغزنده افتاد مـور . ره‌اننده را چاره باید نه زور .

صفحه ۳ سطر ۱۳ : وز کف دودی همه عالم کند ، اشاره به خلقت عالم از کفی چنانکه در قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳ آمده است : «از پس هفتاد هزار سال آتش

فرستاد بر سر آن آب تا آب بجوشید و کف بر آورد ، زمین را از آن کف بیافرید و آسمان را از بخار آن بیافرید .

صفحه ۳ سطر ۱۴ : گه سگی راره دهد تا پیشگاه ، اشاره به قصه‌ی سگ اصحاب کف که پی نیکان گرفت و مردم شد، رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۵۰ - ۳۴۳ .

صفحه ۳ سطر ۱۵ : شیر مردی را بسگ نسبت کند ، اشاره به دحیه‌ی کلبی منسوب به بنی کلب (سگ) از اصحاب خاص رسول خدا که در ۴ هجری در گذشت رجوع شود به طبقات ابن سعد ج ۴ ص ۱۸۴ و الاصابه ج ۱ ص ۴۷۳ .

صفحه ۳ سطر ۱۶ : گاه دیوی را سلیمانی دهد ، اشاره به افتادن انگشتی سلیمان بدست دیوی و از دست رفتن پادشاهی او و نشستن دیو بجای سلیمان - مردم پنداشتند که او سلیمان است تا اینکه خداوند ملك را به سلیمان باز داد . رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۰۵ .

صفحه ۳ سطر ۱۷ : اشاره به عصای موسی که بمعجزه اژدها شد ، و تنوری که در طوفان نوح از آن آب بجوشید ، كما قال الله تعالى حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ . رجوع شود به تفصیل آیات القرآن الحکیم تألیف چولابوم طبع مصر ص ۱۲۱ و ۱۲۳ و نیز ص ۱۵۵ .

صفحه ۴ سطر يك : ناقه از سنگی پدیدار آورد ، اشاره به شتر صالح که از سنگی پدیدار شد رجوع شود به قصص الانبیاء ثعلبی ص ۴۲ ، و مصراع دوم : گاو زر در ناله‌ی زار آورد، اشاره به گوساله‌ی طلائئ سامری است که بانگ میکرد ، رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۲۱۳ .

صفحه ۴ سطر ۱۵ : اشاره به کیفیت خلقت آدم اِبـوالبشر است رجوع شود به قصص الانبیاء ثعلبی ص ۱۷ .

صفحه ۵ سطر ۸ : اشاره به عقیده قدما که می پنداشتند زمین بر پشت گاو و گاو هم بر ماهی است ، رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۴ ، و قصص الانبیاء ثعلبی ص ۳ .

صفحه ۸ سطر ۱۴ : اشاره به حدیث: ما عبدناك حق عبادتك ، و ما عرفناك حق معرفتك .

صفحه ۹ سطر ۹ و ۱۰ : اشاره به آیه کریم و اِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً ، که راجع است به خلقت آدم که خلیفه الله فی الارض است و سجده کردن ملائک بوی ، رجوع شود به قرآن کریم سوره البقره آیه ۳۰ و قصص الانبیاء نیشابوری ص ۷ .

صفحه ۹ سطر ۱۳ : اشاره به سر تافتن ابلیس از سجده کردن به آدم و رانده شدنش از درگاه حق كما قال الله تعالى : وَ اِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰٓئِكَةِ اسْجُدُوْا لِاٰدَمَ فَسَجَدُوْا اِلَّا ابْلٰیْسَ اَبٰی وَ اسْتَكْبَرَ وَ كَانَ مِنَ الْكٰفِرِیْنَ (قرآن ۲ : ۳۳) رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۱۳ .

صفحه ۹ سطر ۱۸ : شش پنج : کنایه از قمار و هر چیزی است که در معرض تلف باشد .

صفحه ۱۲ سطر ۶ : رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۲۰ .

صفحه ۱۲ » ۷ رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۳ .

» ۸ رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۵۱ .

» ۹ قصص الانبیاء ص ۶۳ .

» ۱۰ قصص الانبیاء ص ۸۹ .

» ۱۱ قصص الانبیاء ص ۱۱۳ .

» ۱۲ قصص الانبیاء ص ۲۵۴ .

صفحه ۱۲ سطر ۱۳ قصص الانبیاء ص ۲۴۶

» » » ۱۴ » » » ۱۵۱

» » » ۱۵ » » » ۲۶۴

» » » ۱۶ » » » ۳۰۴

» » » ۱۷ » » » ۳۱۰

» » » ۱۸ » » » ۳۱۳

» » » ۱۹ » » » ۳۸۲

صفحه ۱۷ سطر ۱۲ : در همه چیز از همه در پیش بود : اشاره است به این حدیث نبوی که فرمود : **أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي** ، بنابر این بعقیده شیخ عطار اولین صادره از مصدر وجود نور محمدی بود و سائر موجودات از آن نور پاك آفریده شده اند ، بیان عطار در کیفیت صدور موجودات و ترتیب مراتب اعیان و اکوان بکلی تازه و جدید است و قدمادر نعت آنحضرت نیاورده اند (رجوع شود به شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری تألیف استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۴۳ و ۳۵۱).

صفحه ۱۷ سطر ۱۳ : خویشتن را خواجه عرصات گفت ، اشاره به حدیث نبوی : انا سید ولد آدم یوم القيامة (جامع الصغیر طبع قاهره ۱۳۵۲ ج ۱ ص ۳۶۳) و نیز مصراع دوم : **إِنَّمَا أَنَا رَحْمَةٌ مُّهْدَاتٌ** ، عین حدیث نبوی است (رجوع شود به جامع الصغیر ج ۱ ص ۳۴۸).

صفحه ۱۸ سطر ۱۷ : اشاره به آیه شریفه : **فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ** (قرآن کریم ۱۵ : ۳۰)

صفحه ۱۹ سطر ۴ : گشت شیطان من مسلمان : اشاره به حدیث : **شَيْطَانِي أَسْلَمَ**

عَلَى يَدَيَّ.

صفحة ۱۹ سطر ۵: در مجمع البحرین و مطلع النیرین فی غریب الحدیث و القرآن طبع طهران ۱۲۷۷ هـ تألیف فخرالدین نجفی المعروف به شیخ الطریحی در باره لیلۃ الجن چنین آمده است: «وليلة الجن الليلة التي جاءت الجن رسول الله وذهبوا بهم الى قومهم ليتعلموا منه الدين».

صفحة ۱۹ سطر ۷ و ۹: در باره ای اینگونه معجزات رسول خدا رجوع کنید به گوهر مراد لاهیجی فصل ۱۹ باب دوم از مقاله سوم طبع طهران ۱۲۷۱ هـ .

صفحة ۱۹ سطر ۱۴: اشاره است به حدیث شریفه نبوی: امتی امة مرحومة مغفورها، متاب علیها، و نیز حدیث: اُمَّتِي هَذِهِ اُمَّةٌ مَرْحُومَةٌ، لَيْسَ عَلَيْهَا عَذَابٌ فِي الْآخِرَةِ اِنَّمَا عَذَابُهَا فِي الدُّنْيَا: الفتن، والزلازل، والقتل، والبلايا (جامع الصغير ج ۱ ص ۲۱۶). مولانا جلال الدین مولوی راست:

امت مرحومه زان رو خواندمان آن رسول حق و صادق در بیان (رجوع شود به احادیث مثنوی تألیف استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۳۲ و ۳۳)

صفحة ۱۹ سطر ۲۱: گشت شیطان مشنوی تألیف استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۳۲ و ۳۳: نبوی: «إِنَّ الشَّيْطَانَ عَرِضٌ لِي فَشَدَّ عَلَيَّ لِقَاطِعَ الصَّلَاةِ عَلَيَّ، فَأَمَكَّنَنِي اللَّهُ تَعَالَى مِنْهُ فَذَعْتَهُ وَلَقَدْ هَمَمْتُ أَنْ أُوثِّقَهُ إِلَى سَارِيَةٍ حَتَّى تَصْبَحُوا فَتَنْظُرُوا إِلَيْهِ» فذكر قول سليمان «رب هب لي ملكا لا ينبغي لاحد من بعدي» فرداه الله خاسئا (جامع الصغير ج ۱ ص ۲۷۳)

صفحة ۲۰ سطر ۶: مراد از دو نبی در این بیت خضرو الیاسند که آن در خشکی و این در دریا امت حضرت ختمی مرتبت راهادی باشند . (رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۳۸)

صفحة ۲۰ سطر ۸: مراد از ذوالقبلتین یعنی صاحب دو قبله بیت المقدس و خانه کعبه است که در آغاز دعوت اسلام مؤمنان را امر بنماز بسوی بیت المقدس فرمود و سپس بامر خدا آن قبله بگردانید و خانه کعبه را قبله گاه مسلمانان

ساخت .

صفحه ۲۱ سطر ۴ : اشاره است بدو معجزه‌ی آنحضرت شق القمر و رد الشمس
صفحه ۲۱ سطر ۵ : وهو خير الخلق فى خير القرون ، اشاره است به حدیث
نبوی : «خير الناس قرنى» و «خير الناس القرن الذى انا فيه» و «خير الناس قرن الذين
انا فيهم» (جامع الصغير ج ۱ ص ۵۴۶ - ۵۴۷) .

صفحه ۲۱ سطر ۹ : امی آمد کوزد فتر بر مخوان ، اشاره است به آیه : الذين
يَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِيَّ الْأُمِّيَّ الَّذِي يَجِدُونَهُ مَكْنُوبًا عِنْدَهُمْ فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ . . .
(قرآن ۷: ۱۵۶) و آیه : «وما كنت تتلو من قبله من كتاب ولا تخطه بيمينك اذا لارتاب
المبطلون» (قرآن ۲۹ : ۴۸) .

صفحه ۲۱ سطر ۱۵ : اشاره است به حدیث نبوی : «يا بلال ارحنا بالصلاة»
و «يا بلال اقم الصلاة ارحنا بها» : راحت کن مارا ای بلال ، یعنی اذان بگو تا بنماز
پردازیم . مولانا راست :

جان کمالست و ندای او کمال مصطفی گویان ارحنا یا بلال
(احادیث مثنوی ص ۲۱)

صفحه ۲۱ سطر ۱۶ : کَلَمِينِي يَا حَمِيرَاءُ : حُمَيْرَاءُ کنایه از عایشه زوجہ‌ی
رسول خداست یعنی سخن گو بامن ای عایشه ، و این عین حدیث نبوی است که عطار
در شعر خود آورده است . مولانا جلال الدین راست :

مصطفی آمد که سازد همدمی کَلَمِينِي يَا حَمِيرَاءُ کَلَمِي
و نیز فرماید :

آنکه دنیا مست گفتش آمدی کَلَمِينِي يَا حَمِيرَاءُ می زدی
(احادیث مثنوی ص ۲۱ و ۲۳)

صفحه ۲۲ سطر ۵ : اشاره بر رفتن موسی علیه السلام بوادی طوی و ظاهر شدن نور

خدا بروی و اشاره به آیه کریمه : « انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالوادالمقدس طوی » (قرآن ۲۰ : ۱۲) .

صفحه ۲۳ سطر یک : اشاره به بشارت عیسی بن مریم به نبوت حضرت ختمی مرتبت و آیه : « وَمَبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ » (قرآن ۶۱ : ۶) **صفحه ۲۳ سطر ۷ :** لعمرک : اشاره است به آیه « لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ » یعنی سو گند بجان توای محمد همانا ایشان درمستی خود سر گردانند . (قرآن ۱۵ : ۷۲) .

صفحه ۲۳ سطر ۱۰ : حَمَّانَه نام ستونی بود در مسجد پیغمبر ﷺ که از فراق رسول خدا بنالید از اینرو آنرا حَمَّانَه گفتند چه حنین بمعنی ناله است . **صفحه ۲۳ سطر ۱۸ :** اشاره است به آیه کریمه : « يَا أَيُّهَا الْمَرْمَلُ » یعنی ای گلیم بر خود پیچیده (قرآن ۷۳ : ۱) .

صفحه ۲۴ سطر ۱۳ : اشاره به آیه « فَلَا يَأْمُرُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ » (قرآن ۷ : ۹۸) و آیه : « وَلَا تَبْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ » (قرآن ۱۲ : ۸۷) .

صفحه ۲۵ سطر ۹ : حق همنامی من داری نگاه : کنایه از اینست که من که عطارم همنام توام یعنی نامم محمد است و امید آن دارم که بپاس این همنامی از من در قیامت شفاعت کنی در مصیبت نامه نیز به همنامی خود بار رسول خدا اشاره کرده است .

آنچه آنرا صوفی آن گوید بنام ختم شد آن بر محمد والسلام
من محمد نامم و این شیوه نیز ختم کردم چون محمد ای عزیز

صفحه ۲۷ سطر یک : ثانی اثنین کنایه از مثل و مانند و نظیر است و اشاره بآیه کریمه : « إِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ إِذَا خَرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانِيًا اِثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ ... الخ ، یعنی اگر یاری نکنید پیغمبر راپس بتحقیق یاری کرد خدا او را وقتی که بیرون کردند او را آنکسانیکه کافر شدند از مکه در حالیکه دومی دوتن ، پیغمبر بود

(یعنی پیغمبر و ابوبکر بودند که) در غار رفتند (قرآن ۹ : ۴۱) .

صفحه ۲۷ سطر ۹ : اشاره به حدیث : **اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصَّيْنِ فَإِنَّ طَلَبَ الْعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ** است (جامع الصغير ج ۱ ص ۱۴۳ و ۱۴۴) .

صفحه ۲۷ سطر ۱۸ : طه اشاره به سوره «طه» ما انزلنا عليك القرآن لتشقى (قرآن ۲۵ : ۱) است که مراد از «طه» خطاب به رسول خداست . چه بقول جلال الدین سیوطی در کتاب الاتقان فی علوم القرآن ، لفظ «طه» از الفاظ دخیله قرآن است و بزبان حبشی بمعنی «یا محمد» است .

صفحه ۲۷ سطر ۲۲ : اشاره است بحدیث «عمر معی ، وانا مع عمر ، والحق بعدی مع عمر حیث کان» (جامع الصغير ج ۲ ص ۱۴۲) .

صفحه ۲۸ سطر ۲ و ۶ : اشاره است بحدیث نبوی «عمر بن الخطاب سراج اهل الجنة» (جامع الصغير ج ۲ ص ۱۴۲)

صفحه ۲۸ سطر ۳ : چون گریخت از سایه ی اودیو دور، اشاره است به حدیث «ان الشيطان لم يلق عمر منذ اسلم الا حز لوجهه» (جامع الصغير ج ۱ ص ۲۷۲)، و حدیث «ان الشيطان ليفرق منك يا عمر» (جامع الصغير ج ۱ ص ۲۷۴)، و نیز اشاره به حدیث : «الشيطان يفر من ظل العمر» .

صفحه ۲۸ سطر ۸ : بل خداوند و نور بر حق : یعنی صاحب دودختر پیغمبر و چون عثمان دودختر رسول خدا را بزنی داشت از اینمرو لقب ذوالنورین یافت .

صفحه ۲۸ سطر ۱۶ : ظاهراً اشاره به خویش و قوم دوستی عثمان است که جان خود را نیز در سر کار ایشان باخت . این صفت را مورخان بر او مذموم شمرده اند ، ممدوح شمردن آن از جانب شیخ عطار جای شگفتی است !

صفحه ۲۸ سطر ۱۸ : شرم دارد دائم از عثمان ملك : اشاره است . به حدیث نبوی : «عثمان حیى تستحى منه الملائكة» (جامع الصغير ج ۲ ص ۱۱۲)

صفحه ۲۸ سطر ۱۹: در سال ششم هجری در حدیبیه پیغمبر از اصحاب در زیر درخت اقاقیائی بیعت عمومی گرفت که بیعت شجره نامیده میشود و این آیه در باره ی ایشان نازل شد: لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَايَعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ فَعَلِمَ مَا فِي قُلُوبِهِمْ فَأَنْزَلَ السَّكِينَةَ عَلَيْهِمْ وَ أَثَابَهُمْ فَتَحاً قَرِيباً (قرآن سوره فتح آیه ۱۸). چون عثمان در این جمع حاضر نبود و پیغمبر او را برسولی نزد کفار قریش بمدینه فرستاده بود، رسول خدا دست خود را بجای دست او گذاشت و از طرف وی بیعت کرد.

صفحه ۲۹ سطر ۸: اشاره است به حدیث معروف علی عليه السلام که فرمود: «سلونی قبل ان تفقدونی» یعنی بپرسید از من پیش از آنکه مرا از دست بدهید. صفحه ۲۹ سطر ۱۰: هم ز أَقْضَيْكُمْ: اشاره است بحدیث نبوی که فرمود: «أَقْضَاكُمْ عَلِيٌّ» (شرح باب الحادی عشر طبع طهران ۱۳۷۰ ص ۴۹).

صفحه ۲۹ سطر ۱۸: در این مبحث شیخ عطار متعصبان را نصیحت میکند و سخن را را چنین ترتیب داده که گوئی روی کلام باشیعه داشته است (شرح احوال و نقد آثار عطار تألیف استاد فروزانفر ص ۲۵۱).

صفحه ۳۰ سطر ۸: هر یاریم - جمعی روشن است: اشاره است به حدیث نبوی: «أَصْحَابِي كَالنَّجُومِ فَبَايَعَهُمْ أَقْدَيْتُمْ أَهْدَيْتُمْ» (کنوز الحقایق ص ۱۳) مولانا جلال الدین راست:

مقتبس شو زود چون یابی نجوم گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
و نیز فرماید:

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم ره روان را شمع و شیطان را رجوم
(احادیث منثوی ص ۱۹ و ۲۵۹)

بهترین قرن‌ها: اشاره به حدیث: خَيْرُ الْقُرُونِ قَرْنِي.

صفحه ۳۰ سطر ۱۶: تا بزانو بند اشتر کم نکرد: اشاره بحدیث نبوی:

اعقلها وتوکل (جامع الصغیر ج ۱ ص ۱۵۵) .

مولانا جلال الدین مولوی راست :

گفت پیغمبر باآواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند

(احادیث مثنوی ص ۱۰)

صفحة ۴۰ سطر ۱۸ : خود اقیلونی کجا : اشاره است بسخن ابوبکر در

خطبة خلافت : « اقیلونی ، اقیلونی لست بخیر کم » مرا بهلید مرا بهلید که
بهترین شما نیستم .

صفحة ۴۶ سطر ۱۱ : مرد حق شو روز و شب چون رابعه : مراد ام‌الخیر

رابعه‌ی عدویّه بنت اسماعیل است که از بزرگان صوفیه بشمار میرود و معاصر بود
باحسن بصری در گذشته در ۱۱۰ هـ و سفیان ثوری در گذشته در ۱۶۱ هـ .
و چون چهارمین دختر پدرش بود او را بدین سبب رابعه نامیده‌اند ، وفاتش بنا بر
مشهور بسال ۱۳۵ هـ و بقول بعضی در ۱۸۵ هـ اتفاق افتاد (رجوع شود به حواشی
اسناد فروزانفر بر معارف محقق ترمذی ص ۱۴۶) .

صفحة ۴۱ سطر ۱۱ : باغ هشت در : در حدیث آمده که بهشت راهشت در است :

« للمجنة ثمانية ابواب : سبعة معلقة ، و باب مفتوح للمتوبة حتى تطلع الشمس من نحوه » .

(جامع الصغیر ج ۲ ص ۳۵۸) .

صفحة ۴۲ سطر ۶ : ذوالنون بمعنی خداوند ماهی است و آن لقب یونس نبی

است که خدای بر او خشم گرفت و در دهان ماهی بزرگی افتاد و چهل روز در شکم
آن بود تا خدای تعالی بروی رحمت آورد و او را از آن تنگنای برهانید (رجوع شود
به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۲۵۴ - ۲۴۶) .

صفحة ۴۳ سطر ۱۱ : مجمعی کردند مرغان جهان : طرح کتاب منطق الطیر

از اینجا آغاز میشود . اجتماع مرغان و گفتگوی آنها و بحثهای صوفیانه و جوابهای

هدهد و روانه گشتن آنان بطلب سیمرغ همه وسعت تفکر عطار رامیرساند. هر چند اجتماع مرغان برای تعیین پادشاهی در کلیله و دمنه «باب البوم والغربان» و نیز در رسائل اخوان الصفا (رسالة هفتم از جسمانیات طبیعیات) که آنها باید مقتبس از کلیله و دمنه باشد نظیر دارد لیکن لطف بیان و گنجانیدن اسرار و تمثیلات و حکایات، بی شک منطق الطیر را از امثال خود امتیاز می بخشد (رك : شرح احوال و آثار عطار نیشابوری تحقیق استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۳۵۳) .

صفحة ۴۵ سطر ۱۴ : صدهزاران پرده دارد بیشتر هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر :
 ظاهر آ این شعر اشاره است به مضمون حدیث : «إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى سَبْعِينَ أَلْفَ حِجَابٍ مِنْ نُورٍ وَظُلْمَةٍ لَوْ كَشَفَهَا لَأَخْتَرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجْهِهِ مَا أَنْتَهَى إِلَيْهِ بَصَرُهُ» باشد .
 مولانا جلال الدین مولوی فرماید .

زانکه هفصد پرده دارد نور حق پرده های نوردان چندین طبق
 (رجوع شود به شرح احوال و آثار عطار ص ۳۵۴ ، و احادیث مثنوی ص ۵۰)
 صفحه ۴۷ سطر يك : جلوه گر بگذشت بر چین نیمشب : تعبیر «شب» در اینجا
 ظاهراً اشارتی است بحدیث «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَةٍ» و مقصود از افتادن پر ظهور
 و جلوه ی حق تعالی است و دید آمدن مظاهر و نتیجه آنکه عشق مردم بخدا از
 ملاحظه ی آثار است (احوال و آثار عطار ص ۳۵۵) .

صفحة ۴۷ سطر ۵ : اَطْلُبُوا الْعِلْمَ : رجوع کنید به صفحه ۲۷ سطر ۹ .
 صفحه ۵۳ سطر ۱۱ : خانه دل مقعد صدق است و بس : اشاره است به آیه
 کریمه : «فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُقْتَدِرٍ» یعنی [پرهیزکاران] در جای پسندیده ی
 در نزد پادشاه توانا خواهند بود» (قرآن ۵۴ : ۵۵) .

صفحة ۵۴ سطر ۱۹ : اشاره بآیه کریمه : مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغَى (قرآن

صفحه ۵۵ سطر ۴ : اشاره به آیه کریمه «وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ» (قرآن ۲۱ : ۳۰) .

صفحه ۱۰۶ سطر ۱۰ : در اینجا دهد بر کرسی می نشیند و بلبل و قمری مانند دو مقری خوش آواز بلحن غریب آواز برمی کشند شیخ عطار در این میان رسوم مجالس و عطر رادر قرن ششم مجسم می کند (شرح احوال و آثار عطار ص ۳۶۷) .

صفحه ۱۰۷ سطر ۴ : سائلی گفتش : در اینجا مرغی از هدمی پرسد که سبب تقدم تو بر ما و نزدیکی بحق چیست و این سؤال گفته ی منکران انبیا را که می گفتند «ابشراً واحداً مناتبعه» تقریر میکند . هدم مطابق اصول عرفا جواب میدهد که حصول مراد و وصول بحق بطاعت و عبادت نیست و این دولت بکوشش بشری میسر نمیگردد بلکه بسته بعنایت است ولی طاعت ممکن است جاذب عنایت شود (آثار عطار ص ۳۶۸) .

صفحه ۱۲۱ سطر ۱۲ : قارون : قوله تعالى : «ان قارون كان من قوم موسى» (قرآن : القصص : ۷۶) وی از خویشان موسی بود و گنجی بزرگ داشت و چون ایمان بموسی نیاورد سرانجام بدعای موسی با گنج خود در زمین فرو رفت (قصص الانبیاء نیشابوری ص ۲۲۵ - ۲۲۸) .

صفحه ۱۳۵ سطر ۱۵ : گر جوی بدهی جنیدی بایدت : یعنی اگر جوی زر دهی در پاداش آن مقام جنیدی خواهی .

صفحه ۱۴۱ سطر ۱۲ : این قصه تمثیل جهان و آدمی است بخانه عنکبوت و آمدن صاحب خانه و برهم زدن آن بچوب و مأخذ آن آیه ذیل است .
 مَثَلُ الَّذِينَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ أَوْلِيَاءَ كَمَثَلِ الْعُنْكَبُوتِ اتَّخَذَتْ بَيْتًا وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعُنْكَبُوتِ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ « (قرآن ۲۹ : ۴۱) (آثار عطار ص ۳۷۳) .

صفحه ۱۶۶ سطر ۱۴ ، ظاهراً مراد از این اکاف : رکن الدین ابوالقاسم

عبدالرحمن بن عبدالصمد بن احمد بن علی اکاف نیشابوری است که از فقها و زهاد عصر بود و سلطان سنجر سلجوقی باو اعتقاد داشت و نزد غزان واسطه شد تا از قتل او صرف نظر کردند وی بسال ۵۴۹ وفات یافت (رجوع شود به شرح احوال و نقد آثار عطار ص ۱۱ و ۳۰)

صفحة ۱۷۰ سطر ۳: مراد از پیر تر کستان ظاهرأ حبیب اعجمی است که تذکره حال او در تذکره الاولیاء عطار چاپ طهران ج ۱ ص ۵۶ و حلیه الاولیاء ج ۶ ص ۱۴۹ آمده است .

صفحة ۱۸۴ سطر ۷: ظاهرأ مراد از نام عمید در اینجا ابو نصر محمد بن - منصور بن محمد الکندری ملقب به عمید المملک است از مردم نیشابور که نخستین وزیر مشهور دوره ی سلجوقی بود و وزارت طغرل و الب ارسلان سلجوقی را داشت و چنانکه بعضی نوشته اند بسعایت نظام المملک در مرور و دینندان افتاد و پس از یکسال در همانجا کشته شد جسد او را به کندراز دیهای نیشابور آورده بر سر گور پدرش ب خاک سپردند دوره ی وزارت او هشت سال و چند ماه بود تولدش در ۴۱۵ و قتلش در ذی الحجه ۴۵۶ اتفاق افتاد .

(عماد الدین محمد اصفهانی : تاریخ دولة آل سلجوق ص ۹- ۲۹ ، ابن خلکان: وفيات الاعیان ج ۲ ص ۷۰ مرحوم عباس اقبال : وزارت در عهد سلجوقی ص ۴۲) .
صفحة ۱۹۳ سطر ۸: زخم کژدم را کرفس آمد پدید : کرفس به دو زیر - دوايي است مانند اجواین ، بوی آن ناخوش است و تیز باشد و آن اجمو دوايی است و از خواص آن یکی اینست که کژدم گزیده اگر بخورد فی الحال بمیرد (غیاث اللغات)

صفحة ۲۱۴ سطر ۱۸: وادی طلب : طلب در اصطلاح عرفا جستجو کردن از مراد است و مطلوب ، و مطلوب در وجود طالب هست و می خواهد تمام مطلوب را بیابد

و تمام مطلوب را هم باید در وجود خود بطلبید و اگر از خارج بطلبید نیابد . ابوسعید ابوالخیر راست :

ای نسخه‌ی نامه‌ی الهی که تویی ای آینده‌ی جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست آنچه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
خواجه حافظ راست :

سأله دل طلب جام جم از ما می‌کرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب‌دریا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد
بابا طاهر گوید : **الطَّلَبُ حِجَابُ الْمَطْلُوبِ ، وَالْمَطْلُوبُ حِجَابُ الطَّالِبِ** و
بالجمله طلب عبارت از معرفت خداست بدلیل و وجدان ، (رجوع شود به شرح
کلمات بابا طاهر ص ۱۵۹ و فرهنگ مصطلحات عرفا از فاضل معاصر آقای سید
جعفر سجادی) .

صفحه ۲۱۴ سطر ۱۸ : عشق : عشق میل مفرط است و فرط دوستی گویند که
آن کلمه از لفظ عشقه مشتق باشد و آن گیاهی است که بگرد درخت پیچد و آب
آنها بخورد و رنگ آنها زرد کند و برگ آنها را بریزد و پس از مدتی خود درخت نیز
خشک شود ، عشق نیز چون بکمال خود رسد قوا را ساقط گرداند و حواس را از کار
بیندازد و عاشق از صحبت غیر دوست ملول شود و کار او به دیوانگی انجامد . عشق
مهمترین رکن طریقت است که آخرین مرتبه‌ی آن عشق پاک است و این مقام
را تنها انسان کامل که مراتب ترقی و تکامل را پیموده است درک کند . در کمال عشق
حقیقی عاشق میان خود و معشوق واسطه‌یی نمی‌بیند و **مَنِيتُ** از میان برداشته میشود .
عشق را به حقیقی و مجازی تقسیم کرده‌اند : عشق مجازی که ابتدا محبت و
هوای نفس و بعد علاقه و بعد وجد و عشق است که منشأ آن هوی و **حُبّ** مجازی

است و پس از مرتبت عشق شغف است که سوزاننده ی قلب است .
عشق حقیقی الفت رحمانی و الهام شوقی است «والعشق شبکه الحق» و ذات
حق که واجد تمام کمالات است و عاقل و معقول بالذات است عاشق و معشوق است
و بالجمله عشق حقیقی عشق بلقاء محبوب حقیقی است که ذات احدیت باشد و
ما بقی عشقها مجازی است .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء)

صفحه ۲۱۵ سطر يك : وادی معرفت : معرفت به معنی شناسایی است و در
اصطلاح صوفیان علمی است که مسبوق بفکر باشد و قابل شك نباشد معرفت خدا
بر دو گونه است : یکی معرفت علمی و دیگری معرفت حالی که فرمود : «مَا خَلَقْتُ
الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ» ای لِيَعْرِفُون .

بعضی از عرفا گفته اند که معرفت عبارت از احاطه بعین شیء است و در
اصطلاح معرفت راسه درجه است : درجه ی اول معرفت صفات و نعوت ، درجه ی دوم
معرفت ذاتست باسقاط تفریق میان ذات و صفات ، و درجه ی سوم معرفت استغراق در
بحر تعریف است که با استدلال بدان نتوان رسید . (برای تفصیل رجوع شود به
فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۱۵ سطر ۲ : توحید در لغت تفرید است و در اصطلاح اهل ذوق علم
بتفرید وجود محض است . و در مقام حقیقت گم شدن سالک است در حق و فراموش
کردن تمام موجودات حتی خویشتن .

(رجوع شود به فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۱۵ سطر ۲ : وادی حیرت : حیرت در اصطلاح عرفاء امری است که
وارد میشود بر قلوب عارفان در موقع تأمل و حضور و تفکر بطوریکه ایشان را از تأمل
و تفکر حاجب گردد .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء)

صفحه ۲۱۵ سطر ۳ : فقر : فقر نیاز در برابر حق است چه مردمان همه بندگان خدایند و بنده همواره بخواجه نیازمند است و غنی در حقیقت حق است و فقیر خلق و فقر صفت عباد است بحکم آنکه خدای تعالی فرمود : **يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ** . بعضی گفته اند که فقر عبارت از فنا فی الله و اتحاد قطره بادریا و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است و سالک کلافانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند و بداند آنچه را که بخود نسبت میداده همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است . (رجوع شود به فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۱۵ سطر ۴ : مراد از « فنا » فنا فی الله است در حق و فنا فی الله بشریت اوست در جهت ربوبیت ، جامی در نفحات الانس گوید که فنا عبارت است از نهایت سیر الی الله و بقاء عبارت است از بدایت سیر فی الله و بالجمله فنا اضمحلال و تلاشی غیر حق است در حق و محو موجودات و کثرات و تعینات در تجلی نور الانوار در مقابل بقاء . (فرهنگ اصطلاحات عرفاء)

صفحه ۲۱۸ سطر ۱۹ : یوسف همدان : همان ابو یعقوب یوسف بن ایوب همدانی صوفی معروف است که در عداد مشایخ بزرگ سلسله نقشبندی محسوب است و بسال ۵۳۵ در گذشته است (شرح آثار و نقد احوال عطار نیشابوری ص ۱۱) .

صفحه ۲۲۰ سطر ۱۵ : قبض و بسط دو حالت است که در مرتبت بعد از ترقی عبد از حالت خوف و رجاست و قبض برای عارف بمنزلات خوف است برای مستأنف و بسط برای عارف بمنزلات رجاست برای مستأنف و قبض و بسط دو حالتند که تکلف بنده از آن ساقط است : **« وَاللَّهُ يَقْبِضُ وَيَبْسُطُ »** و چنانکه مدنش بکسب نباشد رفتنش بچهندنه .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۲۸ سطر ۱۱ : رند : در اصطلاح متصوفان کسی است که جمیع کثرات و تعینات و جویی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور و تمام رسوم ظاهری و قیود معموله را رها کرده محو حقیقت شود و اسرار حقیقت را دریافته و از شریعت و طریقت در گذشته باشد (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۲۹ سطر يك : قلندر - مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین . و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنست که قلندر تفرید و تجرید کمال دارد و در تخریب عادات کوشد ، و ملامتی در کتم عبادات کوشد ، و صوفی دل او اصلاً بخلق مشغول نشود .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۴۱ سطر ۱۷ : تجرید - تجرید مجرد شدن است و مجرد کسی باشد که برهنه باشد و در اصطلاح عرفا آنست که ظاهر او برهنه باشد از اغراض دنیوی و چیزی در ملک وی نباشد و باطن او برهنه باشد از اعراض یعنی بر ترك دنیا از خداوند چیزی طلب نکند نه در دنیا و نه در عقبی خلاصه آنکه تجرید خالی شدن قلب و سر سالک است از ماسوی الله و بحکم «فاخلع نعلیک» باید آنچه موجب بعد بنده است از حق ، از خود دور کند (مصطلحات عرفاء) .

ایضا صفحه ۲۴۱ سطر ۱۷ : تفرید - از فرد است و فرد کسی است که یگانه باشد و تفرید آنست که صوفی از اشکال و امثال خود فرد گردد و با هیچ انسان نیارامد ، چنانکه مجنون کردار از محبت لیلی با وحوش و سباع مجانست گرفت و از مردمان منافرت (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۴۱ سطر ۱۳ : اشاره است به شخص سید برهان الدین محقق که یکی از بزرگان و اقطاب سلسله‌ی مولویه بشمار میرود و مدت نه سال مولانا جلال الدین رومی به هدایت وی سلوک مینموده بلکه وی مولانا را بفقر دلالت کرده و بحلقه‌ی

درویشان در آورده است برهان‌الدین سید حسینی است از شهر ترمذ از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء‌الدین ولد پدر جلال‌الدین محمد مولوی . از سید برهان‌الدین محقق کتابی بنام «معارف» در مجموعه‌ی مواعظ و کلمات او مانده که بهمت استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در ضمن انتشارات دانشگاه تهران در ۱۳۳۹ بطبع رسیده است .

صفحه ۲۴۲ سطر ۶ - ۱۳ : این چهار بیت از ابیات معدودی است از منطق‌الطیر شیخ عطار که عیناً در کتاب مثنوی مولوی وارد شده است . (رجوع کنید به مثنوی خاور دفتر چهارم ص ۲۶۰ سطر ۵) .

صفحه ۲۵۷ سطر ۸ : خویشتن را قالب قرآن کنند: یعنی از دوده‌ی مداد (مرکب) سازند و از آن قرآن نویسند .

صفحه ۲۶۶ سطر ۱۶ : بخفت ، فعل امر است بمعنی بخسب ، چنانکه سعدی هم فرماید :

شتر بچه با مادر خویش گفت که تا چند رفتن زمانی بخفت

صفحه ۲۷۰ سطر ۱۳ : نیست زان دستی: یعنی از آن سان و از آن قبیل نیست.

صفحه ۲۷۷ سطر ۶ : بقاء - عبارت است از بدایت سیر فی‌الله چه سیر الی‌الله وقتی منتهی شود که بادیه‌ی وجود را بقدم صدق یکبارگی قطع کند و سیر فی‌الله آنگاه متحقق شود که بنده را بعد از فنا ی مطلق وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد تا بدان در عالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی کند (نفحات الانس) ایضاً رجوع شود به (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

انتهی .

معانی بعضی از لغات مشکاة کتاب

۲۳۴	محتاجان دهند و علوفه .	الف	آبِ دَنَدَان : حریف گول و مغلوب یعنی
۱۳۰	اَجَلّ : بزرگتر و جلیل تر .		کسیکه در قمار از او توان برد و نیز
	اَحْوَل : کج چشم و کسیکه یکی را دو ببیند.	۸۷	بمعنی موافق
۲۴۳ ، ۱۲۷ ، ۵		۵۲	آبِ حَيَوَان : آب حیات .
	اِدْبَار : ضد اقبال، فلاکت و عدم پیشرفت.	۵۱	آبِ خِضَر : آب زندگی .
۲۹۷		۲۵	آبِ سَيِّه : حوادث و آفات اندوهبار .
۱۴۰	اِرَم : بهشت شداد .		آزَر : لقب تارخ بن ناحور پدر ابراهیم
	آرْزِيز : قلمی یکی از فلزات معروف .	۱۳۱ ، ۱۲۵ ، ۶۵	بود .
۲۶۱		۸۴	آزَرَم : حیا و شرم .
۲۵۹	اِزَار : شلوار و تنبان .	۲۰۸	آزَوَر : طمعکار .
	از گردن افکندن : خود را خلاص کردن		اِسْتِغْرَاق : غوطه ور شدن در آب ، و در
۴۰	اَزَل : آنچه را که آغازی نیست .	۷۰	بحر توحید حق تعالی .
	اُسْتَان : گیاهی است که ساقه و ریشه		آن : حالت و کیفیت در حسن خوبان که
	آنها چون در آب زنند مقدار زیادی		بتقریر در نیاید و آنها جز بدوق
	کف کند و پارچه و جامه را با آن	۸	نتوان یافت .
	شویند و آنها چوبك نیز گویند و	۲۸۲	اَوْنَك کردن : آویختن .
۱۹۸	بهری غسل نامند .		اَبْجَدِ خَوَان : کسیکه الفباء و ابجد
۱۷	اَصْفِیاء : برگزیدگان .		میخواند و سوادى ندارد و مبتدی
	اَعْجَمِی ساختن خویش : خود را	۸۹	است .
	بنادانی زدن ۱۰۹ ، ۸۴ ، ۱۱۱ ،		اَبْلَق : هر چیز دو رنگ عموماً و سیاه و
۱۸۲		۱۷۰ ، ۱۴۲	سفید خصوصاً .
			اِحْر : وظیفه یعنی طعام هر روزه که به

أَعْوَرُ : مردیک چشم . ۱۲۷
 أَغَانِي : سرودها و نواها . ۲۵۰
 أَكْافٍ : سازنده عرق گیر که زیر پالان دواب
 اندازند . و پالاندوز . ۱۶۶
 أَكْسُونُ : جامه‌ی سیاه قیمتی که بزرگان
 جهت تفاخر پوشند ، و نوعی از دیبای
 سیاه . ۲۲۵، ۱۶۵، ۱۴۹
 أُمُّ الْمُؤْمِنِينَ : لقب زوجات پیغمبر و غالباً
 لقب عایشه است . ۳۷، ۳۵
 أُمُّ الْخَبَائِثِ : می و شراب . ۸۹
 أُمَّتِي : امت من . ۱۹
 أُمَّهَاتُ الْمُؤْمِنِينَ : زنان و زوجات
 رسول خدا . ۲۰
 أَوْرَنَكُ : تخت پادشاهان .
 أَوْلِيَاءُ : جمع ولی بمعنی نزدیکان ،

خدا و عارفان ، صفات او . ۱۷

ب

باز : اذن و اجازه . ۶۰
 بَاشَه : مرغ شکاری از جنس باز زرد چشم
 و کوچکتر از باز .
 باغ هشت در : کنایه از بهشت است که
 هشت قسمت دارد از اینقرار : خلد
 دارالسلام ، دارالقرار ، جنت عدن ،
 جنت المأوی ، جنت النعیم ، علین ،
 فردوس ۴۱۰
 بَخِيَّةٌ بر روی افکندن : آشکار کردن
 راز . ۳ ، ۲۵۹

بَدِدِلٌ : ترسنده و ترسناک و اندیشناک .

۶۹

بَدَسْتُ بودن : آگاه بودن . ۱۷۲

بَدَعَتْ : چیز نو بیرون آوردن و هر چه
 در دین بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله و
 ائمه علیه السلام پیدا گردد . ۲۹۳
 بُرَاقُ : مرکب رسول خدا در شب معراج .
 ۲۵۷
 بُرْگَسْتَوَانُ : پوششی باشد که در جنگ
 پوشند و اسب را نیز پوشانند . ۱۲۶
 بُرْسَرِي : علاوه و بعلاوه و عبارت است از
 بارقلیلی که بر بار کثیر بر سر گذارند
 و آن را سر باری نیز گویند . ۱۸۳
 بُرْقَعٌ : روی بند زنان . ۷۱ و ۷۹، ۱۸۰
 بُرْگُ : توشه و کنایه از پروا و التفات .
 ۱۱۴
 بَسَطَ : گستردن ، وارد غیبی بر قلب
 سالک . ۵۴، ۳

بُرْنَا : جوان . ۱۵۱ ، ۱۴۵ ، ۱۷۹

بُرَيْدٌ : یک و قاصد . ۴۴

بِسْمِلٌ : ذبح کردن و ذبیح ، از آن روی که
 در وقت ذبح حیوانات بسم الله گویند .
 ۲۷۰

بِطٌ : مرغابی . ۵۴

بَقَاءٌ : زیستن و آن در اصطلاح صوفیان
 سیر فی الله است . ۲۷۷

بُنَابٌ : عمق آب و ته آب . ۲۵

بِهَشْتِ عَدْنٍ : جائیکه میتوان در آن

جاویدان زیست بخوشی . ۱۰۹

بُوْتِیمَارٌ : نام مرغی که بر لب آب نشیند

و آب ننوشد مبادا آب تمام شود و

تَخْتَهٗ خَاكْ : که معروف به تخت محاسبان
یا حسابان است و آن تخته‌ای بوده
که محاسبان و ستاره شناسان خَاكْ بر
آن ریخته بامیل یا چوبی صورت
افلاک را بر آن رسم کرده سعد و نحس
ایام یا طالع ها را معلوم میکردند
۲۶۷

تَجَرِّید : برهنه کردن و در اصطلاح صوفیه

خالی شدن قلب سالک است از ماسوی الله ۲۴۱

تَخْتِ بِنْد : زندانی و دربند افتاده . ۵۳
تَخْلِصُ کردن ، ذکر نمودن شاعر تخلص
یعنی نام شعری خود را در شعر .
۲۹۳

تَذَرُّو : خروس وحشی . ۴۱

تَرْدَاهِن : فاسق و فاجر و ناپرهیزگار .
۱۲۴ ، ۱۲۶ ، ۱۶۱ ، ۲۰۲

تَرَسَا : راهب و نصرانی و مسیحی ، ترسایی .
۷۸ ، ۷۹ ، ۸۰ ، ۸۳ ، ۸۷ ، ۸۸ ، ۸۹ ،
۹۱ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۴ ، ۹۷ ، ۹۸ ، ۹۹ ،
۱۰۰

تَرَهَّات : راههای خرد و غیر جاده و چیز
های بیهوده و سخنان باطل .

۲۵ ، ۱۷۶ ، ۲۲۵

تَشْرِیْف : شریف و بزرگ گردانیدن و
خلعت دادن . ۲۱

تَشْوِیر : شرمنده شدن و شرمنده کردن .
۱۰۱ ، ۱۷۶

تَشْهَدُ : أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ گفتن در

آنها مرغ غم خورک و غصه خورک

نیز گویند . ۶۳

پِیْدَل : ترسو . ۶۷

بِی جَگَر : بی زحمت . ۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۱۶۱

بِیرو نشو : فرج و فیروزی و مفر . ۶۰

پ

پا کباز : کسیکه در بازی و قمار دغلی نکند
و اصطلاحاً بمعنی شخص زاهد و مجرد

و عاشق حقیقی . ۱۰۵ ، ۱۶۹ ، ۱۷۰

پای در دامن کشیدن : ترک آمد و شد
کردن . ۸۱

پایمرد : مددکار و یاری دهنده . ۱۴

پَرَوَا : توجه و التفات و میل و ترس .

پِکَه : پگاه و صبح . ۵۱

پِلَاس : پشمینه ستبر و کلیم و جاجیم .

۱۳۶

پَهْلُو تَهی کردن : کنایه از کنار
گرفتن است . ۶۸

پِیشان : سابقین و پیشینیان و نیز بمعنی

پیشگاه جلال حق عزوجل باشد .

۱۴۵

پیراهَن از کاغذ پوشیدن : کنایه از

دادخواهی کردن . ۹۵

پِیُوسْتَه : کنایه از شخص مقید و دربند .

ت

تَارَكْ : کله سرو فرق سر و هر چیز که در

جنگ بر سر گذارند همچون خود

۲۶۷

نماز در رکعت دوم هنگام نشستن

پس از سجود . ۱۸

تَفَرُّید : فرد و یگانه کردن و در اصطلاح

صوفیه تحقق بنده است بحق بنحویکه

حق قوای بنده باشد. ۲۴۵

تَلْبِیس : جامه مکر و فریب پوشیدن .

۱۳۱

تَمَكِّين : اطاعت کردن، جای دادن ۵۸

تَمَوَز : از ماههای رومی و بابلی مطابق با

اول تابستان . ۱۵۱

تَنَزُّدَن : خاموش شدن ، و شانه خالی

کردن از کاری . ۴۸

تَنَكِّمَغَز : کم عقل و کسبیکه قوه مدرکه

او ست و ضعیف باشد . ۲۲۱

تَوْبَه : پشیمانی از گناه و بازگشت به

خدای تعالی است . ۸۲

تَوْتِیا : اکسید دوزنگ ، و سنگی است که

آنها را کوبیده و بر چشم مالند ، سنگ

سرمه . ۱۵۶ ، ۱۵۷

تَوْحید : یکتا پرستی و تجرید ذات الهی

است از ماسوی الله . ۲۴۱

تَوْفِیق : آنست که خدای تعالی کار بنده

را موافق آنچه دوست دارد قرار

دهد. ۷۸

تَوَلَّا : با کسی دوستی کردن ، ۳۷

تیماری : خدمت و غمخواری . ۱۴۷

ث

ثُعْبَان : مار بزرگ و دراز و کلفت، اژدها.

۱۹۶، ۲۴۴

ج

جَلْبَاب : چادر زنان . ۱۷۵

جِگَر خورْدَن : غم و اندوه بسیار خوردن.

۵۴ ، ۸

جَمَع : در پیش صوفیان اسقاط اضافات

و یگانه گشتن در شهود حق است .

۸۲، ۵۰، ۲۸، ۱۹

جَوَّهَر : گوهر و هر سنگ قیمتی و مروارید

۲۲۰، ۵۸

چ

چَارَتَرَك : کلاه چهاربخش . ۴

چار کرد : چهار حلقه. ۸۴

چَاوُش : سرهنگ و صاحب منصبی که

پیشاپیش حاکم و امیران میدود ،

نقیب لشکر و قافله . ۲۶۱

چَشْمَارَوِی ، چیزیکه بجهت رفع چشم

زخم بعمل آرند . ۹

چَخِیدَن : دم زدن و کوشیدن و ستیزه

کردن با کسی . ۲۳۹

چَوْبَك : چوبی که مهتر پاسبانان شهادت

دست گرفته بر تخته ای زند تا از

صدای آن پاسبانان بیدار باشند. ۲۶۷

چَوْبَك زن : مهتر و سر پاسبانان . ۲۶۷

ح

حَاجِب : پرده دار . ۲۷۲، ۱۲۶

حَاشَ لِلَّهِ : خدا بدور ، نه چنانست .

۲۲۱، ۷۰

حَال : در اصطلاح صوفیه چیزی را گویند

که بی تعمد و جهت بر قلب وارد شود
و آن وارد قلبی است بدون بخود
بستن و اکتساب از شادی و غم .

۲۱۴، ۱۹۴، ۱۹۳، ۹۳، ۸۲

حِصَات : سنگ ریزه .

۱۹

حَائِط : دیوار .

۱۳۸

حَجَّام : حجامت گر ، کسیکه با تیغ و

شاخ خون گیرد .

۱۱۳

حَرَم : گرداگرد خانه کعبه .

۱۱۷، ۸۳

حُضُور : حاضر شدن و مراد حضور دل

باشد بدلالات یقین ، و حضور قلب

بحق پس از فراموشی خلق

۲۷۳، ۲۷۲، ۲۲۷

حَرِيم : پیرامون خانه ، گرداگرد

چیزی .

۴۵

حَزْمَه : پشته هیزم

۱۵۳

حِلَه : بردیمانی و جامه و ازارنو جمع :

حلل

۴۴، ۴۰، ۳۹

حَمِيرٌ : کنایه از عایشه زن پیغمبر است

و مصفر حمراء که بمعنی سرخ رنگ باشد .

۲۱

حَيْرَت : سرگردانی ، و در نزد صوفیان

واردی است که در هنگام حضور قلب

بر دل صوفی راه یابد و حجاب تأمل

او گردد .

۲۶، ۱۵، ۱۳، ۱۱، ۵

۲۴۸

حَوْت : ماهی و نام برجی است از بروج

دوازده گانه سال که مطابق با ماه

اسفند است .

۲۶۸

حَوَصْلَه : چینه دان مرغان .

۶۸

حَنَانَه : نام ستونی که از فراق رسول خدا

بنالید چه حنین بمعنی ناله است

۲۳

خ

خَاشَه : خاشاک و سرکین و ریزه چوب .

۶۰

خِذْلَان : بازماندگی از نصرت و اعانت ،

درماندگی و بی بهرگی .

۹۱، ۱۶۴، ۸۹، ۸۳

خَافِقَيْن : مشرق و مغرب .

۲۰

خَرِف : سخت پیر که تنفر در حواس او روی

داده باشد پیر بی عقل .

۲۷۰، ۱۲۷، ۸۶

خَرَقَه : لباس پاره و جامه صوفیان .

۹۸، ۹۳، ۸۹

خُطْبَه : زن خواستن و خواستگاری .

۲۶۷

خَلَّاشَه : خار و خاشاک .

۲۶۵

خَلِيفَه زَاَدَه : کنایه از فرزندان آدم باشد

زیرا خدای تعالی در قرآن آدم

ابوالبشر را خلیفه خود خوانده است .

۹

خَلِيل : بمعنی دوست و لقب حضرت

ابراهیم است .

۲۲۱، ۱۲۰، ۳۹

۲۳۴

خَوِي : عرق

۱۰۰

خَوْف : ترس ، و ترس از رسیدن مکروهی

از جانب معشوق .

۲۰۴

خَهْ خَهْ : خوشا خوشا ، به به ، زه زه

۳۹ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۲

خَیْرُ الثَّیَّابِ : بهترین جامه ها . ۵۴

خَیْزَرَان : نوعی ازنی که به خم شدن نشکند و از آن تازیانه سازند .

د

دَارُ الْقَرَارِ : جای آرامش و راحت و

مراد آخرت است . ۶۰

دَارُ اللَّهِ : خانه ی خدا . ۴۰

دَاعِی : خواننده ، ودعوت کننده بحق

۱۷

دَبِیْرَسْتَان : دبستان و مکتب خانه و دفتر خانه . ۲۴۴

دَرَّاج : مرغی است رنگین مانند تذرو و آن نوعی از تذرو است . ۴۰

دَرَّای : زنگ و جرس . ۲۳۶ ، ۲۲۸

دَاو : نوبت بازی در قمار . ۱۵۰

دَر جَوَال کردن : فریفتن . ۱۳۱

دُرْد : شراب تیره و هر کدورت که در چیز رقیق ته نشین شود . ۱۰۷

و

دُرْسْت : درهم و دینار و زر و مسکوک تمام

عیار . ۱۰۶

دِرْمَنَه : رستنی که دفع کرم روده کند ، و از بوته آن جاروب کنند . ۳۱

دُرَّه : تازیانه . ۳۱

دُرُوسَر : مخفف درودگر که نجار و استاد چوب تراش باشد . ۲۳۴

دُرُوای : حیران و سرگشته .

دَسْت اَبَر نَجَن : دستینه ای از طلا و نقره

و جز آن که زنان برای زینت بردست

کنند . ۱۴۹

دَسْت بُرْدِل : شفته و بیقرار . ۸۴

دَسْت بَر سَر داشتن : از فرط تحسر سیلی بر

سر و روی زدن ۱۶

دَل بازی : عاشقی ۸۶

دَلْق : جامه پشمین صوفیان ۳۱

دَم : نفس و کنایه از کبر و نخوت ۹۶ ، ۶۱

دَلْفَکَار : ملول و غمگین و اندیشناک ۷۱

دَوَال : تسمه ی چرمین که بدان چیزی را

ببندند و تسمه ی ستبر که بدان نقاره

نوازند . ۳۵

دُور بَاش : نیزه ی دوسر که سنان آن را دو

شاخه سازند و بآن مردم را از راه

شاه برانند . ۲۳۳ ، ۶۱

دُوسْت گامی : بختیاری و بهره مندی و

سعادتمندی . ۶۸

دُوسْت گانی : پیاله و شرابی که بادوست و

معشوق خورند . ۶۸

دُیَار : صاحب دیروکسی . ۲۳۰

دُو نُوْر بِر حَق : یعنی ذوالنورین که لقب

عثمان خلیفه سوم بود زیرا او

دودختر پیغمبر را یکی پس از دیگری

بزنی گرفته بود . ۲۸

دُیَر : خلوتگاه و معبد راهبان مسیحی .

۱۱۷، ۹۲، ۷۸، ۸۳

ذ

ذات: هستی و حقیقت چیزی ۲۹، ۱۹

ذاتُ الْمُخَالِبِ: چنگالدار ۲۶۹

ذِي الْقُرْبَى: نزدیکان و خویشان ۲۸

ذُو النُّورَيْنِ: لقب عثمان خلیفه سوم، زیرا

دو دختر رسول خدا را یکی پس از

دیگری بزنی داشت ۲۹، ۲۸

ذَوِی الْبَاب: خردمندان ۲۰۶

ر

رِدَاء: چادری که بردوش گیرند، عبا. ۸۸

رَجَاء: امید، و تعلق قلب است بحصول

محبوب در مستقبل. ۲۰۴

رُقْعَه: کاغذ و پارچه جامه.

۲۷۳، ۲۷۴، ۲۶۶، ۱۶۹، ۶۱

رِند: مردم زیرک و هوشیار و لاابالی و

بی‌قید و کسبیکه انکار وی از امور

شرعی از زیرکی باشد نه از جهل،

و ظاهر خود در ملامت دارد و باطنش

سلامت باشد. ۲۲۸، ۲۲۶، ۱۹۰، ۱۸۲

رُنْدَه: تراشه و خاک اره.

رَهی: غلام و بنده. ۱۶۰

رُوح الامین: لقب جبرائیل است از

فرشتگان. ۱۲۰

رُوحُ اللَّهِ: لقب عیسی بن مریم است زیرا

عیسی (ع) از نفخه روح القدس در

شکم مریم عذرا پدید آمد.

۲۹۳، ۲۴۹، ۷۸، ۴۱

رُوی در دیوار آوردن: حیران و

سرگردان شدن. ۲۹۶

رِیاضت: رام کردن ستور و مجازاً رام

کردن نفس سرکش است بامجاهدت.

۷۷، ۶۰

رِیک در روغن کردن: کار بیهوده و

بی‌ثمر کردن. ۱۹۲، ۸۱، ۷۷

ز

زَبَانَه: آتش سوزان، و نام طبقه چهارم از

هفت طبقه جهنم.

زَریر: گیاهی زرد که بدان جامه رنگ

کنند: صفرا و یرقان. ۱۴۶، ۶۲

زَفَت: پرومالامال، فربه و غلیظ.

زُقَه: آب و دانه ایکه طایر از گلو بر

آورده در دهان بچه اندازد. ۶۱

زَهْریر: سرمای سخت و آن جای سردی

است که کافران در آن عذاب بینند.

۱۲۸

زُفَّار: کمربندی که ذمیان نصرانی بامر

مسلمانان مجبور بوده‌اند

داشته باشند، و در زنا ر شدن کنایه از کافر

شدن باشد. ۸۹، ۸۲، ۷۹، ۷۸، ۷۷

۲۳۴، ۲۱۸، ۲۱۷، ۹۴، ۹۲

زُحیر: رنج و تعب، آواز و نفسی که

بنالش باشد. ۱۱۴، ۱۰۸

زُه: زابیدن، زهدان زن. ۱۱۷

ژ

ژرف: عمیق ۱۵۱، ۱۰۳، ۱۰۲، ۴۶، ۲۱۰
۲۶۸، ۲۳۲

س

سارخک: پشه . ۱۱۸

ساقی کوثر: آب دهنده از حوض کوثر که در بهشت است و آن صفت حضرت علی است . ۲۹

سالوس: مرد چرب زبان و ظاهر نما و شباد . ۸۳

سجاده بر آب افکندن: نوعی از کرامات صوفیان بوده است ۵۵
سدوره: درخت کنار و آن درختی است بالای آسمان هفتم و آن را سدره المنتهی گویند. ۱۲۰، ۷۶، ۴۱

ستیری: محالهای ستار و مخفف استار و آن چهار مثقال و نیم است .

سرتیز: بزرگ و حکیم و فاضل و دانشمند. ۱۷۱

سرشناس: کنایه از مرد کامل . ۸۹
سرغوغا: فتنه انگیز و کسی که باعث فتنه و غوغا و آشوب شود ۲۴۴

سرمكن: روزگار مبر از مصدر: سر کردن. ۴۲

سعیر: زبانه آتش سوزان ، و نام طبقه چهارم از هفت طبقه جهنم.

سمند: اسب تیزرو. ۲۲۲

سندان: تنگهی آهنی را گویند که بر تخته درهای کوچی میخ زنند تا کسی که خواهد صاحب خانه را خبر کند حلقه بر آن تنگه آهنی زند ۲۷۶، ۴۰
سوداء: خلطی از اخلاط اربعه و بمعنی دیوانگی که بسبب خلط سودا پیدا شود. ۱۴۸، ۱۴۶، ۶۳، ۵۱
سینه کردن: تفاخر کردن . ۶۰

ش

شادروان: سرا پرده ای که در پیش در خانه و ایوان ملوک کشند و نیز فرش منقش و بساط گرانمایه باشد ۵۸، ۳۹
شبدیز: مانند شب، نام اسب خسرو دوم پرویز . ۷۱

شعشعانی: دراز، تابنده، لطیف. ۱۸۳
شکر ریز: خوش طبع و بذله گو. ۱۴۶

شگرف: عجیب و بزرگ، ۱۰۳، ۱۰۲، ۲۱۰، ۱۳۷، ۲۹۱، ۲۶۸، ۱۸۴

شگرف: ماده ای که از جیوه و گوگرد سازند و در نقاشی بکار رود . ۱۲۴
شمر: حوض خرد و کوچک و هر جای که آب ایستاده باشد از زمین و کوه . ۲۳۴

شوخ: چرك و کثافت . ۱۹۸
شنگ: زیبا و خوش شکل و شاهد و شوخ و ظریف . ۶۶

طَمَطْرَاقُ : کروفر و خودنمائی، و شآن و

شوکت فروشی . ۱۷۴

طُوبَى : درختی در بهشت که بهر خانه

شاخی از آن باشد و میوه‌های
گوناگون خوشبو از آن حاصل آید.

۴۱۰۳۹

طَيْلَسَان : چادر و جامه‌ایکه بردوش

افکنند و همه بدن را بپوشاند و دوخته
نشده باشد . ۲۵۷

طَمَس : نظردور کردن و محو شدن است

و محو آثار صفات سالک در نورالانوار.
۲۵۷

طِفْلٍ بِشِير : طفل رضیع . ۱۳

ع

عَاق : آنکه نافرمانی پدر و مادر کند و پدر

و مادر از او ناراضی باشند .

عَتِيق : لقب ابوبکر صدیق است ۳۳

عُذْرَتُكَ آوردن : دلیل و علت نارساو

غیر قاطع آوردن . ۵۷

عَرَش : تخت ، تختگاه خداوندی که از

آنجاى بر بندگان محیط باشد .

۱۷۰، ۷۲، ۴۲، ۱۸، ۱۷، ۱۱، ۵، ۲

۲۲۰، ۱۸۳

عَرَضُ لَشْغَر : سان سپاه . ۲۴۶

عُجْب : خودبینی و خودپسندی است که در

نزد صوفیه سخت نکوهیده است .

۱۹۵

شَنَکِی : ظرافت و شیرینی . ۶۶

شُوْلِيدَن : پریشان شدن . ۱۱۷

ص

صَدَاع : درد سر . ۱۰۱

صَرُصَر : باد سخت آواز . ۲۳۴، ۲۳۲

۲۳۵

صَعُوَه : مرغ کوچک مانند گنجشک که

بفارسی سنگانه گویند . ۶۶

صَفَه : ایوان، قسمت بالاین اطاق که کف

آن بلندتر از کف اطاق باشد، سکوی

بزرگ . ۲۸۱، ۲۸۲

ط

طَارَم : آسمان و فلک . ۲

طاوُوسِ فَلَک : کنایه از خورشید است .

۱۰۵

طَرَّاز : نام شهری در بدخشان .

۲۸۰، ۲۶۰، ۲۵۲

طَرَفَةُ الْعَيْنِ : يك چشم بهم زدن . ۱۰۹

طَرَّه : زلف و موی پیراسته برپیشانی .

۲۷۹، ۲۷۸، ۲۴۹

طَرِيقَت : راه و در اصطلاح صوفیه سیرت

مخصوص سالکان است از قطع منازل

و ترقی در مقامات . ۴۴

طَلَب : بمعنی جستن است و آن نخستین گام

صوفی است در سلوک و جستجوی

معرفت . ۲۱۴، ۱۱۲، ۹۹، ۴۴، ۴۳

۲۲۲، ۲۲۱، ۲۱۹، ۲۱۵

عُزَى : نام یکی از بنان بزرگ قریش که در وادی نخلة الشامیه بین مکه و عراق قرار داشت . ۱۲۵
عقبه : بالا رفتن گاه دشوار در کوه .

۷، ۷۷، ۷۸، ۲۶۹
عقل مادر زاد : عقل بالفطرة . ۴۰
عَلَى الْإِطْلَاق : عموماً و بنحوی که شامل همه گردد . ۲۸۷

عَلِیُّونَ : بلندپایان، بالاترین درجات بهشت . ۲۰۶
عُمُرَه : حج اصغر ، زیارت کعبه در غیر موقع حج . ۷۷
عندلیب : بلبل . ۴۱

غ

غیرت : رشک ، در اصطلاح صوفیان کراحت مشارکت غیر است در حق او .
۲۱۸، ۲۱۳، ۱۴۹، ۱۲۰، ۶۷، ۶۳، ۹

ف

فاروق اعظم : اقبه عمر بن خطاب خلیفه دوم است بمعنی فرق دهنده بزرگ بین حق و باطل . ۳۸، ۲۷

فاروق

فِتْرَاك : تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند ۲۶، ۱۷

فُتُوح : جمع فتح یعنی گشایشها و در اصطلاح صوفیه عبارت است از حصول چیزی از محلی که توقع آن نمیرفت

۱۴۶، ۱۱۹، ۸۵

فَذَلِك : بقیه‌ی چیزی و بواسطلاح محاسبان جمع حساب پس از تفریق ۱۲۳

فِرْعَوْن : پادشاهی که دشمن موسی در مصر بود ۱۷۲، ۳۹، ۱۴، ۱۲
۱۹۸، ۱۹۵، ۱۹۳

فِرْعَوْن بهیمی : مراد نفس حیوانی است ۳۹
فَسْتَق : پسته و معرب آن .

فَسْتَقِی : پسته‌ای رنگ . ۵۱
فَصْد : رگ زدن برای خون گرفتن .

۱۴۷، ۱۴۶

فِطْنَت : دانایی و تیزی و زیرکی خاطر
فَقَّاع : آبجو و شرابی که از جو سازند و شرابی که سکر نیاورد . ۲۲۴

فَقَّاعِی : فقاع فروش . ۱۸۷

فَقْر : نیستی سالک بود و بیرون آمدن از صفات خود ۱۷۳، ۱۳۸، ۷۷، ۶۷
فنا : در اصطلاح صوفیه سقوط اوصاف مذمومه است ۲۲۵

ق

قار : قیر ۹۸

قاف : نام کوهی که گرداگرد عالم است و در اصطلاح صوفیه قاف عالم کبریایی و بی نیازی است ۴۵

قایم : دلاک حمام ۳۰۰

قَالَ اندر آ : گفت داخل شو ۲۲۹

قُدُوَّة : پیشوا ۷۷

کَرَوُ بِيَان : فرشتگان مقرب .
کَرَبَاختَن : دخل کردن در قمار از راه خدعه و راستی نداشتن و مکر و فریبندگی . ۱۶۸، ۱۱۱
کَش : بیغولۀ ران و زیر بغل . ۶۶
کَشَف : در اصطلاح صوفیه محادثه سر است بـا حق بنحویکه هیچکس در آن نباشد . ۷۷
کُفَر : پوشیدن چیزی ، و پوشیدن آئینه دل به ظلمت نادانی و خودپسندی . ۲۱۶ ، ۹۸ ، ۸۰
کَلَّافَه ، کَلَّابَه : ریسمان . ۱۷۳
کُلَّاه از سر گرفتن : تفقد و دلجویی کردن . ۴۳
کُلَّه داری : پادشاهی و سلطنت . ۶۰
کَمُ زن : کسیکه در قمار نقش کم زند ، منافق و ریاکار .
کَنَّاسی : جاروب کشی . ۱۱۳
کَوَیَلَه : حباب و نیز قبه‌ای که دراعیاد پیاکنند مانند طاق نصرت امروز . ۱۰
کَوُثَر : نام نهري است در بهشت . ۶۴
کَوُف : جغد و بوم و آنرا بوف نیز گویند ۶۴
کَوُد : مجموع و تسوده ، خرمن ، بار و رشوه‌ای که بزمین دهند .

قَضَا : در اصطلاح حکم الهی است بر مخلوقات بر آن نحو که هست از احوال جاریه از ازل تا ابد . ۴۹ ، ۸۸ ، ۱۰۷ ، ۹۲ ، ۱۴۱ ، ۱۸۳ ، ۱۹۴
قُلْزُم : دریای احمر ۲۱۵
قَلَاوُز : پیش‌آهنگ و پیش‌قراول لشکر ، در اصل ترکی قولاغوز ۱۱۰
قَلَّه : خم یا سپوی بزرگ ۵۵
قَلَنَدَر : مردم ناهموار و در اصطلاح عرفا به عارف کامل و آراسته ۲۲۹ ، ۲۲۸
قَلَّیَه : گوشت بریان کرده ۱۱۹
قوس : کمان ۲۴۹
قیاس : اندازه و اندازه گرفتن میان دو چیز و برابر گردانیدن یکی را با دیگری در حکمی ۳۷ ، ۳۴ ، ۸
ک :
کَالِیو : سرگشته و بی‌عقل و کبیج . ۲۵۵
کابین و کاوین : مهر زنان . ۹۰
کارینز : قنات و نیز اسم جایی است . ۱۸۴
کُرسی : صندلی و تخت کوچک که بر تخت بزرگ قرار گیرد یا جایگاه امرونی خدای تعالی . ۱۱ ، ۱۸ ، ۱۶
کَرَفَس : رستنی‌ماکول از طایفه چتری که از آن خورش سازند . ۱۹۳

کُونین : هردو جهان ، این سرای و آن

سرای . ۱۵

کیسه برد و ختن : توقع داشتن با فراط
ك

عمران جان : سخت جان و متحمل ۱۴۳

گرگز : مکار و دلیر و زیرك . ۲۶۴

گرم : غم و اندوه و زحمت و شدت و
کوفتگی و دلگیری . ۲۶۹

گردد نان : مردمان قوی و مقتدر . ۱۵۵

گلخن تاب : تون تاب .

۱۹۱ ، ۱۹۰

ل

لات : از بتان عرب در جاهلیت که بصورت

تخته سنگی مربع بوده است . ۲۰۷

لَا تَأْمَنَ : ایمن مباش . ۲۴

لَا تَيَاسُوا : نومید مباشید . ۲۴

لَأَشْئِي : ناچیز و بیهوده و بی ارزش ، ۱۳۳

لَبَّ : خرد و عقل ۳۰

لَحِيف : لحاف و روپوش . ۱۸۴

لَعْمَرُك : بجان تو . ۲۳

لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا : بدرجۀ

نیکی و بخشش نرسید مگر اینکه انفاق

کنید (مِمَّا تُحِبُّونَ) : از آنچه را

که دوست دارید . ۱۳۶

م

مَبَاحِي : کسیکه در هر کار فعل و ترك آن

برای وی مساوی و بی تفاوت باشد ،

و نیز بی اعتنای بشرع را گویند . ۲۲۳

مَحْتَسِب : مأمور حکومتی شهر که سنگها

و اوزان و مأكولات را می آزماید و

از اعمال نامشروع چون قمار کردن

و شراب خوردن نهی می کند .

مَحْو : رفع اوصاف عادی و متعارف است

بطوریکه عقل ظاهری زائل شود

و حالت بی خودی دست دهد ۴

۱۸۹ ، ۱۷۲ ، ۱۷۱ ، ۹۷ ، ۲۴ ، ۲۱ ، ۱۳

۲۵۷ ، ۲۲۵

مَخْرَقَه : دروغ گفتن و شرمندگی ، ۹۳

مَخْنَث : مرد خنثی ، نامرد .

۱۲۵ ، ۱۲۴ ، ۱۲۳

مُدَبِّر : کسیکه اعمال وی اثر بند کند و

بمکس نتیجه بخشد ، بخلاف مقبل ۱۷۰

مَرْدِ مَعْظَل : کسی که قائل به تعلیل قدرت

خدا در آفرینش باشد ، دهری ،

طبیعی مذهب . ۵

مُسْت : ناله و غم و اندوه .

مُسْتَهَام : آشفته و سرگردان و پریشان و

بی ثبات . ۹۱

مَسْنَد : تکیه گاه و ببالش بزرگ .

۲۷۳ ، ۲۰۳

مَشْكَات : فانوس و جای چراغ . ۲۸۹

مَشْتَكِي : شکایت کننده . ۱۳۱

- مُصَلَّاهُ** : نمازگاه و جای نماز . ۲۱۴
مُصْحَف : چیزی که در آن صحیفه‌ها فراهم شود و قرآن کریم را نیز گویند . ۸۸ ، ۷۱
مُضِیف : مهمانسرا . ۲۵۸
مِعْرَاج : به آسمان بر شدن یا معراج رسول خدا در شب اسری به بیت المقدس و آسمانها ۲۰ ، ۴۰ ، ۲۳۳ ، ۲۶۷ ، ۲۷۰
مَعْرِفَت : علم و علم به خدای تعالی و ان صفت کسی است که خدای را به نامها و صفتهایش شناسد ۷۸ ، ۲۳۱ ، ۱۷۷ ، ۱۹۲
مِغْنَاطِیس : سنگی که آهن را جذب کند . ۱۷۲
مَقَامَات : جمع مقام است بمعنی جای ایستادن ، و مراد مرتبه است از مراتب سلوك که محل استقامت سالک گردد . ۷۷
مُقَرِّی : آنکه حکم بخواندن میکند و خواندن میفرماید و نیز خواننده و تعلیم دهنده قرآن ۱۰۶
مَقْعَد : نشستنگاه . ۵۳
مُلْك : به ضم میم دانه‌ای سیاه بزرگتر از ماش و ما کول که عربی جلایان گویند ۱۲ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۷۱ ، ۱۰۵ ، ۱۳۶ ، ۱۴۲ ، ۱۷۴ ، ۲۵۹ ، ۲۷۱ ، ۲۳۳
مَنْج : زنبور عسل . ۲۳۹
مِنْ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ : از آب است که هرچیز زنده است .
مُنْكَرٌ وَنَكِيرٌ : دو فرشته اند که در شب اول قبر از مرده سؤال کنند و جواب شنوند ۱۸۸
مَنِي : تکبر و خودبینی ۱۸۹ ، ۱۹۲ ، ۱۹۵
مُوسِجَه : مرغی است شبیه بفاخته .
مَوِيز : انگور خشك شده ، کشمش . ۲۲ ، ۳۹
مَنْصُوبَه : نام بازی هفتم از هفت بازی نرد . ۲۷۹
مَهْتَاب پیمودن : کاری بیهوده و هرزه کردن .
مَهْل : مهلت ، آهسته کار کردن و نرمی ۱۷۹ ، ۲۱۷ ، ۲۶۲
مِثَاق : عهد و پیمان . ۲۰۸
مِیغ : ابر . ۱۵ ، ۹۸ ، ۱۰۲ ، ۱۲۱ ، ۱۹۸
مِیوه دل : کنایه از فرزند باشد . ۱۴۳
نَافِه : کیسه‌ای که در آن مشك باشد ۲۲۱
نَاك : مشك و عنبر منقوش و مصنوعی که از جگر و دل سوخته سازند . ۲۹۳
نَاكده : ناك فروش . ۲۹۳

ناموس : قانون ، آزرَم ، صاحب راز و

سر ، واصطلاحاً در پیش صوفیه توقع
حرمت و جاه از خلق داشتن و طلب
جاه و شهرت و خود نمایی . ۸۲

ناو : چوب میان خالی که آب در آن جاری

کنند مانند جوی . ۲۵ ، ۲۶

نَخل : خرما بن ، درخت خرما . ۲۴۲

نزل : آنچه پیش مهمان که به بخانه‌ای

فرود آید از طعام و جز آن آرند ۴۳

نَزْنَد : غمگین و حیران . ۱۱۱

نَعْل در آتش نهادن : کنایه از شیفته و

بیقرار کردن است . ۳

نَفَر : گروه مردمان از سه تا ده . ۱۰۴

نِگارستان : لقب شهری پر نقش و نگار

در حد چین که مردم آن در انواع نقاشی

مهارت داشتند

نَمْرُودَه پادشاه جباری که معاصر ابراهیم

بوده و او را در آتش افکند و آتش

بامر خدا بروی گلستان شد .

۱۳۳ ، ۴۰

نَوْبَاوَه : هر چیز نودرآمده . ۸۹

نِهَاد : بنیاد و سرشت . ۱۲۶

و

وِثاق : هر چیزیکه بدان چیزی را بندند

مانند ریسمان و بند ، و به ضم واو

بمعنی اطاق و خانه باشد . ۲۸۳ ، ۱۶

وَرغ : بندی که از چوب و علف و خاک پیش

رودخانه بندند . ۲۶۵

وَزغ : غوك و قورباغه . ۲۶۵

وَسواس : اندیشه و آنچه در دل گذرد در دل

افکندن شیطان و چیز بی نفع و خیر . ۸۲

وُشاق : غلام مقبول و پسر ساده روی .

۱۸۲ ، ۱۵

وُشی پوش : سرخ منقار ، منسوب

به وش و آن شهر بست از ترکستان

که قماش لطیفی در آن شهر می بافتند

۵۶

ه

هَمان : نام یالقب وزیر فرعون مصر در

زمان موسی بود . ۱۹۸

هَدَّهْد : پوپک و شانه سروا و را مرغ سلیمان

نیز گویند . ۳۹ ، ۳

هَفَّت دوزخ : هفت طبقه جهنم است از

اینقرار ، سقر ، سمیر ، لظی ، حطمه ،

جحیم ، جهنم ، هاویه . ۴ ، ۸۳

هَفَّت وادی : یعنی هفت دره و در نزد

بعضی از صوفیه این هفت وادی این

ها بوده اند : وادی طلب ، عشق ،

معرفت استغناء ، توحید ، حیرت ،

فقر ، فنا . ۲۱۴

هَفَّت صحن : هفت آسمان . ۴۲

هِنْدُو : مردم هند، وبنده‌ی سیاه و خدمت

کار ۸۳ ، ۱۷۸

ی

یَارِغَار : بمعنی ابوبکر است که با رسول

خدا در هجرت از مکه بمدینه مدتی

در غار ثور بودند . ۳۶

یَخْنِی : ذخیره . ۳۵

یَدِیُّضَا : معجزه موسی (ع) که هر گاه

دست در بفل کردی و بر آوردی از

آن نوری ساطع شدی . ۲۹

یَمِیْنُ اللّٰه : حجر الاسود . ۲۰

هُمّای : مرغی است که استخوان خورد و

جانور نیاز دارد و او را مرغ سعادت

نیز گویند . ۵۸ ، ۵۹

هِمَّت : اراده بلند و قصد دل و در اصطلاح

صوفیه قصد قلب است با جمیع قوای

روحانی خود بسوی حق تعالی برای

حصول کمال .

۵۹ ، ۹۶ ، ۱۷۲ ، ۱۷۴ ، ۱۷۵

هِم چَلَه : صوفی که با صوفی دیگری در

یک خانه چله در ریاضت نشینند .

۶۸

نامهای پرندگان

باز ۴۰ ، ۶۰	عنقا ۶۸ .
بط ۵۴	فاخته ۴۲ .
بلبل ۴۷	قمری ۴۲ .
بوتیمار ۶۲	ققنس ۱۵۳ .
بوف ۶۴	کبک ۴۰ ، ۵۶ .
تذرو ۴۱	کوف ۶۴ .
چرخ ۴۲	موسیچه ۳۹ .
خفاش ۱۶۳ ، ۱۷۵	مرغ زرین ۴۳ .
دراج ۴۰	هدهد ۳ ، ۳۹ ، ۴۳ ، ۴۴ ، ۴۹ ، ۵۲ ،
سیمرغ ۴۳ ، ۱۰۲ ، ۴۷ ، ۲۶۹ ، ۲۷۴ .	۵۳ ، ۵۵ ، ۵۷ ، ۵۹ ، ۶۱ ، ۶۳ ، ۶۵ ،
شاهین ۴۲ .	۶۶ ، ۶۹ ، ۷۵ ، ۷۶ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ،
صعوه ۶۶ .	۱۰۶ ، ۱۱۲ ، ۱۲۴ ، ۱۲۷ ، ۱۳۱ ،
طوطی ۳۹ ، ۵۱ .	۱۴۰ ، ۱۴۵ ، ۱۵۲ ، ۱۵۸ ، ۱۶۴ ، ۱۶۹ ،
طاوس ۴۱ ، ۵۲ .	۱۷۲ ، ۱۷۳ ، ۱۷۶ ، ۱۸۲ ، ۱۸۷ ،
عندلیب ۴۱ .	۱۹۲ ، ۱۹۹ ، ۲۱۰ .

اسماء اعلام

الف

آدم ابوالبشر ۹، ۱۲، ۴۱، ۵۳، ۲۱۶، ۲۳۵
آرز ۶۵، ۱۲۵، ۲۳۱
ابراهیم ادهم ۱۷۳، ۳۱۳
ابراهیم خلیل ۳۹، ۱۲۰، ۲۳۱
ابلیس ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۱۶
ابوبکر صدیق ۲۷، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۳۴
۳۰۴، ۳۸، ۳۶

ابوبکر نیشابوری ۱۹۴، ۳۱۴

ابوالحسین = ابوالحسین

ابوسعید ابوالخیر = ابوسعید مهند

ابوعلی = ابوعلی

ابوعلی رودباری = ابوعلی رودباری

ابوعلی طوسی = ابوعلی طوسی

احمد حنبل ۱۷۷، ۳۱۳

ارسططاليس ۲۹۰

اسکندر ۷۳، ۲۹۰

اسمعیل ۱۲، ۲۹۵

اکاف (شیخ) ۱۶۶، ۲۹۶

اویس قرن ۳۲، ۳۰۴

ایاز ۷۳، ۷۴، ۲۰۴، ۲۴۶، ۳۱۴

ایوب ۱۲

ب

بایرید بسطامی ۱۰۴، ۱۶۶، ۱۸۸، ۳۰۷

برهان محقق ۲۴۱، ۳۳۴

بشر حافی ۱۷۷، ۳۱۳

بغداد ۱۲۱

بقراط ۱۵۷، ۳۱۱

بالل ۲۱، ۳۵، ۳۰۴

بوسعید مهند ۱۶۱، ۲۲۰، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۱۱

بوالحسین ۲۰۹

بوعلی ۲۴۲

بوعلی رودباری ۲۰۳، ۳۱۴

بوعلی طوسی ۲۱۲، ۲۴۲، ۳۱۵

پ

پیر ترکستان ۱۷۰، ۳۱۲، ۳۳۰

ت

ترمذی ۱۶۶، ۳۱۲

ج

جبرئیل (روح الامین) ۱۲۰، ۱۹۷، ۲۳۱

جنید ۱۵۱، ۱۶۲، ۳۱۱

جهودان ۱۲، ۱۸۶

چ

چین ۲۷، ۴۷

ح

حبیب اعجمی ۱۰۹، ۳۰۷

حسن میمندی ۲۴۶

حذیفه ۳۱، ۳۰۴

حسن بصری ۱۳۷، ۳۱۰

حلاج ۱۵۰، ۲۷۶، ۳۱۱

حمیرا ۲۱

ص	خ
صالح ۴۰ ، ۳۱۹	خراسان ۱۸۳
صنعان (شیخ) ۷۷	خرقانی (شیخ) ۱۱۴ ، ۱۶۷ ، ۱۷۰ ، ۳۱۲
ط	د
طور ۳۹ ، ۱۹۷	داود ۱۲ ، ۴۱ ، ۲۰۳ ، ۲۰۷
طه ۲۷ ، ۳۲۵	ذ
ع	ذوالفقار ۲۹
عایشه (ام المؤمنین) ۳۵ ، ۳۷ ، ۳۰۵ ، ۳۲۳	ذوالقرنین ۴۳
عباسه ۱۲۳ ، ۱۲۸ ، ۲۶۸ ، ۳۰۹	ذوالنون ۴۲ ، ۱۷۱ ، ۳۱۲
عباسیان ۳ ، ۳۰۲	ر
عثمان ۲۸	رابعه ۳۶ ، ۱۱۷ ، ۱۳۷ ، ۲۰۶ ، ۲۲۲ ، ۳۰۸
عمر و بو عثمان مکی (بو علی) ۲۱۶ ، ۳۱۵	رخش ۲۵۷
عرصات ۱۷	روح القدس ۲۴۹
عزرائیل ۱۴۰ ، ۲۳۱	زوم ۷۸ ، ۹۳
عزی ۱۲۵	ز
عطار ۱۷ ، ۲۴۰ ، ۲۸۶ ، ۲۹۰ ، ۲۹۳	زکریا ۱۲
علی مرتضیٰ ۲۹ ، ۳۳ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۶	زلیخا ۲۱۰
عمر فاروق ۲۷ ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۳۵ ، ۲۹۱	س
عمید ۱۸۳ ، ۳۳۰	سبا ۳۹
عیسیٰ ۱۲ ، ۲۲ ، ۳۱ ، ۱۳۲ ، ۱۵۶ ، ۲۳۴ ، ۳۰۲	سلیمان ۱۲ ، ۳۹ ، ۴۵ ، ۵۸ ، ۶۹ ، ۱۰۵
غ	۱۰۷ ، ۲۷۲ ، ۲۹۹
غزنین ۲۰۸	سنجر ۱۷۴
غوری (شیخ) ۱۷۴ ، ۳۱۳	سومنا ۲۰۷
ف	ش
فرعون ۱۲ ، ۱۴ ، ۳۹ ، ۱۷۲ ، ۱۹۳ ، ۱۹۵ ، ۱۹۸	شبلی ۱۲۴ ، ۱۴۸ ، ۲۱۷ ، ۲۹۵ ، ۳۰۰ ، ۳۰۹
	شداد ۱۳۳
	شیطان ۱۹ ، ۲۱۶

ق

قاب قوسین ۲۴۹ ، ۳۱۶

قارون ۱۲۱ ، ۱۳۳ ، ۳۲۹

قاف ۴۵ ، ۱۱۸

ك

كاريز ۱۸۴

كعبه ۸۳ ، ۹۳ ، ۱۱۷

كرباد ۱۵۹

ل

لات ۲۰۷

لقمان سرخسی ۲۴۴ ، ۳۱۶

لوط ۲۰۴

لیلة الجن ۱۹

لیلی ۲۲۴ ، ۲۷۱

م

مالك دينار ۱۳۲ ، ۳۱۰

مجنون ۲۱۸ ، ۲۲۴ ، ۲۷۱

محمود غزنوی ۱۰۷:۷۳ ، ۱۱۰ ، ۱۷۷ ،

۱۷۸ ، ۱۹۰ ، ۲۰۴ ، ۲۰۷ ، ۲۰۸ ، ۲۱۰ ،

۲۲۱ ، ۲۲۶ ، ۲۳۳ ، ۲۴۶ ،

مریم ۱۳۲ ، ۲۶۸

مصر ۴۲ ، ۱۷۳ ، ۱۸۵ ، ۲۷۳

معشوق طوسی ۲۵۶ ، ۳۱۶

منکر و نکیر ۱۸۸ ، ۳۱۴

موسی کلیم الله ۱۲ ، ۱۴ ، ۲۲ ، ۳۹ ، ۱۲۱

۱۹۵ ، ۱۹۷

ن

نصر آبادی (شیخ) ۲۵۴ ، ۳۱۶

نظام الملك ۲۹۸

نمرود ۴۰ ، ۱۳۳ ، ۳۱۸

نوح ۱۲

نوری (ابوالحسن) ۲۶۸ ، ۳۱۷ .

نوقانی (شیخ) ۱۱۴ ، ۳۰۷ .

نیل ، ۲۸

ه

هامان ۳۹ ، ۱۹۸ .

و

واسطی ۱۸۶ ، ۳۱۴

ی

یشرب ۲۹۱

یحیی بن زکریا ۱۲

یعقوب ۱۲ ، ۶۷ ، ۷۱ ، ۱۸۰ ، ۲۳۱

یمین الله ۲۰ ، ۳۰۳

یوسف ۱۲ ، ۴۲ ، ۶۷ ، ۸۲ ، ۱۴۴ ، ۱۷۳ ،

۱۸۰ ، ۱۸۹ ، ۲۲۲ ، ۲۷۳ ، ۲۴۸

یوسف همدان ۲۱۸ ، ۳۱۶

یونان ۲۹۱

یونس (ذوالنون) ۱۲ ، ۴۲

شرح سودی بر گلستان سعدی

اثر ارجمند ادیب بزرگوار ترك «محمد بسنوی مشهور به سودی» ترجمه آقایان حیدر خوش طینت ، زین العابدین چاوشی و علی اکبر کاظمی ، بامقدمه استادد کترمنوچهر مرتضوی در ۱۱۱۰ صفحه و زیری ، دارای یازده فهرست راهنما ، با چاپ و جلد ممتاز انتشار یافت.

کتاب سودبخش و پرفیزی که اغلب محققان و اساتید ادب در طی قرن‌ها از آن سود جسته و در سراسر ممالک اسلامی و قلمرو زبان فارسی آن را به عظمت ستوده‌اند ، اینک بعد از ۳۸۴ سال از تاریخ تألیف آن و در هفتصد و سی و چهارمین سال تصنیف گلستان به همه مردم هم زبان سعدی سپرده می‌شود.

با صرف نظر از بعض نکات در خور تأمل ، شرح سودی کاملترین شرحی است که از زمان سعدی تا امروز بر گلستان نوشته شده و برای دریافت بسیاری از لطائف سخن سعدی در گلستان و کشف رموز فصاحت در سایر آثار ادبی بزرگ رجوع به شرح سودی یگانه و سیله راهگشا و روشن کننده است.

خوانندگان عزیز: می‌توانند تمام انتشارات دانشگاه تهران و تبریز و بنیاد فرهنگ ایران و انجمن آثار ملی را از کتابفروشی تهران ابتیاع فرمایند.

در تبریز بازار شیشه‌گر خانه تلفن ۲۲۷۳۲ و در تهران ناصر خسرو پاساژ مجیدی تلفن ۵۳۷۸۴۹ یا با صندوق پستی ۷۸۰ مکاتبه و تهیه فرمایند.

کتابفروشی تهران

در راه نشر آثار برگزیده علم و ادب ایران و جهان:

منطق الطیر

صحیح‌ترین نسخه بامقدمه و حواشی و تعلیقات و فهرست لغات و اعلام چاپ انتقادی مورد توجه و اعتماد اساتید - باهتمام دکتر محمد جواد مشکوره.

فلاسفه شیعه

تألیف شیخ عبدالله نعمه ، ترجمه سید جعفر غضبان، نخستین و عالمانه -
ترین اثر مدونی است که در احوال و آثار فلاسفه شیعه به شیوه تحقیقی
امروز نوشته شده .

چرچیل. روزولت. استالین

تألیف هربرت نایس، ترجمه ابوطالب صارمی در ۷۲۰ صفحه - کتابی
است مستند که از روی اسناد محرمانه زمان جنگ دوم تهیه شده و رازهای
مکتوم تاریخ معاصر را مکشوف میسازد.

فرقه اسماعیلیه

تألیف گ. س. هاجسن ، ترجمه فریدون بدره‌ای در ۶۱۲ صفحه .
نخستین اثر تحقیقی مبسوط و مستقل در مطبوعات فارسی که همه معلومات
مراجع مهم و معتبر را درباره اسماعیلیان یکجا در دسترس خواننده قرار
میدهد.

از همه جا با «کتابفروشی تهران» مکاتبه فرمائید

فروشگاه تبریز : بازار شیشه گر خانه (تلفن ۲۲۷۳۳)

دفتر مرکزی : تهران، ناصر خسرو پاساژ مجیدی (تلفن ۵۳۷۸۴۹)

يك مرجع معتبر برای آن عددهمعدود از کتابخوانان که اهل
خبرند و در تاریخ اسلام و شرق مطالعه عمیق و مستند را
می‌پسندند .

تاریخ امپراطوری عثمانی

تألیف «وین و وسینیچ» ترجمه «سهیل آذری»

در ۲۳۸ صفحه با فهرست اعلام و جلد سلوفان

در این کتاب دوره کامل تاریخ امپراتوری عثمانی که از دوران خلافت
ریشه گرفته است تا زمان مصطفی کمال آتاتورک که سازمان حکومت ترکیه نوین
بنیاد گرفت بر اساس تاریخ‌نگاری علمی امروز مورد بحث قرار گرفته است .
این کتاب در زمینه خود یگانه مأخذ مطالعه در تاریخ عثمانی از آغاز نهضت
تازوال شوکت امپراتوری آن و از اسلام گرائی تا ترک‌گرائی است که تاکنون
به زبان فارسی انتشار یافته است.

کتابفروشی تهران

تبریز، بازار شیشه‌گرخانه تهران، ناصر خسرو، پاساژ مجیدی

خواننده عزیز، می‌توانید از کتابفروشان معتبر تهران و شهرستانها
ابتیاع فرمایید.

اخبار سلاجقه روم

تاریخ ابن بی بی و ضمايم ازمتون فارسی
و تعلیقات و مقدمه مفصل باهتمام دکتر
محمد جواد مشكور ، ۸۰۰ ص

با وجود همه اهمیتی که تاریخ آل سلجوق آسیای صغیر درروشنگری
تاریخ ایران و شرق و ممالك اسلامی دارد درمتون قدیم تنها دو کتاب مهم در
این زمینه در دست است . سلجوقنامه ابن بی بی والاوامرالعلائیه ، و چه بسیار
ملاحظات و نکات تاریخی که درمنابع گوناگون پراکنده است و مراجعه به آنها
برای اهل خبر و تحقیق مستلزم مجال هنگفت است .

تدوین کتاب اخبار سلاجقه روم بمنظور این است که همه اخبار مربوط
به تاریخ سلجوقیان روم را یکجا در اختیار اهل تتبع قراردهد و کار دشوار
پژوهش را بر محقق آسان کند . مندرجات این کتاب شامل مطالب تاریخی
سلجوقنامه ابن بی بی است که همه جا با مندرجات الاوامرالعلائیه تطبیق شده و
نیز کلیه مطالبی که در متون مهم تاریخی در این باره محل توجه و مراجعه
مورخان است تا در احوال و آثار سلاطین آل سلجوق در آسیای صغیر مرجعی
حاوی همه اطلاعات دستیاب وجود داشته باشد .

در این کتاب متن سلجوقنامه ابن بی بی چاپ انتقادی اروپا بصورت افست
نقل شده و دیگر مستخرجات با ذکر محل و مورد الحاق شده و مقدمه مبسوط
مؤلف بجای خود بسیاری از نکات دقیق مربوط به سلاجقه روم را روشن گردانیده
است .

چهل صفحه تصویر از آثار سلاجقه روم و فهرستهای لازم بر تاریخ این
طبقه از سلجوقیان پرتوی تازه می افکند و محققان ، مستشرقان و دانشجویان
تاریخ قدر این مجموعه را می شناسند .

از همه جا با « کتابفروشی تهران » مکاتبه فرمائید

۲۲۷۳۲ } تلفن
۵۳۷۸۴۹

تبریز بازار شیشه گر خانه
تهران ناصر خسرو پاساژ مجیدی

To the memory of my mother

**FARID UD DIN ATTAR
THE CONFERENCE OF THE BIRDS**

‘ MANTIQ UT – TAIR ’

**A philosophical and mystical Poem in Persian language
Edited from the Oldest Manuscripts with introduction
critical notes and appendices.**

BY

Dr . M . J . MaShkur

**professor of The
National Teacher College
IN IRAN
Third Edition
. Tehran 1968**





شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۱۲۴۷ بتاریخ ۵۳/۹/۱۱